

نام کتاب : بد قدم

نویسنده : فروزان

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : اجتماعی





رمان بد قدم - فروزان (naskar)

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر،مدیریت سایت رمانسرا.

"رضا بیست و شش ساله شاگرد مغازه فرش فروشی پدرش" این کلمات در سرش رژه می رفتند حتی یک کلمه از درس تاریخ را نمی فهمید. فردا آخرین امتحانش بود. با

اتمام امتحانات نهایی بالاخره نفس راحتی می کشید. البته اگر آقا جان در مورد

خواستگاری فردا چیزی نمیگفت. همین یک ساعت پیش بود که خانم جان صدایش

زده و گفته بود که آقا جان کارش دارد. باید حدس میزد موضوع مهمی در پیش است

وگرنه معمولاً آقا جان خیلی با او کار نداشت. فقط گهگاهی سوالات معمولی در مورد

درس و امتحاناتش میپرسید. وقتی به طبقه پایین رفته بود لبخند محو خانم جان از

چشمش دور مانده بود. روبروی آقا جان با فاصله روی زمین نشست و گفت: "بله

آقا جان با من کاری داشتین؟" آقا جان فنجان چایش را روی نعلبکی گذاشت و گفت:

داشتی درس میخوندی؟" - "بله فردا امتحان آخرمه" - "چه خوب یعنی دیگه درست تموم میشه یعنی دیگه درس تعطیل؟" سحر که از این حرف کمی جا خورد با تعجب گفت: "یعنی چی تعطیل؟! " - "خب بعد از اینکه امتحان فردا تموم بشه... دیگه دیپلم میگیری... خب یعنی درست تموم میشه دیگه." آقا جان هیچ وقت مخالف درس خواندن سحر نبود یعنی سحر تا آن موقع چنین فکری میکرد. خیلی آرام جواب داد: "بعد از اون باید پیش دانشگاهی بخونم." آقا جان با تک سرفه ای کرد و گفت: "دختر که شوهر کرد دیگه اختیار درس خوندن یا نخوندنش با شوهرشه. البته پیشنهاد خودم اینه که دیگه ادامه ندی... آخه این جور کارها آدم رو از خونه داری و شوهرداری می ندازه." سحر که هم خیلی تعجب کرده بود و هم خجالت می کشید به آشپزخانه نگاه کرد تا شاید خانم جان در حرف زدن کمکش کند. وقتی دید خانم جان سرش را با ظرف شستن گرم کرده و وانمود میکند چیزی نمیشنود دوباره نگاهش رابه سمت فنجان خالی آقا جان کشید و گفت: "متوجه نمیشم." - "قرار شده فردا عصر برات خواستگار بیاد. ثریا خانم برای پسرش... همسایه ی سر کوچه." سحر نمی دانست چه چیزی باید بگوید تمام جسارتش را جمع کرد و گفت: "برای هر دختری خواستگار میاد ولی حتما که نباید جواب مثبت بده." آقا جان که توقع شنیدن این حرف را از دختر آرام و سر به زیرش نداشت گفت: "مگه قراره تا آخر عمرت توی این خونه بمونی؟" سحر ترسید و جواب داد: "منظورم این نبود" - "پس منظورت چی بود؟" سحر بامن من صدای لرزان ادامه داد: "آخه هنوز نیومدن و حرفی نزدن اما شما من رو رفتنی حساب میکنین." - "حالا فردا میان و حرف هم میزنیم" خانم جان با یک ظرف میوه وارد اتاق شد و با لبخند گفت: "محمد آقا خبر خیر و خوشی رو که با بد اخلاقی و اوقات تلخی نمیدن" ظرف میوه را جلو آقا جان گذاشت ادامه داد: "حالا بذارین بیان حرف بزنیم ببینیم به نتیجه می رسیم یا نه." سحر دلخور شد انگار او وجود خارجی نداشت طوری حرف می زدند انگار در مورد معامله ی چیزی بحث می کنند. اصلا از او نپرسیدند می خواهد ازدواج کند یا نه؟ با تک سرفه ای که حاکی از اظهار وجودش بود نظرشان را به خودش جلب کرد و گفت: "من اصلا نمیدونم کی هست؟ اسمش چیه؟ کارش چیه؟ فقط میدونم پسر ثریا خانمه. فکر می کنید دونستن همین کافیه؟! آقا جان که متوجه دلخوری دخترش شد به یک جمله اکتفا کرد: "رضا بیست و شش ساله شاگرد مغازه فرش فروشی پدرش"

کتاب تاریخ را بست. می دانست این امتحان را خراب می کند. با خود فکر کرد کاش حداقل دو سه روز بعد می آمدند. به ساعت نگاه کرد. ده شب بود. باید می خوابید تا صبح به موقع بیدار شود. طبق معمول وسایل فردا را آماده کرد و قبل از اینکه به تخت خواب برود به آینه ی قدی روی دیوار نگاه کرد. نزدیک تر رفت و انگشتانش را روی آینه کشید به صورت ساده و زیباییش نگاه کرد به موهای مشکی و بلندش که قدشان به نزدیکی کمرش می رسید به بدن نحیف و اندام کشیده اش... چقدر همکلاسی هایش به ظاهر ساده ولی در عین حال زیباییش غبطه می خوردند. اما برای خودش مهم نبود. اهمیتی نمی داد که قدش بلند باشد یا کوتاه موهایش مشکی باشد یا قهوه ای. بی خیال تر از این حرفها بود. هرچند دوست داشت موهایش را کوتاه ترکند اما امان از خانم جان که نمی گذاشت حتی یک سانت از سر موهایش کم کند چون اعتقاد داشت زیبایی زن به موهای بلندش است. لبخندی به خودش در آینه زد و آرام گفت: "دیگه بزرگ شدی... برات خواستگار میاد." حالا دلیل رفت و آمد زیاد ثریا خانم را می فهمید. ***** به ساعت دیواری اتاقش نگاه کرد. چهار بعدازظهر رانشان می داد. امتحان تاریخش هم خوب بود اما نه به خوبی بقیه امتحاناتش. یک بلوز آبی با شلوار مشکی پوشیده بود چادر سفید و روسری آبییش تا شده روی تخت خوابش خودنمایی می کرد. چقدر دلش میخواست خواهرش صبا الان پیشش بود و کمی با حرفهایش آرام می شد. صبا خواهر بزرگش بود که با شوهر و دوقلوهایش در شیراز زندگی می کردند. لحظه ای احساس کرد چقدر ازهم دور هستند. دوباره به ساعت نگاه کرد تفاوت زیادی با یک دقیقه پیش نکرده بود. در اتاقش بدون در زدن باز شد. خانم جان وارد شد. کت و دامن قهوه ای که پوشیده بود او را کمی جوان تر از پنجاه و شش سال نشان می داد. چادر رنگی اش رادور کمر گرفته بود. گره روسری اش را کمی شل کرد و روی صندلی میز تحریر سحر نشست. کمی نفس تازه کرد به خاطر اضافه وزنش رفت و آمد از پله ها برایش آسان نبود. لب به سخن گشود و گفت: "آماده شدی؟" سحر سرش را به نشانه "بله" تکان داد. خانم جان ادامه داد: "وقتی اومدن برو توی آشپزخونه." سحر دوباره سرش را تکان داد. خانم جان کلافه گفت: "مگه زبون نداری؟! چرا هی سرت رو بالا پایین میکنی؟! سحر لبخندی زد و جواب داد: "نه... زبون ندارم. اگه داشتم حداقل میتونستین از می پرسین دوست دارم بیان خواستگاریم یا نه." - "پسر ثریا خانم پسر خوبیه... اگر نبود که آقات اجازه نمیداد بیاد. تا به حال هم اگه اجازه نداده کسی بیاد خونه مون حتما صلاح نبوده. ولی انگار از این پسر خوشش

اومده. میگه پسر با عرضه و کاریه. خوب و سر به زیرهم که هست. حتما خوشبختت می کنه. "- اصلا از کجا معلوم که منو دوست داشته باشه؟" - " همه که از همون اول بسم الله همدیگرو دوست ندارن مادر. "صدای زنگ در حیاط به گوش رسید. خانم جان با استرس فراوان بلند شد و گفت: "خدا مرگم بده... اومدن" و از اتاق سحر بیرون رفت. سحر پوزخندی زد و با خودش گفت: "من نفهمیدم خوشحاله یا ناراحت! کی از اومدنخواستگار برای دخترش میگه خدا مرگم بده؟! " جلو آینه رفت روسری و چادرش را سر کرد. دستانش می لرزید. تا به حال در چنین وضعیتی قرار نگرفته بود. نگاه اجمالی به اتاق مرتبش انداخت و بیرون رفت.

به پایین پله ها که رسید صدای همهمه ی احوالپرسی ها خاموش شد. ثریا خانم زن چاق و قد کوتاهی بود. چادر مشکی گلدارش را

جلوتر کشید و گفت: "به به عروس خانم" سحر با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: "سلام" ثریا خانم جواب داد: "علیک سلام

عروس گلم. سلام به روی ماهت" سحر نگاه خجولش را از صورت گرد و تپیل او به شوهر، دختر و پسرش انداخت و کمی بلندتر

از قبل سلام کرد و آن ها نیز جوابش را دادند. خانم جان همه را به طرف مبلمان هدایت کرد و با اشاره چشم و ابرو به سحر فهماند

به آشپزخانه برود.

سحر سعی کرد با استکان ها و قندان سرش را گرم کند در دلش لعنت فرستاد به آشپزخانه های اپن و بدون دیوار. احساس می کرد

همه او را زیر نظر دارند. زیرکانه نگاهی به آنها انداخت. دختر ثریا خانم بیست و هشت نه سال داشت. می دانست اسمش سمانه

است. سحر یکی دو بار او را در جلسات قرآن دیده بود. ازدواج کرده بود اما بچه دار نمی شد. اسم شوهر ثریا خانم را به یاد

نمی آورد به نظرش یا جواد بود یا مهدی. اما در آن شرایط تنش زا سعی کرد خیلی برای به یاد آوردن اسم او انرژی صرف

نکند. یک مرد مسن بود. مثل آقا جان شصت تا شصت و پنج سال داشت. به گفته آقا جان در بازار فرش فروشی داشت مثل

آقا جان. دلش می خواست نگاهی هم به پسرشان بیندازد اما هم استرس داشت هم می ترسید کسی او را در حال دیدن خواستگارش

ببیند. در همین حال صدای ثریا خانم را شنید که گفت: "پوران خانم جون بگو عروس گلم بیاد بنشینه. هر چی باشه داریم در مورد

آینده این جوونا حرف میزنیم. بهتر نیست که خودش هم باشه؟" خانم جان در تصدیق حرف او گفت: "سحر جان. مادر یه سینی

چایی بریز بیار." سحر با خودش فکر کرد چه جمله کلیشه ای و تکراری! انگار توی همه خواستگاری ها مادر عروس باید این جمله

را بگوید حتما بعد از این هم می خواهند بگویند "بریم سر اطل مطلب"

سحر با سینی چای وارد اتاق شد و بعد از پذیرایی کنار خانم جان نشست. ثریا خانم رو به شوهرش گفت: "جواد آقا بهتره شروع

کنیم" جواد آقا رو به آقا جان کرد و گفت: "خب محمد آقا بهتره بریم سر اطل مطلب." سحر با تمام وجود سعی کرد جلو خنده اش را

بگیرد. حرفهایی زده شد که به نظر سحر در همه ی خواستگاری ها می زند. مثل خواستگاری صبا. البته با این تفاوت که آن موقع

کم سن و سال بود و بالای پله ها فال گوش ایستاده بود. با صدای جواد آقا از خاطراتش بیرون آمد و شنید که گفت: "بهتر نیست

این دو تا جوون برن کمی با هم حرف بزنن؟" آقا جان که انگار خوشش نیامده بود جواب داد: "اگه قسمت هم باشن تا آخر عمر

وقت دارن با هم حرف بزنن" سحر که خودش هم تمایلی به این کار نداشت از جواب آقا جان خوشش آمد. نه این که از پسر ثریا

خانم بدش می آمد. فقط به این دلیل که خیلی خجالت می کشید. ثریا خانم اعتراض کنان گفت: "وا محمد آقا... بهتره با هم دو کلمه حرف

بزنن تا لاقل صدای هم دیگرو بشنون. این دو تا طفل معصوم که از اول ساکتن." آقا جان که انگار تسلیم شده بود رو به سحر کرد

و گفت: "پاشو دخترم آقا رضا رو به اتاقت راهنمایی کن." سحر دستان لرزانش را زیر چادر سفیدش پنهان کرد و خجالت زده به

آقا جان چشم دوخت. آقا جان که می دانست دختر سر به زیرش از چه چیزی ناراحت است با لحن مهربان تری گفت: "پاشو دخترم."

سحر با گفتن "ببخشید" از جا بلند شد و رضا هم به دنبال او از پله ها بالا رفت. بعد از وارد شدن به اتاق، رضا به همه جای اتاق

کوچک و مرتب او نگاه کرد. تخت خواب یک نفره زیر پنجره رو به حیاط میز تحریر و صندلی، کتابخانه ی نصب شده روی

دیوار. کمد لباس و یک تابلو نقاشی از فصل پاییز تمام وسایل اتاق سحر بود. رضا آرام گفت: "اتاق ساده و قشنگی دارین."

- "متشکرم" سحر صندلی را عقب کشید و گفت: "بفرمایید" و خودش روی تختش نشست. رضا هنوز داشت به

اطراف اتاق نگاه می کرد انگار در حال مرتب کردن حرف هایش در ذهنش بود.

نگاهی به سحر انداخت که سرش را پایین انداخته بود. بعد از لحظه ای سکوت بالاخره رضا لبخندی زد و گفت: "دیشب کلی فکر کردم که بدونم چی باید بگم اما انگار همه چیز از ذهنم پاک شده." دوباره سکوت برقرار شد و دوباره رضا اقدام به شکستنش کرد: "تا به حال توی چنین موقعیتی قرار نگرفتم شما چه طور؟" سحر در حالی که هنوز سرش پایین بود جواب داد: "منم همین طور" رضا ادامه داد: "نمی دونم از

کجا شروع کنم. راستشو بخوای از این حرفای مسخره خوشم نمیاد. مثلاً من چه رنگی دوست دارم یا چه غذایی دوست ندارم

به نظرم این چیزا تاثیری توی خوشبختی آدم نداره." سحر با خودش فکر کرد "نه به اون سر به زیری نه به این بلبل زبونی!"

رضا کمی در مورد کارو بارش و مدرکش که دیپلم بود و کمی هم در مورد اعتقاداتش حرف زد. وقتی احساس کرد حرفهایش

تمام شده نگاهش را مستقیم به صورت سحر انداخت و گفت: "حداقل یه نگاه به صورتم بنداز شاید از قیافم خوشت نیومد. چند روز

بعد نگی روز خواستگاری نگاهت نکردم حالا پیشمونم!" سحر فکر کرد "چقدر به مثبت بودن جواب من اطمینان داره!" چند بار

سحر او را سر کوچه تکیه بر موتورش با چند تا از دوستانش دیده بود. از طرفی وسوسه می شد نگاهش کند و از طرفی شرم و

حیا اجازه این کار را نمی داد. رضا دوباره خلوت افکارش را به هم زد و گفت: "شنیدین چی گفتم؟" سحر بالاخره سرش را بالا

آورد و نگاهی به صورت رضا انداخت. صورت کشیده و گونه های کمی برجسته ای داشت همین طور لبهای نسبتا باریک.

اما تنها چیزی که توجه سحر را جلب کرد چشمان خاکستری تیره و ابروهای پر پشتش بود. سحر دوباره چشمانش را به گلهای ریز چادرش دوخت. در این یک ساعت این قدر به آنها نگاه کرده بود که احتمالا تا چند روز همه چیز را گلهای چادرش می دید. رضا لبخندی از سر رضایت زد و گفت: "پسندیدی؟" سحر از لحن صمیمانه ی او خوشش نیامد و جواب داد: "نمی دونم چی بگم." رضا پرسید: "چرا میخوای ازدواج کنی؟" سحر احساس کرد او جوری برخورد می کند انگار سحر به خواستگاری او رفته است! با قیافه ی حق به جانب جواب داد: "شما اومدین خواستگاری!" - "یعنی هر کی بهت پیشنهاد بده بهش فکر میکنی؟" - "شما اولین کسی هستین که آقاچونم اجازه داده بیاین خونمون. تا به حال به کسی جدی فکر نکردم."

- "یعنی به من جدی فکر میکنی؟" سحر نمی دانست چه جوابی بدهد شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. رضا گفت: "فکر کنم برای امروز بسه. احساس میکنم اصلا راحت نیستی." و از جایش بلند شد و با گفتن "با اجازه" از اتاق بیرون رفت.

آن روز هر طور بود بالاخره تمام شد. شام را در محیط کاملا آرامی خوردند و کسی در مورد مهمان ها صحبتی نکرد. آقاچان تصمیم گرفته بود چند روزی به سحر فرصت بدهند تا فکرهايش را بکند.

بعد از گذشت سه روز ثریا خانم با عجله و شتابان در حیاط رو باز کرد و وارد شد. رضا روی ایوان در حال راه رفتن منتظر مادرش بود و با صدای باز شدن در، از افکار خوب و بدش بیرون آمد و به طرف مادرش رفت. با عجله پرسید: "چی شد؟ چرا انقدر طول کشید؟" لبخند پهن مادرش نشانه‌ی خوبی بود. اما رضا قانع نشد و منتظر شنیدن صدای او شد. تا اینکه ثریا خانم جواب داد: "مبارکه پسرم، جوابشون مثبته. مبارکه... بنده خدا پوران خانم صد بار رنگ عوض کرد و سرخ و سفید شد تا تونست بگه جواب دخترش مثبته. قرار شد هفته‌ی دیگه برای صحبت‌های مهم‌تر بریم. آخه سحر طفلی منتظر کارنامه‌ی امتحاناشه. بعد قرارهامون رو میزاریم و به امید خدا عقد میکنیم... برم یه زنگ به سمانه بزنم بهش خبر بدم. بعد هم به آقات بگم. تو هم پاشو برو در مغازه آقات دست تنه‌است." ثریا خانم با تمام شدن حرفهایش به طرف اتاق رفت تا تلفنی به دخترش خبر بدهد.

رضا نمی دانست در برابر حرف‌های مادرش چه عکس‌العملی نشان دهد. خوشحالی اش بی اندازه بود. سر از پا نمی شناخت. به خوبی می دانست با شرم و حیا ترین دختر کوچوچه شان دختر حاجی محتشمی است. دختری که تا چند روز دیگر مال خودش می شد. با لبخندی که نمی توانست مهارش کند سوار موتور و راهی مغازه شد.

یک هفته گذشت. خانواده‌ی رضا در حال خرید برای عروس شان بودند و خانواده‌ی سحر در حال آماده کردن تدارک یک

مراسم نامزدی ساده. در هر دو خانواده هیاهو و شور و اشتیاق موج میزد. مهریه را مشخص کردند. حلقه‌ها را خریدند. آزمایش دادند. دومین هفته‌ی تیر بود. روز پنجشنبه برای عقد تعیین شد.

فامیل‌های نزدیک هر دو خانواده دعوت شدند تا شاهد عقدشان باشند. مراسم ساده و زیبایی در منزل حاج آقا محتشمی برگزار شد. خانم جان برای شام سنگ تام گذاشته بود. بوی برنجش محله را برداشته بود.

مهمان ها آمده بودند و صدای حرف زدیشان از طبقه ی پایین به گوش سحر می رسید. او در اتاقش روی تخت نشسته بود. کت و دامن سفید زیبایی پوشیده بود. قد بلند دامنش قدش را بلند تر نشان می داد. چادر و شال سفیدش تا کرده روی تخت بود. دستی روی آنها کشید. یاد حرف هایی که صبح از خانم جان شنیده بود افتاد. اینکه با آن لباس ها شبیه فرشته ها می شود.

اما خودش اصلا چنین نظری نداشت. با خودش فکر کرد با لباس های سر تا پا سفید بیشتر شبیه ارواح است!

دستانش می لرزید و انگشتانش انگار یخ زده بود. از این همه ضعف بیزار بود. از این همه استرس هم همین طور. فکر می کرد قرار گرفتن در این شرایط باید هیجان انگیز باشد نه استرس زا! صبح تلفنی با صبا حرف زده بود. او خیلی عذرخواهی کرده بود که نتوانسته خودش را برای مراسم عقد برساند. شوهرش نمی توانست مرخصی بگیرد، صبا هم با دو قلوهای چهار ساله اش نمی توانست تنها بیاید. سحر این را درک می کرد. اما درک این موضوع باعث نمی شد که دلش نخواهد خواهرش پیشش باشد.

او بیشتر از هر وقت دیگری به وجود صبا در کنارش نیاز داشت. دوست داشت با او حرف بزند تا شاید حداقل از استرسش کم شود. خانم جان که خودش بمب استرس بود. او در حالت عادی موقعی که مهمان داشت عصبی و جوشی بود. چه برسد به اینکه مراسم عقد کنان دخترش هم باشد. با آقا جان هم که نمی شد درد دل کرد. از وقتی که سحر جواب مثبت به خواستگارش داده بود از خجالت زیاد کمتر جلو آقا جان آفتابی می شد. صدای ضرب انگشتان کسی به در اتاقش نواخته شد و او را از افکارش بیرون کشید.

جواب داد: "بفرمایید." در اتاق باز شد و سمانه خواهر رضا با لبخند وارد شد و سلام کرد. سحر به احترامش بلند شد و جواب سلامش را داد. سمانه گفت: "کجایی عروس خانم؟! عاقد اومده. همه منتظر شما. نمیخواهی بیای پایین؟" سحر آرام جواب داد:

چرا. اومدم. "سمانه نزدیک تر آمد و گفت: "رنگشو ببین! سفید شدی مثل گل... مگه قراره اسیری بیرنت که انقدر آشفته ای؟!"

سحر جواب داد: "این چه حرفیه." - "خب راست میگم دیگه...". بعد چادر و شال سحر را به دستش داد تا بپوشد. در همین حال گفت: "چه با سلیقه." اشاره اش به لباس های سحر بود. سحر احساس کرد مسخره اش می کند. اما فقط به گفتن "متشکرم" بسنده کرد.

هر دو به طبقه ی پایین رفتند.

سحر با مهمان ها سلام و احوالپرسی کرد. ثریا خانم در حال اسپند دود کردن ، از عروس خوشگلش تعریف می کرد. رضا روی صندلی پای سفره عقد نشسته بود. سحر سلام آهسته ای کرد و کنار رضا روی صندلی دیگری نشست. رضا با لبخندی که انگار کل صورتش را پوشانده بود جوابش را داد. عاقد شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد ، سحر انگشتان سردش را در هم قلاب و زیر چادرش پنهان کرد تا کسی متوجه لرزشش نشود. بعد از اینکه جواب "بله" را با اجازه ی پدر و مادرش گفت. صدای هلهله بلند شد. عاقد همه را دوباره به سکوت دعوت کرد تا جواب مثبت داماد را هم بشنود. بعد از آن ثریا خانم از مهمان ها با شیرینی پذیرایی کرد. رضا هم مجبور شد برخلاف میلش از کنار سحر برخیزد و به اتاقی که آقایان نشسته بودند برود.

بعد از خوردن شام درحالی که مهمان ها کم و بیش در حال رفتن بودند سمانه کنار سحر نشست و گفت: "حالا که مهمونا دارن میرن تو هم برو لباس بپوش برین با رضا یک دوری بزنین." سحر با تعجب جواب داد: "الان؟! -" "اره خب. مگه چی می شه؟"

- "آخه دیر وقته. باشه برای بعد." - "چه اشکالی داره؟ هوای به این خوبی. میرین کمی قدم میزنین زود برمی گردین. این ساعتها همش خاطره میشه. بدو برو. رضا طفلی یک ساعته توی حیاط منتظرته." سحر دیگر نتوانست مخالفت کند.

رضا دست راستش را توی جیبش کرده بود و با نوک کفشش روی موزاییک های حیاط فشار می آورد شاید با این کار سعی داشت هیجانش را تخلیه کند. سحر چادر مشکی اش را پوشیده بود و به رضا نزدیک شد. رضا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و لبخند زد. آرام گفت: "چه عجب!" سحر به تبسم کوتاهی اکتفا کرد. هر دو از خانه خارج شدند و قدم زنان تا سر کوچه رفتند. رضا پرسید: "کجا بریم؟" - "نمی دونم. پیشنهاد شما بود." رضا آرام تکرار کرد "شما..." در حال راه رفتن در پیاده رو رضا گفت: "چه احساسی داری؟" - "از چی؟" - "از اینکه الان با هم محرمیم." سحر خجالت کشید احساس می کرد معذب است.

با من من کردن جواب داد: "طبیعتا خوشحالم." - "اما قیافه ت چیز دیگه ای میگه." - "واقعا؟! خب چی میگه؟" رضا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "نمیدونم. ولی احساس میکنم خوشحال نیستی... اصلاً از اینکه همسر بشی راضی هستی؟" سحر سعی کرد بر احساس خجالتش غلبه کند. برای همین آهسته جواب داد: "اگه راضی نبودم که الان اینجا نبودم." - "آره خب اینم حرفیه... رضا کت خاکستری اش را درآورد و روی دستش انداخت و طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت: "هوا گرمه"

سحر با خودش فکر کرد با کت و شلوار خیلی برازنده تر به نظر می رسد. رضا دوست داشت دست سحر را در دست بگیرد اما او دستانش را زیر چادرش گرفته بود. برگشت و به صورت سحر نگاه کرد. با خودش فکر کرد سحر هنوز مستقیم به صورتش نگاه نکرده، البته به جز روز خواستگاری که آن هم با اصرار زیاد خودش بود. رضا لبخندی از سر رضایت زد و سرش را پایین انداخت. با خودش گفت "این هم از حجب و حیای سحره" ساعتی گذشت. در این یک ساعت رضا بیشتر حرف می زد و سحر گوش می کرد. تا این که مسیر رفته را بازگشتند. ساعت نزدیک دوازده بود که وارد کوچه شان شدند. از جلو خانه ی رضا رد شدند و به خانه ی سحر رسیدند. سحر کلیدش را از کیفش درآورد. با خودش فکر کرد رضا الان خداحافظی می کند و میرود به طرف او برگشت و گفت: "خب دیگه... رضا با تعجب جواب داد: "خب دیگه چی؟! - "خب بهتره شما برید دیگه... - "کجا برم؟!"

سحر کلافه از گیجی رضا گفت: "خونه تون دیگه." رضا خندید و گفت: "مگه مادرتون بهتون نگفتن؟" - "چی رو؟" - "اینکه قراره من امشب رو اینجا بمونم..." "سحر با تعجب گفت: "چی؟!!!" - "پس معلوم شد چیزی نگفتن. خب خودم گفتم دیگه!" سحر

نالان گفت: "اینجا بمونید؟ خب چرا؟" - "این کاریه که همه می کنن. همه کسانی که عقد می کنن. معمولاً پنجشنبه ها... خب الانم که پنجشنبه است دیگه." - "آخه آقا جونم..." - "اونا در جریانن." سحر احساس کرد تنها کسی که در جریان نبوده خودش است! یادش آمد موقعی که صبا هم عقد بود چنین بساطی آخر هفته ها بوده. از این همه گیجی خودش احساس شرم کرد. کلید را در قفل در انداخت و بازش کرد. به خانه دو طبقه شان نگاه کرد به جز لامپ آشپزخانه همه ی چراغ ها خاموش بود. صدای رضا را شنید که گفت: "الـــــــــــــــــــــو... قرار نیست منو راه بدی خونه تون؟! " سحر با اکراه از جلو در کنار رفت و جواب داد: "چرا... بفرمایین." هر دو وارد شدند. سحر او را به اتاقش راهنمایی کرد.

خودش به آشپزخانه برگشت. خانم جان در حال مرتب کردن ظرف هایش بود. سحر سلام کرد و اونیز جوابش را داد و گفت: "بالاخره اومدین!" - "ثریا خانم کی رفتن؟" - "نیم ساعتی میشه بنده خدا کمک کرد همه ی کارامو کردم... آقا رضا کجاست؟" سحر روی صندلی نشست. هنوز چادرش سرش بود. جواب داد: "توی اتاق من." - "خوبه. یک دست لباس راحت برایش گرفتم گذاشتم روی تخت. از این به بعد که قراره بیاد اینجا لباس راحت داشته باشه بهتره. تشک و پتو هم بردم توی اتاق." -

سحر که دوست نداشت خانم جان ادامه بدهد کلافه گفت: "چرا به من نگفتین قراره امشب اینجا بمونه؟" خانم جان با تعجب گفت: "مگه خودت نمی دونستی؟! " - "خیر علم غیب نداشتم." - "حالا چرا ناراحتی؟" - "خوشحال باشم؟!... من هنوز پیش اون بدون روسری نبودم خانم جان." - "اون چیه مادر! آقا رضا." سحر که عصبانی بود جواب داد: "حالا هر چی." - "الهی قربونت برم که انقدر با حیایی مادر. آقات هم برای همین رفت توی اتاقش چون می دونست خجالت میکشی." - "فردا چی؟ فردا صبح که آقا جون خونه ست." - "چه اشکال داره مادر؟ این رسمه." - "من ازش خجالت میکشم. اصلا دلم نمیخواه برم توی اتاقم." - "پاشو دخترم. بنده خدا یک ساعته توی اتاقه."

سحر از آشپزخانه خارج شد و از پله ها بالا رفت. چادرش را در دست گرفت و وارد اتاقش شد.

رضا روی تخت نشسته بود و کتش کنارش بود. با ورود سحر لبخند زد و گفت: "چه عجب! -" رفتم آب بخورم. " پارچ آب را روی میز تحریرش گذاشت و گفت: " گفتم شاید شما هم تشنه باشین. " چشمش به تشک و پتوهای روی زمین افتاد و نفسش را فوت کرد. چادرش را روی جالباسی کوچک روی دیوار گذاشت و گفت: " یک دست لباس راحتی روی تخت خواب من هست... مال شماس. " رضا نگاهی به لباس ها انداخت. دلش می خواست بگوید "عادت دارم بدون لباس بخوابم" اما پشیمان شد و گفت: " خیلی ممنون, پس میدونستی شب می مونم!" سحر دستپاچه جواب داد: " نه, گفتم که کسی چیزی به من نگفته بود. اونا رو خانم جان خریده. "

به طرف کمدش رفت و آنجا ایستاد. دستش را به سمت دکمه های مانتو اش برد و سعی کرد آن ها را باز کند اما لرزش دستانش مانع می شد. با درماندگی به رضا هنوز داشت به او لبخند می زد نگاه کرد و گفت: " تا وقتی اونجوری به من نگاه کنین نمی تونم لباسم رو عوض کنم. " - " فکر کن من توی اتاق نیستم. " - " مگه میشه؟! " - " آره خب. " سحر دوباره دستش را به دکمه هایش برد. خودش می دانست نمی تواند این کار را بکند. رضا بلند شد و به طرفش آمد. سحر دستپاچه شده بود. رضا نزدیک تر آمد و گفت: " چقدر طولش میدی. چهار تا دکمه ست دیگه!" و دکمه های مانتو اش را باز کرد. سحر تند گفت: " خودم باز میکنم. " - " اگه به تو باشه تا فردا صبح طولش میدی. " بعد دستش رو به طرف روسری او برد و گره اش را باز کرد. انگشتانش به صورت سحر خورد و گفت: " چقدر بدنت سرده!" - " میشه برین عقب. " سحر حرفش را با صدای لرزان گفت. رضا بدون توجه به خواسته ی سحر روسری اش را هم در آورد و روی زمین انداخت و گفت: " یعنی من انقدر ترسناکم؟! چرا یخ کردی؟ " - " نه ترسناک نیستین. من فقط... " رضا دستش را به پشت سر سحر برد و گیره ی موهایش را باز کرد و آن را هم روی زمین انداخت و دستش را در موهای او فرو کرد. سحر آرام گفت: " میشه بس کنین. من اصلاً آمادگی ندارم. " - " ما که قرار نیست کاری بکنیم. " - " میشه برین عقب. " رضا هنوز دستش در موهای سحر بود و توجهی به صدای لرزانش نداشت. صورتش را نزدیک صورت او برد. سحر از قصدش آگاه شد و با گفتن " خواهش میکنم " با صدای

گریان رضا را متوقف کرد. رضا جهت دیدش را از لبهای سحر به چشم های گریانش تغییر داد. گونه ی او را به آرامی بوسید و گفت: "معذرت می خوام." از سحر فاصله گرفت و پرسید: "دستشویی کجاست؟" سحر جوابش را داد و او از اتاق خارج شد.

رضا وارد دستشویی شد. شیر آب را باز کرد و آبی به صورتش پاشید. زیر لب به خودش ناسزا می گفت: "پسره ی احمق! چه کار می کنی؟ اون فقط یک دختر دبیرستانیه. تا حالا حتی با یک مرد هم کلام نشده. چه برسه به اینکه... " دوباره دستانش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید. با خودش فکر کرد "باید بهش زمان داد. هنوز چند ساعته محرم شدیم. چقدر عجولی پسر."

از آنجا خارج شد و اتاق سحر را در تاریکی راهرو پیدا کرد. وارد شد سحر یک بلوز آستین بلند پوشیده بود و روی تشک های پهن شده کف اتاق دراز کشیده بود. پتوی نازکی تا کمرش کشیده بود. نور اتاق فقط چراغ خواب نصب شده روی دیوار بود. رضا پیراهنش را درآورد و روی لبه ی تخت گذاشت. زیرپوش آستین دارش به بدنش چسبیده بود اما از درآوردنش خودداری کرد. دلش می خواست بدون شلوار بخوابد. اما با خودش فکر کرد در این صورت سحر حتما از اتاق فرار می کند. از فکرش لبخند زد. شلوار راحتی را از روی تخت برداشت به سحر نگاه کرد و گفت: "می شه به اون طرف نگاه کنی؟" و بعد چشمکی زد. سحر پشتش را به رضا کرد تا او راحت تر لباس عوض کند. کنار سحر دراز کشید. سحر پرسید: "چراغ رو خاموش کنم؟" - "نه روشن باشه، می خوام نگاهت کنم. اینکه دیگه ایرادی نداره. نه؟" سحر از رفتار چند دقیقه قبلش خجالت کشید. لبخند محوی زد و گفت: "من خوابم میاد." - "خب بخواب." بعد خندید و ادامه داد: "نترس کارت ندارم. امشب بهتره بخوابی." و با خودش فکر کرد "هفته ی دیگه جبران میکنم."

صبح که سحر بیدار شد به طور کامل در آغوش رضا فرو رفته بود. رضا طوری او را در آغوش گرفته بود که انگار قصد داشت جلو فرار کردنش را بگیرد. سحر معذب شد. سعی کرد خودش را از حصار دستان رضا آزاد کند. رضا با صدای خواب آلود گفت:

چقدر وول میخوری. بگیر بخواب. " سحر آهسته "ببخشید" گفت. خجالت می کشید از او بخواهد رهایش کند. تمام جسارتش را جمع کرد و گفت: "میشه بذارین برم؟" رضا با چشمان بسته جواب داد: "نخیر." سحر خودش را عقب تر کشید تا از برخورد نفس های رضا به صورتش جلوگیری کند. رضا دوباره گفت: "بخواب دیگه." سحر ساعت را دید که هشت صبح را نشان می داد. آرام پرسید: "شما نماز خوندین؟" رضا پوزخندی زد و گفت: "بله خوندم. جنابعالی خواب تشریف داشتین... من به چی فکر می کنم تو به چی! " - "خب چرا منو بیدار نکردین؟" رضا بالاخره چشمانش را باز کرد و جواب داد: "دلم نیومد. خوشگل خوابیده بودی." سحر خودش را از زیر دستان او رها کرد. روی تشک نشست و برای فرار از شنیدن حرف های شیرین رضا گفت:

من گرسنه ام. شما چی؟" - "تا کی قراره به من بگی شما؟! " - "چه ایرادی داره؟" - "ایرادش اینه من دوست ندارم. ما دیگه غریبه نیستیم." سحر خجالت زده جواب داد: "خب هنوز یک روز هم نشده محرم شدیم." - "بهت حق میدم. اما سعی کن عادت کنی. دوست ندارم شما باشم... در ضمن آقا رضا هم نیستم. من برای تو فقط رضام." سحر لبخندی زد و گفت: "سعی میکنم." و از جا برخاست و ادامه داد: "صبحونه رو بیارم اینجا یا میان پایین؟" رضا با لب های آویزان گفت: "یعنی دیگه نخواهیم؟" سحر از لحن کودکانه او خنده اش گرفت و گفت: "من میرم پایین بینم چه خبره. کی خوابه. کی بیداره." از اتاق خارج شد و به طبقه ی پایین رفت.

وقتی وارد آشپزخانه که شد خانم جان را در حال دم کردن چای دید. صبح به خیر گفت و روی صندلی نشست. خانم جان قوری را روی کتری گذاشت و جواب داد: "صبح تو هم به خیر." - "آقا جون بیداره؟" - "آره مادر. توی حیاط داره ماشینش رو تمیز میکنه." - "صبحونه خوردین؟" - "نه منتظر شما بودیم. اگه فکر میکنی آقا رضا اینجا راحت نیست. توی سینی بذارم ببر بالا." سحر از روی صندلی بلند شد و گفت: "فکر کنم بیاد پایین." در حال بیرون رفتن از آشپزخانه با آقا جان که در حال داهل شدن بود برخورد کرد. با عجله "سلام و ببخشید" گفت و از پله ها بالا دوید. رضا پیراهن و شلوارش را پوشیده بود. دست و رو شسته روی صندلی نشسته بود و کتاب های سحر را ورق می زد. سحر وارد شد و گفت: "بیدارن. میان پایین؟" - "آره." سحر جلو آینه ایستاد و مشغول شانه زدن موهایش شد. با اینکه می دانست رضا به او چشم دوخته اما به روی خودش

نیاورد. موهایش را با گیره بست و بالای سرش جمع کرد. رضا لبخندی زد و گفت: "موهای قشنگی داری." سحر متقابلاً لبخندی زد و گفت: "خانم جان نمی ذاره کوتاه کنم." - "حیف نیست موهای به این قشنگی رو کوتاه کنی؟! بذار همین جوری بمونه." او دوست داشت گیره ی موهای سحر را باز کند اما با این حس مقابله کرد و از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سحر از تعریف او خوشش آمد و قبل از بیرون رفتن از اتاق در آینه به خود لبخند زد.

رضا بعد از خوردن صبحانه و خداحافظی از خانواده ی سحر، آماده ی رفتن شد. کفش هایش را پوشید و وارد حیاط شد. سحر نیز با چادر رنگی او را تا دم در بدرقه می کرد. با هم قدم زنان تا دم در می رفتند که رضا گفت: "امروز بیکارم. اگه دوست داری بریم یک دوری بزنیم." - "باشه برای یک وقت دیگه." سحر احساس راحتی نمی کرد دوست نداشت خیلی با رضا تنها باشد. رضا ادامه داد: "شاید طول هفته کارم زیاد باشه. اسمش اینه که شاگرد بابام هستم. از غریبه ها بیشتر ازم کار می کشه." - "وقت برای بیرون رفتن زیاده." - "خونه هامون که نزدیکه هر وقت بیکار بودم یک سر بهت می زنم." سحر دوست نداشت او گاه و بی گاه به خانه شان بیاید جلو همسایه ها خوب نبود. اما چیزی نگفت. رضا خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی گذشت. سحر در حال درست کردن پیاز داغ برای ماکارانی بود که صدای زنگ در را شنید. خانم جان در را باز کرد و گفت: "سحر، ثریا خانمه. برو لباس مرتب بپوش." و خودش به حیاط رفت. او به لباس راحتی صورتی اش نگاه کرد و با خودش گفت "مگه اینا چشه؟! هنوز نیم ساعت نبود اینها را پوشیده بود."

زیر ماهیتابه را خاموش کرد و بعد از پوشیدن لباس مناسب تر به حیاط رفت. ثریا خانم روی تخت در ایوان حیاط نشسته بود. سحر سلام کرد و او جواب بلندی داد و گفت: "بیا بشین دخترم." سحر این کار را کرد. ثریا خانم ادامه داد: "با خودتون نگین چون با

همسایه وصلت کردین پس وقت و بی وقت مزاحم تون می شم! خانم جان جواب داد: "خدا مرگم بده! این چه حرفیه. خونه ی خودتونه. هر وقت بیاین قدمتون روی چشم." - "غرض از مزاحمت اومدم اینا رو به عروسم بدم و برم." و پاکت کادو پیچ شده ای را جلو سحر گذاشت. سحر گفت: "ممنونم. چرا زحمت کشیدین؟" - "چه زحمتی... بازش کن." همین طور که سحر چسب ها را باز می کرد. ثریا خانم گفت: "دیروز رفته بودم بازار. اینو توی یک مغازه دیدم حسابی چشمم رو گرفت. با خودم گفتم فقط برازنده ی عروس خودمه." سحر بسته را باز کرد. یک پیراهن کوتاه مشکی بود. با دو بند نازک. با نگین و پولک تزیین شده بود. خانم جان گفت: "خیلی قشنگه..." و با اشاره چشم و ابرو به سحر فهماند دوباره تشکر کند. سحر نگاهش را از پیراهن به ثریا خانم دوخت و گفت: "خیلی ممنون." - "خواهش میکنم. جلو پسرم بیوش تا از خوشی چاق بشه." و خودش به حرفش خندید. سحر چیزی نگفت. با خودش فکر کرد "یعنی رضا در مورد اولین شبی که اینجا مونده چیزی به مادرش گفته که باعث شده ثریا خانم با چنین لباسی به اینجا بیاد؟" بعد از ظهر همان روز سحر با صدای خانم جان از اتاقش خارج شد. خانم جان پای تلفن خوش و بش می کرد و می گفت: "سلام برسونین... سحر هم اومد. خداحافظ." گوشی را به سحر داد و رفت: "سحر گوشی را به گوشش چسباند و گفت: "الو؟" صدای خندان رضا از آن سوی خط به گوش رسید: "این جور مواقع میگن سلام." سحر جواب داد: "سلام" - "علیک سلام." - "شرمنده نمی دونستم قراره با کی حرف بزنم." - "هر کی باشه باید بگی سلام." سحر چیزی نگفت. رضا ادامه داد: "حالت خوبه؟" - "مرسی خوبم. شما چه طورین؟" - "ما هم خوبیم. دلم برات تنگ شده بود گفتم زنگ بزنگ صدات رو بشنوم." سحر چیزی نگفت. رضا ادامه داد: "بی معرفت، معلوم شد تو دلت تنگ نشده!" - "چرا همچین فکری کردین؟" - "تابلوست دیگه. اگه دلت تنگ شده بود باید می گفتم منم دلم تنگ شده بود عزیزم..." سحر فکر کرد حق با رضاست. او احساس خاصی نداشت. حتی اصلا توقع نداشت او زنگ بزنگ. رضا که با سکوت سحر مواجه شد بدون مقدمه پرسید: "از لباس خوشت اومد؟" سحر فکر کرد "مگه سلیقه ی خودش بوده؟! " جواب داد: "بله. خیلی قشنگه. ممنون." - "راستش سلیقه ی مامانم بود. من که از لباس های زنونه سر در نمیارم. اما به نظرم قشنگ بود. ولی فکرکنم توی تنت قشنگ تر باشه." سحر از فکر این که آن لباس را جلوی رضا بیوشد لحظه ای لرزید. فقط جواب داد: "بازم ممنون." به نظرش این هدیه و تماس تلفنی کنایه ای به لباس آستین بلند آن شب است. صدای

رضا را شنید که گفت: "امشب بریم بیرون دور بزیم؟" - "باشه برای بعد." - "وای! بابام اومد. الان میاد میگه یک ساعت پای تلفن نشستی نامزد بازی می کنی. کار نداری؟" - "نه. مرسی زنگ زدی. بابت لباس هم ممنون." - "دوتاش قابل نداشت. پنجشنبه می بینمت. خداحافظ." - "خداحافظ."

سحر تلفن را قطع کرد. با خودش فکر کرد اینکه دلش تنگ نشده عجیب نیست؟! احساس کرد همان موقع باید با کسی حرف بزند. شماره ی صبا را گرفت. بعد از چند بوق صدای صبا را شنید: "بله؟" سحر یاد دقایقی پیش و شیطنت رضا افتاد و با خنده گفت: "این جور وقتا میگن سلام!" - "به به سلام عروس خانم! خوبی؟ چه خبرا؟" - "از احوالپرسی های شما صبا خانم." - "الهی بمیرم این جوری نگو... به خدا درگیرم. نمی دونی نوید و نیما چقدر اذیت می کنن." - "برو بابا. خیلی ها بچه دارن. مگه بقیه ی بچه دارها به خواهر و مادرشون زنگ نمیزنن؟! فقط یک آدم بی معرفت می تونه بچه داری رو بهونه کنه." و بعد خندید. صبا جواب داد: "الهی خدا نصیبت کنه تا بفهمی. بی معرفت هم عمته." - "حیف عمه مون یکیه وگرنه می گفتم عمه ی خودته!" - "خب... بگو ببینم خوش می گذره؟ آقاتون خوبن؟" - "وای صبا! نگو آقاتون. یک جوری می شم." - "ای ناقلا چه جوری میشی؟! " - "واقعا که! خیلی بی ادبی! " - "من که می دونم قند توی دلت آب می شه." سحر سکوت کرد. آرام و جدی پرسید: "صبا... یه چیزی بپرسم؟" - "پس بگو دلت برام تنگ نشده. سوال داشتی... خب بفرمایین." سحر کمی در ذهنش سبک سنگین کرد و گفت: "چه کار کردی اون اوایل ازدواجت خجالتت ریخت؟" صبا لبخندی زد و گفت: "الهی بمیرم برات... خیلی سخته برات مگه نه؟ مردی که تا به حال به صورتش نگاه هم نکردی یه هوایی بشه محرم. خب چی بگم عزیزم؟ اولش سخته ولی کم کم عادت می کنی. یک مدت که بیاد و بره بهش عادت میکنی. یه کم که بگذره همون کسی که یه هوایی شده محرم میشه همه کس تو. بهت قول میدم." - "من ازش خیلی خجالت می کشم." صدای فریاد صبا به گوش رسید که گفت: "نوید! نوید! دعا کن بلند نشم وگرنه می کشمت... سحر جان تورو خدا ببخش اگه بلند نشم ماهی های آکواریوم از دست این دوتا وروجک جون سالم به در نمی برن. خداحافظ." صبا حتی منتظر نشد سحر خداحافظی کند. سحر لبخندی زد و گوشی را گذاشت. او گرفتاری های خواهرش با دو قلوهای چهار ساله اش را درک می کرد.

دومین پنجشنبه فرا رسید. سحر با مانتوو روسری در حیاط راه میرفت و منتظر رضا بود. پیشنهاد رضا بود که قدم بزنند. با شنیدن صدای زنگ در حیاط چادر مشکی اش را سرش کرد و در را باز کرد. با دیدن رضا لبخندی زد و سلام کرد. رضا جواب داد: "سلام خانم خانما." سحر احساس کرد ته دلش چیزی تکان خورد. به روی خودش نیاورد. گاهی به موتور انداخت و با تعجب گفت: "فکر کردم گفتین قراره قدم بزنیم!" - "مگه با موتور نمی شه قدم زد؟! " سحر خندید و گفت: "نمی دونم." - "به چه عجب ما خنده ی خانم رو دیدیم! حالا سوار شو تا بگم چه جوری می شه باهاش قدم زد." - "من تا حالا سوار موتور نشدم." - "خب الان سوار میشی می بینی چه باحاله." - "من یک ذره می ترسم." - "ترس نداره. ماشین آدم فضایی ها که نیست! فقط چادرت رو بالا نگه دار." - "راستی نمایین توی خونه یک چایی بخورین؟" - "نه برمی گردیم می خوریم." سحر فکر کرد پس امشب هم ماندنی ست. چادرش را بالا گرفت و سوار شد. به قول رضا چرخی در شهر زدند. پارک رفتند. بستنی خوردند. سینما رفتند. رضا دوست داشت شهر بازی هم بروند اما سحر دوست نداشت همه جا را یک شبه بروند. خستگی را بهانه کرد. رضا موتورش را جلوی یک رستوران نگه داشت و گفت: "شام بخوریم؟" - "خانم جان غذا درست کرده." رضا پکر شد و گفت: "دوست داشتم بیرون شام بخوریم." - "می خواین زنگ بزنم بگم شام شون رو بخورن؟" - "نه این جوری زشته. باشه یک شب دیگه شم میایم بیرون." بعد موتورش را روشن کرد و راه افتاد.

سر میز شام رضا و آقا جان خیلی راحت تر و صمیمی تر از قبل با هم حرف می زدند. سحر یک بلوز آستین کوتاه و شلوار فرفری پوشیده بود. رضا با خودش فکر کرد شاید کوتاه شدن آستین ها پیشرفتی در کار باشد. آخر شب همه شب به خیر گفتند و سحر به همراه رضا به طبقه ی بالا رفتند. سحر دوباره دچار دلهره شده بود. با خودش فکر کرد "خدا کنه امشب خسته باشه، بخواد بخوابه" رضا پیراهنش را در آورد و روی تخت انداخت. اصلاً با پیراهن راحت نبود. سحر تشک ها را پهن کرد و سعی کرد وانمود کند دستانش نمی لرزد. رضا کمی به سحر نزدیک تر شد و گفت: "کاش شهر بازی هم می رفتیم." - "یک شب دیگه می ریم." رضا لبخندی پر از شیطنت زد و گفت: "آره راست می گی. بهتر که نرفتیم... وگرنه زود خسته می شدیم و مجبور بودیم زود بخوابیم." سحر با درماندگی فکر کرد کاش به شهر بازی می رفتند! آرام گفت: "بهتره دراز بکشین. می خوام لامپ رو خاموش کنم." رضا دستان سحر را گرفت و گفت: "باشه بعدا

خاموشش می کنم. " - " چرا بعدا؟ " - " مگه قراره بخوابیم؟! " - " آره فکر کنم... " رضا نفس عمیقی کشید و گفت: " نگو که امشب هم می خوام ناز بیاری! " سحر سرش را پایین انداخت و جواب داد: " بحث سرناز آوردن نیست... " - " پس دیگه حرفی نمی مونه. " رضا صورتش را نزدیک تر آورد. سحر می دانست قصد او چیست. برای همین صورتش را عقب کشید و گفت: " من هنوز نمی تونم... " رضا کلافه پرسید: " چرا؟ " سحر چشمانش را بست و جواب داد: " به خداهنوز خجالت می کشم. اصلاً توی این شرایط راحت نیستم. " - " تا انجامش ندی خجالتت نمی ریزه. " - " خواهش می کنم بذاریم برای یک وقت دیگه. " - " چرا هر کاری که من میخوام انجام بدم می گی باشه برای بعد. " سحر می دانست رضا دلخور شده. رضا دستان او را رها کرد و خودش لامپ را خاموش کرد. تشک را در تاریکی پیدا کرد و دراز کشید. سحر هم دراز کشید. صدای ناراحت او را شنید که گفت: " من برای خوابیدن نمیام خونه تون. " سحر که اصلاً دوست نداشت رضا به آنجا بیاید بدون درنگ گفت: " پس چرا میان؟ " - " خواستم نشونت بدم. خودت نمی ذاری. " - " به من فرصت بده. " رضا با خودش فکر کرد آیا به جز فرصت دادن می تواند کار دیگری بکند؟ رضا هفته ی دوم را هم بدون اینکه به مقصودش برسد به سختی خوابید.

هفته ی دیگری گذشت و سحر از شمارش معکوس رسیدن به آخر هفته ها راضی نبود. تا اینکه ظهر پنجشنبه ی سوم فرا رسید. رضا تماس گرفت تا قرار بیرون رفتن شب را بگذارد، سحر که از صبح حال خوشی نداشت با تمام توانایی و شرمساری گفت: " راستش من زیاد حالم خوش نیست. " - " خدا بد نده. چی شده؟ " - " چیز مهمی نیست... راستش نمی دونم چه جوری بگم... من از صبح دلم درد می کنه. " رضا مثل بمبی که منفجر شده باشد زد زیر خنده و گفت: " خب حالا چرا انقدر خجالت می کشی؟! این که طبیعیه... یعنی نمی تونی بیای بریم بیرون؟ " - " راستش نه... می شه شما هم نیای اینجا؟ " رضا می دانست با این شرایط اگر برود هم طبق معمول باید بخوابد. با صدایی که سعی می کرد بی خیال به نظر برسد جواب داد: " آره عزیزم. هر جور تو راحتی... " سحر با خودش فکر کرد تا به حال کسی او را "عزیزم" خطاب نکرده بود! لبخندی زد و سپاس گزار گفت: " خیلی ممنون. " این هفته را هم راحت گذراند و از سیستم زنانه ی بدنش بابت این موضوع تشکر کرد.

هفته ی دیگری گذشت... رضا صورتش را صفا داد. پیراهن آبی آستین کوتاهی پوشید و آماده شد تا دنبال سحر برود. قرار شده بود شام را بیرون بخورند. سحر از خانه خارج شد و سلام کرد. رضا لبخند زنان جوابش را داد و گفت: "احوال شما چه طوره؟" - "خوبم ممنون." - "کسالت ها برطرف شد؟! سحر خجالت کشید و جواب داد: "بله." - "خب خدا رو شکر...سوار شو." سحر سوار موتور شد. رضا پرسید: "کجا بریم؟" - "نمی دونم." - "یعنی فرقی نمی کنه؟" - "نه." - "بریم پارک؟" - "آره خوبه."

یک ساعتی در پارک قدم زدند. رضا با خودش فکر می کرد سحر همیشه انقدر کم حرف است یا فقط در کنار او این طور رفتار می کند؟ رضا روی نیمکتی نشست و سحر هم کنارش. رضا پرسید: "همیشه انقدر کم حرفی؟" - "متوجه نمی شم منظورتون چیه!" - "منظور خاصی ندارم. آخه از وقتی اومدیم بیرون تو ساکتی... فقط منم که حرف می زنم. انقدر حرف زدم که فکم خسته شد!" سحر با خودش گفت "خب کسی مجبورت نکرده مدام حرف بزنی." ولی به جای آن گفت: "خب چی بگم؟" - "نمی دونم. حرفای معمولی... چه خبیرا؟ چه کار میکنی؟ امروز چه طور بود؟ هفته ی پیش چه طور؟ از همین حرفها دیگه... من احساس می کنم از چیزی ناراحتی. آره؟ ناراحتی؟" سحر دوست داشت بگوید "آره از رسیدن پنجشنبه ها. از روبرو شدن با تو." اما جواب داد: "نه اصلاً." بعد سرش را پایین انداخت و با حلقه اش بازی کرد. حلقه ای که فقط آخر هفته ها دستش می کرد. برای لحظه ای احساس بدی پیدا کرد. احساس می کرد آدم دورویی ست. دوست داشت بداند رضا هم حلقه اش را آخر هفته به دست می کند؟

رضا برای عوض کردن بحث گفت: "من که گرسنه ام. بریم شام بخوریم؟" سحر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. رضا بلند شد و گفت: "چی دوست داری بخوریم؟ توی کار کباب و ریحونی یا فست فود؟" سحر هم بلند شد. جواب داد: "فرقی نمی کنه." رضا راه افتاد با خودش فکر کرد "مگه میشه فرقی نکنه؟! کباب و فست فود کلی با هم فرق داره! از اینکه سحر در مورد هیچ چیز نظر نمی داد حسابی کلافه شده بود."

به یک کبابی آرام و بی سروصدا رفتند. بعد از خوردن غذا سوار موتور شدند و راه افتادند. وقتی رسیدند چراغ ها خاموش بود.

انگار حاجی محتشمی عمدا زود می خوابید و رضا عمدا بیخودی در خیابان ها پرسه می زد. به طبقه ی بالا رفتند. سحر وقتی رضا دستشویی بود لباس هایش را عوض کرد و مشغول پهن کردن تشک ها شد.

رضا وارد اتاق شد و سحر را هنگام پهن کردن تشک ها غافلگیر کرد و از پشت او را در آغوش گرفت و با لحن کودکانه ای گفت: "اگه گفتم من کی ام؟" سحر از وضع پیش آمده راضی نبود اما لبخند مصنوعی زد و جواب داد: "لوس نشو." رضا در همان حال در گوش سحر نجوا کرد: "من دوست دارم لوس بشم. امشب دیگه نمی تونی فرار کنی." - "فرار چیه؟! رضا، سحر را بیشتر به خودش نزدیک کرد. احساس می کرد دردی که یک ماه در دلش شعله ور است امشب قرار است به درمان برسد. آرام گفت: "یک ماهه عقد کردیم اما تو هر هفته یک بهانه می آوردی. امشب دیگه... " سحر با صدای عصبی و لرزان جواب داد: "من نمی تونم." رضا در حالی که لبخند بر لبانش خشک شد دستانش را از کمر او به طرف شانه هایش کشید و با شدت سحر را به طرف خودش برگرداند. در چشمانش خیره شد و با خودش فکر کرد "او چقدر راحت می گوید نمی توانم." با صدای عصبی گفت: "یعنی چی که نمی تونی؟! - " من... خب." - "ما یک ماهه عقد کردیم. چهار هفته بهت فرصت دادم تا با شرایط جدیدت کنار بیایی. هر زنی توی این موقعیت بوده و یاد گرفته باهاش کنار بیاد." سحر احساس می کرد شانه هایش زیر فشار دستان او درد می گیرد. سعی کرد کمی خودش را عقب بکشد اما رضا مانع شد و فشار دستانش را بیشتر کرد. دیگر از آن لبخند همیشگی خبری نبود. ابروهای پرپشت و زیبای رضا در هم کشیده شده بود. سحر فهمید شرایط اصلا خوب نیست. با لحن آرامی گفت: "ببین... من میدونم چی میگی. اما من... من نمی دونم باید چه کار کنم. من حتی یک بار هم با کسی در موردش حرف نزدم." رضا پوزخندی زد و گفت: "اینا همش بهانه است. تو از من فرار میکنی. تو اصلا هیچ علاقه ای به من نداری. دلت برام تنگ نمیشه... بگو ببینم اصلاً با ازدواج با من موافق بودی یا به زور آقاجونت تن به این ازدواج دادی؟" سحر که دست و پایش را گم کرده بود سریع گفت: "این چه حرفیه می زنی؟!... معلومه که با خواست خودم... " رضا حتی نگذاشت جمله ی سحر تمام شود. با صدای بلندی گفت: "پس چته؟... چرا حتی یک کلمه هم

حرف نمیزنی؟ چرا در مورد هیچ چیزی اظهار نظر نمی کنی؟ چرا وقتی ازت سوال می کنم فقط به حرکت سر و گردنت اکتفا می کنی؟ اینکه کجا بریم فرق نمیکنه! چی بخوریم فرق نمیکنه! تو... تو با من غریبه ای بیشتر از خجالتی که ازش حرف میزنی. "رضا نفس عمیقی کشید و شانه های سحر را با شدت رها کرد. سحر تعجب کرده بود. نمی دانست هر حرکت و رفتارش زیر ذره بین رضاست و او از هر کدام برداشت اشتباهی کرده بود. فکر نمی کرد این موضوع تا این حد رضا را ناراحت کند. برای توجیه رفتارش لبهای لرزانیش را به حرکت در آورد و گفت: "من به غیر از آقاچونم و حسین آقا شوهر صبا، با هیچ مرد دیگه ای حرف نزده بودم. حتی به مغازه ای که فروشنده ی مرد داشته نرفتم. با مردهای فامیل فقط سلام و خداحافظی می کردم... باور کن برام سخته راحت باهات حرف بزنم... راحت بگم تو... راحت بگم رضا... من حتی نگاه کردن به چشمت برام سخته، چه برسه به اینکه... به اینکه..." رضا حرف های نا تمام سحر را با پوزخند دیگری جواب داد و گفت: "به اینکه چی؟! مگه قراره من چه کارکنم؟... من تا شب عروسی دست از پا خطا نمی کنم. پامو از گلیمم درازتر نمی کنم. فقط می خوام بغلت کنم. ببوسمت. حرف هایی که یک مرد به نامزدش میگه به تو بگم. مگه قراره چه اتفاقی بیفته که انقدر ازش می ترسی؟! " سحر احساس می کرد نفسش به سختی بیرون می آید. پشتش خیس عرق شده بود. خودش می دانست هنگام استرس این گونه می شود. رضا که با سکوت سحر مواجه شد. آرام گفت: "میدونی چیه؟ حیا و عفتی که به خاطرش به خواستگاریت اومدم دیگه داره دست و پا گیر می شه. دیگه داره بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی حال منو می گیره. اگه حیا و عفت هم باشه برای قبل از محرم شدن. این همه خجالت از نظر من غیر طبیعیه، غیر عادیه، حال به هم زنه. " سحر سعی کرد اشک جمع شده در چشمانش را پنهان کند. برای همین سرش را پایین انداخت. رضا صندلی میز تحریر را عقب کشید و نشست. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد. خودش هم توقع این همه عصبانیت را نداشت. آرام، طوری که انگار با خودش حرف می زند. گفت: "دیگه پسر های مجرد هم مثل من توی لاک خودشون فرو نمیرن. یک سره در مغازه بابام میگه چرا کم حرف شدی؟ چرا رفتی تو خودت؟ آخه آدم زن می گیره تا از این فکر و خیال ها بیاد بیرون... نمی گم هدفم از ازدواج همین بوده اما بالاخره من یک مردم یک نیازهایی دارم که باید برطرف بشه. خب طبیعتاً زن گرفتن بهتر از به گناه افتادن بود. حالا هم که با این بچه بازی های تو تمام فکرو ذکر کرده همین مسایل... زن باید

بتونه مردش رو... "رضا نفسش را کلافه فوت کرد. از روی صندلی بلند شد. جلوی سحر که بی حرکت بود ایستاد. انگشت اشاره اش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و فشار داد و گفت: "من اون قدر توانایی دارم که به زور کاری که می خوام رو بکنم. تو سمت توی شناسنامه ی منه. رسماً زن منی. پس هر کار بخوام می تونم بکنم و هیچ کس هم نمی تونه حرفی بزنه." سحر از شنیدن این حرف ها به خود لرزید و احساس دل پیچه کرد. رضا ادامه داد: "اما بهت احترام گذاشتم که کاری نکردم. ارزش این احترام رو داشته باش." رضا از بدن لرزان سحر فاصله گرفت. لامپ را خاموش کرد. بالش را از روی تشک برداشت و به دنبال کشید و آن را روی تخت یک نفره ی سحر گذاشت و دراز کشید. حتی لباسش را هم عوض نکرد. سحر انگار به زمین چسبیده بود. حرفهایی که در یک ربع گذشته شنیده بود خیلی برایش سنگین بود. رضا تمام شخصیت و رفتارش را مورد حمله قرار داده بود.

راهش را در تاریکی تا تشکش پیدا کرد و دراز کشید. نگاهی به رضا انداخت که به پشت دراز کشیده و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. سحر پشتش را به او کرد. پتوی نازکش را روی تمام بدن و سرش کشید. بالاخره به اشکهای داغش اجازه ی فرو ریختن داد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا رضا صدایش را نشنود و متوجه گریه کردنش نشود.

مدتی که از اشک ریختنش گذشت، با خودش فکر کرد اگر رضا الان از تخت پایین بیاید و کنارش دراز بکشد و از حرف هایش ابراز پشیمانی کند... یا حداقل نازش را بکشد، به آغوشش می رود و اجازه ی هر کاری را به او می دهد. اما فقط اگر از تخت پایین بیاید. حتی نازش را هم نکشد. اما انگار رضا قصد پایین آمدن نداشت.

سحر چشمانش را باز کرد. اصلاً خوب نخوابیده بود. فکر و خیال مانع خوابیدنش شده بود. بدنش درد می کرد. به همان حالتی بود که شب دراز کشیده بود. به پشت دراز کشید و به بدنش کش و قوس داد. تاریک روشن صبح بود. هوا هنوز کامل روشن نشده بود. کمی دقت کرد صدای نماز خواندن رضا را شنید. یادش آمد که باز هم نماز صبح را خواب مانده. سرش را بالا گرفت و رضا را دید که کمی آن طرف تر نماز می خواند. سحر نگاهش را از رضا به تشک کنارش انداخت. هنوز دست نخورده بود. با

ناراحتی فهمید او اصلا از تخت پایین نیامده. او نمازش را تمام کرد و گوشه ی جانماز را روی جمع کرد و روی مهر انداخت. از جایش بلند شد و جوراب هایش را جلو کشید تا بپوشد. سحر روی تشکش نشست. رضا در حال پوشیدن جوراب هایش با صدای گرفته ی خواب آلود آرام گفت: "پاشو نمازت رو بخون. داره قضا می شه." سحر با نگاهی به لباس های او گفت: "کجا میری؟" - "خونه." - "الان؟! رضا بلند شد و جلوی آینه ایستاد. پیراهنش را داخل شلوارش فرو داد و مرتب ترش کرد و گفت: "آره خب دارم میرم... دیگه اینجا کاری ندارم. هر وقت دست از بچه بازی هات برداشتی و تونستی من رو توی زندگیت بپذیری خبر کن بیام. وگرنه دیگه نمیام اینجا... اگه مساله جای خواب باشه خونه ی خودمون هم می تونم بخوابم." و بعد از اینکه لباسش مرتب شد. بدون اینکه حتی نیم نگاهی به سحر بیندازد خداحافظی کرد و رفت. سحر مانده بود و انبوهی از جواب ها و توجیه ها اما رضا اصلا منتظر نشد تا حتی گوشه ای از آن ها را بشنود. یا حداقل سحر مانع رفتنش بشود. انگار به تصمیمش اطمینان داشت. می خواست از جایش بلند شود و از پنجره ی اتاقش رفتن رضا را ببیند، اما انگار به زمین چسبیده بود. صدای آرام بسته شدن در حیاط را شنید. احساس کرد بدترین صدایی بود که تا به حال شنیده. به جانماز پهن شده وسط اتاقش نگاهی انداخت. هوا کم کم روشن شد. حتی نمی توانست بلند شود و نماز بخواند. احساس بی حالی می کرد. با خودش فکر کرد "یعنی رضا انقدر ناراحت شده بود که حتی نگاهش نکرد و رفت؟! " بالاخره از جایش برخاست و جانماز را جمع کرد. به نظرش نماز خواندن وقتی هوا کاملا

روشن است فایده ای ندارد. به طبقه ی پایین رفت. دست و صورتش را شست و چای دم کرد. روی مبل نشست و فکر کرد جواب آقا جان و خانم جان را وقتی می پرسند رضا کی رفت؟ چه بدهد.

نزدیک ظهر بود که به اتاقش پناه برد. آقا جان فقط به یک سوال اکتفا کرد. اما خانم جان مدام سوال می کرد: "چرا رفت؟ ساعت چند رفت؟ صبحونه خورد؟ چرا نخورد؟" سحر بالاخره توانست بهانه ای بتراشد و به اتااش برود.

در طول هفته ی بعد رضا اصلاً تماس نگرفت. سحر بر خلاف تصورش به این نتیجه رسید که به تماس ها و رفت و آمدهای او عادت کرده. همین طور به شوخی هایش. هرچند این برخورد ناراحت کننده ی رضا از ذهنش بیرون نمی رفت. هر شب وقت خواب جملاتی که او با عصبانیت می گفت در سرش تکرار می شد. همچنین جواب هایی که می خواست بدهد و خودش را توجیه کند اما با رفتن رضا نتوانسته چیزی بگوید. سحر به این نتیجه رسید باید در رفتارش تجدید نظر کند. باید تلاش میکرد تا دوباره دل رضا را به دست آورد. باید به خودش می رسید. باید آرایش می کرد. حتی با خودش فکر کرد در دیدار بعدی چه حرف هایی را به او بگوید. هم عذر خواهی و هم حرف هایی که رضا توقع شنیدن آن ها را از نامزدش داشت. هفته به انتها می رسید و سحر بی قرار تر از همیشه. از حرف های رضا این طور به نظر می رسید که دیگر تماس نمی گیرد. سحر با خودش گفت "اگه اون زنگ نزنه من زنگ میزنم خونه شون. باید باهش حرف بزنم." چهارشنبه بود و هوا گرم تر از قبل شده بود. سحر پرده ی اتاقش را کنار زده بود تا مگس مزاحمی که بی اجازه به حریمش آمده بود را بیرون کند. صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنید. می خواست از پنجره، حیاط را نگاه کند تا ببیند چه کسی در راباز کرد اما مگس که هم زمان تصمیم گرفته بود بیرون برود حواسش را پرت کرد. لبخند پیروزمندانه ای زد و پرده را انداخت. ساعت نزدیک دو ظهر بود تا به حال آقا جان انقدر دیر نمی آمد. از گرسنگی دلش ضعف رفت. معمولاً ساعت یک غذا می خوردند. یادش آمد صدای در را شنیده بود. با خودش گفت "یعنی آقا جون اومده؟ پس چرا منو برای نهار صدا نزدن؟! " از اتاقش خارج شد و از پله ها پایین رفت. ناگهان صدای گریه ی خانم جان به گوشش رسید. سرعتش را بیشتر کرد. خانم جان جلوی آشپزخانه نشسته بود و با گوشه ی روسری چشمان خیسش را پاک می کرد. او متوجه پایین آمدن سحر نشد و با صدای سحر که آرام و با استرس پرسید: "چی شده؟" به خودش آمد اما سوز گریه اش بیشتر شد. سحر آقا جان را دید که روی مبل نشسته و پیشانی اش را می مالد. با خود گفت "نکنه آقا جون حالش خوب نیست." صدای خانم جان را شنید که گفت: "الهی برات بمیرم." آقا جان از روی مبل بلند شد و نگاه غضب آلودی به خانم جان کرد و در حالی که دندان هایش را به هم فشار می داد گفت: "بس کن پوران." - "چه طور بس کنم؟" - "یک دقیقه آرام بگیر ببینم." سحر هنوز با بهت نظاره گر آن ها و مکالماتشان بود که اصلاً سر در نمی آورد. با کلافگی به آقا جان نگاه کرد و دوباره گفت: "چی شده؟" - "چیزی نیست دخترم... بعداً..." خانم

جان با گریه ای که اعصاب سحر را تحریک می کرد وسط حرف آقا جان پدید و گفت: "چرا بعد؟! چرا بهش نمی گی؟ مگه میشه پنهانش کرد؟ بگو که بدبخت شدیم...". "بس کن زن... تمومش کن." سحر درست شدن بغض بزرگی را در گلویش احساس کرد. با خودش فکر کرد "من که هنوز نمی دونم چی شده پس چرا بغض کردم؟! " نگاه پر از خواهشش را به چشمان قرمز آقا جان دوخت و گفت: "آقا جون تورو خدا بگین چی شده. صبا کاریش شده؟" آقا جان نزدیک تر آمد.

شانه های سحر را با دو دستش گرفت و گفت: "آروم باش بابا... خب؟" بعد صدایش را صاف کرد و ادامه داد: "امروز صبح... امروز صبح." "امروز صبح چی؟! " - "امروز صبح رضا... تصادف کرده." سحر احساس کرد لبهایش کش می آید به سختی تکرار کرد: "تصادف؟!..." به صورت غمگین آقا جان چشم دوخت و گفت: "چه کارش شده؟... رفته توی کما؟... ضربه ی مغزی؟ اسمش همینه، نه؟" آقا جان هنوز شانه های سحر را در دست گرفته بود. آرام گفت: "نه دخترم... خدایا کمک کن... چه جوری بگم؟ رضا طاقت نیاورده... به بیمارستان هم نرسیده." سحر احساس کرد در زمین فرو می رود. حالا علت گرفتن شانه هایش را فهمید. نمی دانست ایراد از فرش است، یا از زمین، یا از پاهای ناتوانش. فقط می دانست دارد در زمین فرو می رود.

چشمانش را که باز کرد روی مبل راحتی اتاق نشیمن بود. با خودش فکر کرد شاید از یک خواب بعد از ظهر بیدار شده و همه ی چیزهایی که شنیده فقط خواب بوده. جملات آقا جان در گوشش زنگ می زد "به بیمارستان هم نرسیده" گردنش را حرکت داد. خانم جان را دید که کنارش روی زمین نشسته. لباس و روسری مشکی خانم جان مثل خنجر تیزی در دلش فرو رفت. همان یک ذره امید هم برای خواب بودن اتفاقات از دلش پر کشید. سرش گیج می رفت. آهی کشید و روی مبل نشست. خانم جان که متوجه به هوش آمدن او شد. اشک هایش را پاک کرد اما فایده ای نداشت چون اشک های جدیدش دوباره روی گونه هایش سر می خورد. آرام گفت: "بمیرم برات مادر... برای این بخت سیاه." سحر با خودش گفت "پس یعنی رضا واقعا... مرده؟" فکرش هم باعث شد حالت تهوع بگیرد. مزه ی تلخی را در دهانش احساس کرد. خانم جان با صدای گرفته گفت: "پاشو این آب قند رو بخور. فشارت افتاده." و به لیوانی در دستش اشاره کرد. سحر لیوان را گرفت. سر خوردن اشک هایش را احساس کرد. کمی مزه کرد

اما به نظرش تلخ می آمد. با چشمان اشکبار به لیوان نگاه کرد. قندهایی که هنوز ته لیوان بودند و به طور کامل باز نشده بودند به او فهماند چیزی که می خورد طبیعتاً باید شیرین باشد. اما این همه تلخی برای چه بود؟ لیوان را روی میز گذاشت. اشک هایش بی اختیار می ریخت. دوست داشت همه ی این اتفاق یک شوخی بی مزه و لوس باشد. دلش می خواست همین الان رضا در را باز کند، وارد شود و بگوید "سورپرایز!" یک شوخی خیلی بد برای تلافی اشتباهش. تلافی قهر کردن رضا. و خودش بعد از آن بخندد و بگوید که "اصلاً شوخی بلد نیستی" اما با یک نگاه به چهره ی خانم جان فهمید چه خوش خیال است. خانم جان گفت: "می دونم حالت خوش نیست ولی بهتره لباس بیوشی بریم خونه ی ثریا خانم. اون بنده های خدا هم هنوز یکی دو ساعته خبر دار شدن."

سحر می خواست بگوید "نه" اما صدایی از گلویش بلند نشد. با درماندگی سرش رابه علامت "نه" بالا برد. خانم جان دستش را به صورت خیس سحر کشید و با صدای لرزان گفت: "پاشو قربونت بشم... تو عروس اونایی. باید توی این شرایط پیششون باشی... پاشو دخترم." سحر بالاخره به اصرار زیاد خانم جان از جا بلند شد و به طبقه ی بالا رفت. جلو کمد لباسش ایستاد. اشک هایش بی اختیار می ریخت. زمزمه کرد: "الان باید لباس مشکی بپوشم؟! لباس عزا؟ برای نامزدم؟ نامزدی که فقط یک ماه نامزدم بود؟ راست گفته بود که دیگه نمیاد اینجا. نمیاد خونه مون. حتی منتظر نشد خداحافظی کنم. حتی نگاهم هم نکرد. سرش رو انداخت پایین و رفت!" جلوی کمدش زانو زد. دستانش را جلوی صورتش گرفت. داغی اشک هایش را حس می کرد. آرام گفت: "چرا باید این اتفاق بیفته؟ من که داشتم عادت می کردم. می خواستم مهربون تر باشم. یک زن واقعی باشم. من می خواستم دوستش داشته باشم. برایش آرایش کنم. چرا این اتفاق لعنتی الان باید بیفته؟ الان که من می خواستم همه چیز رو درست کنم... بیچاره رضا... منو ببخش. منو ببخش."

در خانه ی ثریا خانم غوغایی بود. پذیرفتن مرگ جوان برای همه سخت بود. همه با صدای بلند گریه می کردند. سحر به همراه خانم جان وارد شد، تسلیت گفت و گوشه ای نشست. ثریا خانم در جواب فقط گفته بود "ممنون" سحر با خودش فکر کرد چرا نگفت: "دیدي جوونم مرد. دیدي رضای من و تو رفت." او توقع داشت به آغوش

مادرشوهرش برود و با او گریه کند. هم دیگر را دلداری بدهند. یا هر حرکت و حرفی که آن ها را به هم مرتبط کند. که نشان بدهد او هم عزادار است. هر چند فقط یک ماه است که عروس شان شده اما او هم از فوت رضا ناراحت است. اما حتی به او تسلیت هم نگفتند. به جز یکی از زن عموهای رضا که صورت سحر را بوسیده و به او تسلیت گفته بود.

تشییع پیکر او ساعتی بیشتر طول نکشید اما برای سحر انگار یک قرن بود. چادرش را روی صورتش انداخته بود و انگشتش را به دندان گرفته بود تا کسی صدای گریه اش رانشنود. آرام حق حق می کرد.

صبح سومین روزی که از فوت رضا می گذشت ، سحر با بی حالی از خواب بیدار شد. شب قبل اصلا خوب نخوابیده بود. مثل چند شب گذشته. هنوز روی تختش دراز کشیده بود. سرش گیج می رفت. صدای خانم جان را می شنید که از پشت در اتاقش می آمد. انگار داشت با کسی حرف می زد: "اصلا حالش خوب نیست. من میگم امروز مراسم عزاداری نیاد بهتره. تب داره. پیشانیاش داغه. دیشب همش هذیون می گفت." صدای آقا جان به گوش رسید: "چی بگم والا! هر جور صلاحه." - "بچه م آب شده." - "این چه مصیبتی بود سرمون اومد؟! صدای فح فح خانم جان را که شنید فهمید در حال گریه کردن است. و بعد از آن گفت: "پس شما برو لباس بپوش. بیدارش نمی کنم." سحر از جایش بلند شد. با برخاستنش از تخت سرش گیج رفت. در اتاقش را باز کرد و با چهره های متعجب آن ها مواجه شد. سلام کرد و آن ها جوابش را دادند. آقا جان گفت: "برو استراحت کن دخترم. امروز بمون خونه." سحر با اینکه گرمای بدنش را احساس می کرد جواب داد: "من حالم خوبه." همین که خانم جان قصد داشت حرف آقا جان را تکرار کند. سحر رو به او کرد و گفت: "گفتم خوبم. امروز سومه. من باید باشم." آقا جان دست به ریشش سیاه و سفیدش کشید و گفت: "فردا میرن سر مزار می خوای فردا بیا." سحر به طرف دستشویی رفت و جواب داد: "زود حاضر میشم."

خانم جان بالاخره توانست با اصرار زیاد یک لیوان شیر به سحر بدهد تا بخورد. بعد از آن همه حاضر شدند تا به خانه ی آقای محبی ، پدر رضا بروند. صدای زنگ در حیاط به گوش رسید. خانم جان در را باز کرد و بعد از گذاشتن گوشی آیفون با تعجب گفت:

صباست. " صبا خیلی زود مسافت در حیاط تا ورودی خانه را طی کرد و در را باز کرد. به خانم جان و آقا جان فقط سلام کرد. با دیدن سحر که به نظر لاغرتر از قبل می آمد و سر تا پا سیاه پوشیده بود. چادر و کیفش را انداخت و به طرف سحر رفت. او را در آغوش کشید و گفت: "سحر جان، الهی قربونت برم. بمیرم برات. تو که آب شدی. به خدا اولین فرصت که حسین تونست مرخصی بگیره بلیط گرفتیم، اومدیم. " سحر بغضش را فرو داد. دستان صبا را ازدور گردنش باز کرد و گفت: "باید برای عقد کنون من میومدی نه برای عزادار شدنم. " - " الهی من بمیرم. این جوری حرف نزن. بهت تسلیت می گم. " صبا نگاهی به آقا جان انداخت و گفت: "میشه حسین رو صدا بزنین؟ توی حیاط ایستاده. بهش بگین سحر چادر داره، بیاد تو. " بعد به طرف خانم جان رفت اورا بوسید و تسلیت گفت. خانم جان جواب داد: "مرسی دخترم. کار خیلی خوبی کردی اومدی. " حسین آقا با چمدانی در دست وارد شد. نوید و نیما به طرف خانم جان دویدند و با صدای بلند خنده کنان و فریاد زنان گفتند: "سلام خانم جون. ما اومدیم خونه ی شما... " - " سلام به روی ماه تون " نوید و نیما ادامه ی حرف او را گفتند: "به چشمون سیاه تون" و خندیدند. حسین آقا بعد از احوالپرسی با خانم جان به طرف سحر رفت و گفت: "سلام. بهت تسلیت می گم. انشاالله غم آخرت باشه. " - " سلام. ممنون که اومدین. " آقا جان رو به صبا گفت: "می دونم تازه رسیدین و خسته ی راه هستین. ولی ما داشتیم می رفتیم خونه ی آقای محبی. " - " باشه آقا جون. شما برین ما هم پسرا رو بخوابونیم میایم. " پسرا که تازه کنار سحر نشسته بودند غرغر کنان گفتند: "ما که تازه بیدار شدیم. " نوید گفت: "ما می خوایم پیش خاله بمونیم. " سحر رو به بچه ها کرد و گفت: "من باید برم جایی. تا شما یک کم استراحت کنین منم میام. " نیما انگشتش را در دهانش کرد و پرسید: "گریه کردی؟" سحر احساس کرد دوباره بغض گلویش را چنگ می زند. صبا با اخم گفت: "نیما!" - "من که حرف بدی نزدم. " دوباره رو کرد به سحر و گفت: "پس گریه کردی. " سحر لبخند تلخی زد و گفت: "آره یک کم. " - "چرا؟" - "چون ناراحتم. " - "کی ناراحت کرده؟ آقا جون دعوات کرده؟" سحر فکر کرد کاش این طور بود. جواب داد: "نه عزیزم. " صبا چمدانشان را برداشت و این بار با عصبانیت گفت: "نیما بسه دیگه. " سحر رو به نیما که چشمانش پراز سوال بود کرد و گفت: "آدم بزرگ ها بعضی وقت ها مشکلاتشون زیاد میشه. برای همین ناراحت میشن " نوید پرسید: "غصه هم می خورن؟" - "آره" - "اگه تو غصه بخوری من هم

ناراحت می شم. " سحر به آقا جان که منتظر بود نگاهی انداخت و گفت: " حال من زود خوب میشه. " و با خودش فکر کرد چه دروغ بزرگی!

سحر به همراه آقا جان و خانم جان به خانه ی ثریا خانم رفتند. صبح و عصر مراسم عزاداری در خانه ی آن ها برگزار می شد. سحر در اتاق نشیمن نشسته بود. اصرار داشت به آشپزخانه برود و در کارها و پذیرایی کمک کند اما خانم جان به او گفته بود: " تو هم عزاداری باید مثل خانواده ی اون خدا بیامرز عزاداری کنی. " و خودش به آشپزخانه رفت. جمعیت زیادی در نشیمن و پذیرایی نشسته بودند. ثریا خانم و سمانه کنار هم نشسته بودند، گریه و بی تابی می کردند. عمه ی بزرگ رضا اشک هایش را با گوشه ی چادرش پاک کرد و رو به ثریا خانم گفت: " زن داداش، بس کن دیگه. تو که خودت رو از بین بردی! خواست خدا این بوده انقدر بی قراری نکن. " ثریا خانم با گریه جواب داد: " نمی تونم خواهر. نمیتونم گریه نکنم. جوونم پرپر شد. " سمانه چادرش را از جلوی صورتش کنار زد و به سحر که روبه رویش نشسته بود نگاهی پر از خشم کرد و گفت: " خدا الهی باعث و بانی این اتفاق رو از بین ببره... این قدم کدوم از خدا بی خبری بود که ما رو بدبخت کرد؟ نحسی و بد قدمی کی گریبان گیر داداش جوونم شد؟ " سحر حیران به او نگاه می کرد. با خودش فکر کرد " یعنی منظور سمانه به منه؟! " بیشتر مهمان ها چادرهایشان را که جلوی دیدشان را گرفته بود کنار زدند و به سحر نگاه کردند. زن عموی رضا، همان زنی که به سحر تسلیت گفته بود گفت: " این حرف ها چیه سمانه جان؟! هر اتفاقی حکمتی داره. قسمت رضا هم این بوده. من و شما که از حکمت خدا بی خبریم. " - " نه زن عمو جان. قسمت و حکمت یک بحث دیگه است. این بد قدمی و شومی بود که رضا رو کشت. منی که خواهرشم می دونم برادرم بی خودی نمرده. " سحر که چکیدن اشک هایش را از زیر چانه به روی دستانش احساس کرد، با خود گفت " این همون خواهر شوهری نیست که قربون صدقه ی من می شد؟ چرا ثریا خانم چیزی نمی گه؟ یعنی اونم موافقه؟ چرا همه دارن این جور می گه من نگاه می کنن؟ مگه من قاتل رضام؟ " چادرش را روی صورتش کشید. تحمل داغ از

دست دادن نامزد جوانش و درد عذاب قهر بودن رضا برایش کافی بود. دیگر تحمل این یکی را نداشت. توهین ها و تهمت های سمانه را دیگر کجای دلش جا بدهد؟! به اندازه ی کافی ناراحت بود. می دانست مدت دلبستگی اش کوتاه بوده. شاید در حد چند روز. اما هر چه بود او محرم رضا و عزادارش بود. حرف های سمانه انگار سوزن تیزی بر تک تک سلول هایش بود. آرام و بی صدا می گریست. با خود فکر کرد "خانم جان کجاست؟ چرا وقتی لازمش دارد نیست؟ الان چه وقت جای ریختن است؟ چرا صبا نمی آید؟" دستش را روی گلویش گذاشت. احساس خفگی می کرد. نمی توانست نفس بکشد. سعی کرد صدای هق هقش را ساکت کند. انگشتش را به دهان برد و بین دندانهاش گرفت و فشارداد تا مبادا کسی صدای گریه اش را بشنود. دیگر نمی توانست تحمل کند، پس از جای بلند شد. هنوز دستش روی گلویش بود. در حال بیرون رفتن از اتاق بود که صدای سمانه را شنید که گفت: "برو... آره بهتره که بری تا ننگی و نحسیت کس دیگه ای رو بیچاره نکنه." سحر سرعتش را بیشتر کرد و از اتاق خارج شد. با سرعت حیاط را هم پشت سر گذاشت و از خانه ی آقای محبی خارج شد. هنوز نمی توانست نفس بکشد. بریده بریده و با صدای هق هق نفس گیر کرده در گلویش را بیرون می داد. انگار که کسی راه تنفسش را بسته بود.

از سر کوچه که خانه ی آقای محبی بود تا ته کوچه یعنی خانه ی خودشان چادرش را زیر بغلش گرفت و دوید. به در خانه که رسید با دستانش به در کوبید. فکر کرد خدا کند صبا بیرون نیامده باشد. در باز شد. حسین آقا با تعجب به چهره ی گریان و دست بر گریبان سحر نگاه کرد. سحر صورتش از اشک خیس و قرمز بود. حسین آقا دست پاچه پرسید: "چی شده سحر؟!" سحر انگار نمی توانست تکان بخورد. حسین آقا گوشه ی چادرش را گرفت، او را به داخل حیاط کشید و در را بست. سحر ناتوان همان جا پشت در نشست. حسین آقا دوان دوان به داخل خانه رفت و صبا را صدا کرد. صبا از صدای فریاد شوهرش خودش را به حیاط رساند. روی زمین روبروی خواهر کوچکش نشست و داستان سحر را از دور گلویش برداشت و گفت: "چی شده؟ سحر... با توام. چی شده؟! " سحر فقط بریده بریده نفس می کشید. صبا رو به شوهرش که با تعجب بالای سرشان ایستاده بود گفت: "برو آب بیار." او نیز به طرف خانه دوید. صبا در حالی که اشک هایش بی اختیار می ریخت با صدای بلند فریاد زد: "جیغ بزن!... سحر جیغ بزن. داری خفه می شی!... گریه کن. با صدای بلند گریه کن. تورو خدا... سحر تورو به

جون بچه هام قسم ... "صدای خس خس سینه ی سحر هنوز نیمه کاره بود. صبا سیلی محکمی به صورت او زد و دوباره فریاد زد: "جیغ بزن... به جهنم که کسی صدای دختر حاجی محتشمی رو می شنوه. گور بابای همسایه ها. برای نامزدت گریه کن. خواهرت بمیره گریه کن. " حسین آقا با نگرانی به آن ها نگاه می کرد. سحر خودش را در آغوش صبا انداخت ، جیغ زد و با صدای بلند گریه کرد. دیگر انگشت به دهان نگرفت. میان گریه هایش با صدای بلند فریاد زد: "میگن تقصیر منه. اونا میگن تقصیر منه که رضا مرده. قدم نحس من باعثش شده. " صبا و شوهرش هر دو با تعجب به هم نگاه کردند. سحر انقدر در حیاط در آغوش خواهرش ماند تا احساس کرد اشک هایش تمام شده. صبا زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد تا او را به داخل ببرد. حسین آقا که تا آن موقع لبه ی باغچه نشسته بود و به حرفی که سحر زده بود فکر می کرد بلند شد و چادر سحر را که کف حیاط افتاده بود را برداشت و پشت سر آن ها به داخل رفت. سحر روی مبل نشست و جرعه ای از آب لیوانی که در دستش بود را نوشید. صبا پارچه ی تمیزی را مرطوب کرد و به سحر گفت: "چشمات رو ببند." سحر تبعیت کرد و صبا پارچه را روی چشمان قرمز و متورم او گذاشت و گفت: "یک کم آروم باش من همین جا پشت نشستم. تا پسر اونا استراحت کن."

بعد از ظهر آقا جان و خانم جان روی مبل نشسته بودند. حسن آقا هم در کنار پدرزنش نشسته بود و با استرس به چهره ی عصبانی همسرش نگاه می کرد. سحر دستمالی را به پیشانی اش بسته بود تا کمی از سردردش کاسته شود. صبا غضب آلود از پنجره به پسرهایش نگاه می کرد تا اطمینان پیدا کند که بی موقع بازی شان تمام نمی شود. آقا جان کلافه گفت: "فکر کنم گفتم بیام اینجا که یک چیزی بگی!" مخاطبش صبا بود. صبا رو کرد به سحر و گفت: "چرا نمی گی صبح چی شنیدی؟" سحر چشمانش را بست و بی حوصله گفت: "بس کن صبا حوصله ندارم." - "آقا جون اومدن اینجا حرف های تو رو بشنون. سحر جان. " آقا جان پرسید: "مگه چی شده؟" سحر نالان جواب داد: "هیچی مهم نیست." صبا با عصبانیت گفت: "چرا مهمه. خیلی هم مهمه. پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی صبح چه جوری اومدی خونه؟" حسین آقا رو به صبا گفت: "صبا جان. شما ناراحتی درسته. اما نباید سر سحر خالی کنی که." آقا جان نفسش را فوت کرد و گفت: "چرا نمی گین چی شده؟" صبا جواب داد: "اونا... یعنی خانواده ی رضا. معتقدن قدم نحس عروس شون. یعنی دختر شما باعث مرگ

پسرشون شده." خانم جان دستش را پشت دست دیگرش زد و گفت: "خدا مرگم بده! این چه حرفیه؟! کی این حرف رو زدن که من نشنیدم؟! " صبا به جای سحر جواب داد: "جنابعالی توی آشپزخونه در حال سرویس دادن بودی. به جای این که کنار دختری بشینی تا اون قوم الظالمین این اراجیف رو نگی." حسین آقا گفت: "صبا جان آروم تر!" - "آخه مگه میشه آروم تر؟! آقا جان که انگار در فکر فرو رفته بود رو کرد به سحر و پرسید: "تو چی جواب دادی؟" سحر با صدای گرفته جواب داد: "من؟ هیچی. اومدم خونه." صبا باز هم طلبکارانه گفت: "بگو با چه حالی اومدی!" آقا جان گفت: "اونا داغ دارن. نباید حرف های این روز هاشون رو جدی گرفت. از روی ناراحتی یک چیزی گفتن. کسی که ناراحته به هر چیزی چنگ میزنه تا از غصه ش کم بشه." صبا پوزخند زد. کاری که تا به حال جلوی آقا جان و در جواب حرف او نکرده بود و با خنده ای عصبی گفت: "داغ دیده! از روی ناراحتی! حتماً بدون قصد و غرض!"

حسین آقا دوباره گفت: "صبا جان تورو خدا... " اما صبا بدون توجه به شوهرش ادامه داد: "این حرف ها اصلاً به خاطر داغ دار بودن نیست، چرا به خودشون اجازه دادن این اراجیف رو جلوی همه ی فک و فامیلشون بگی؟! مگه این طفل معصوم داغ دار نیست؟ مگه نامزدش رو از دست نداده؟ مگه اول جوونی بیوه نشده؟ چرا کسی دلش براش نمی سوزه و به خودشون اجازه ی گفتن هر حرفی رو میدن؟ درسته که فقط یک ماه همسر رضا بوده، اما بالاخره همون یک ماه بوده. من حرف شمارو قبول ندارم آقا جون، این چیزایی که امروز سحر شنیده فقط به خاطر نادونی و نفهمی اون خانواده است که از بدبختی و بد شانسی شدن فامیل ما." آقا جان رو کرد به صبا گفت: "هیزم توی این آتیش نریز صبا... " - "من هیزم نمی ریزم. من دارم کاری رو میکنم که وظیفه ی شماست. حمایت از سحر." - "این حمایت نیست. نمک به زخم پاشیدنه." صبا از کنار پنجره به طرف مبلمان که بقیه نشسته بودند حرکت کرد. تصمیم گرفت بنشیند اما انگار منصرف شد دوباره به طرف پنجره رفت. از حرکاتش معلوم بود عصبی است. رو به آقا جان کرد و گفت: "توقع دارین چه کار کنم؟ مثل همه تون بنشینم و

فقط نگاه کنم؟! من نمی تونم در برابر این بی احترامی ساکت باشم... حتی اگر خود سحر ساکت باشه من ساکت نمی شینم." خانم جان که انگار هنوز در شوک بود آرام گفت: "هنوز که اتفاقی نیفتاده. هنوز کسی چیزی نگفته." - "دیگه چی میخواین بشه؟" سحر دستی بر پیشانی اش کشید. هنوز سرش درد میکرد. از ظهر که با آن وضعیت به خانه آمده بود و در آغوش خواهرش ضجه می زد تا آن موقع چشمانش می سوخت. حوصله ی آن حرف ها را نداشت. صدای صبا را شنید که گفت: "من همین الان می رم می زنم توی دهن سمانه." آقا جان نفسش را با حرص بیرون فرستاد و جواب داد: "لا اله الا الله... بس کن." اما صبا که حسابی کفری بود رو به سحر گفت: "قراره فردا ختم باشه؟" - "آره." - "تو میخوای بری؟" سحر با تعجب و من من کردن جواب داد: "نمیدونم." - "بله باید بری. فردا ختم رضاست و تو عروس اون خانواده ای. اگه نری فکر میکنن جدی جدی مرگ پسرشون تقصیر تو بوده. تو توی مراسم شرکت می کنی و من مثل کوه پشتت هستم تا کسی این اجازه رو به خودش نده که به تو چپ نگاه کنه." حسین آقا که اصلاً از جو متشنج راضی نبود گفت: "آتیش بیار معرکه نشو. تو باید سحر رو آرام کنی نه این که بیشتر داغش کنی." صبا به طرف آشپزخانه رفت. خودش خوب می دانست تا یک لیوان آب نخورد آرام نمی شود و حرارت حاصل از عصبانیتش فروکش کند. اما وسط راه ایستاد رو کرد به آقا جان و در چشمان پدرش چشم دوخت. همیشه سرش را پایین می انداخت اما این بار مستقیم به او نگاه کرد و گفت: "اگه شما بی ادبی سمانه رو به گوش باباش نرسونین خودم شخصا اونو ادب میکنم. چنان توی دهنش می زنم که درس عبرت بشه برای بقیه." و بعد وارد آشپزخانه شد. آقا جان سرش را بین دستانش گرفت و پیشانی اش را فشار می داد. حسین آقا شانه ی او را فشرد و آرام گفت: "تو رو خدا بیخشید... صبا خیلی عصبانیه. آخه ظهر اصلاً حال سحر خوب نبود برای همین جوش آورده. عصبانیتش که فروکش کنه آرام می شه." اما آقا جان با دلداری دامادش آرام نشد. او به خوبی می دانست صبا سر حرفش هست. دخترانش را به خوبی می شناخت. به همان اندازه که سحر آرام، سر به زیر و بی خطر بود، صبا تند و آتشین. او خیلی خوب از حقش دفاع می کرد. برای همین اخلاقی بود که می توانست در شهر غریب تنها زندگی کند. بدون اینکه محتاج کسی باشد مشکلاتش را حل می کرد و گلیمش را از آب بیرون می کشید. آقا جان خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد: "اگه بگه ادبش می کنه. حتما می کنه."

یکی دو ساعت از خط و نشان کشیدن های صبا که گذشت آقا جان لباس پوشید و بدون اینکه به کسی توضیح بدهد از خانه خارج شد. چند بار تا سر کوچه رفت و برگشت. گاهی حتی دستش را تا نزدیکی زنگ خانه ی آقای محبی می برد اما باز پشیمان می شد و دستش را پس می کشید. دوباره به قدم زدن در کوچه ادامه می داد. می دانست موضوع را باید مردانه حل کرد. نباید می گذاشت صبا پایش به این بحث کشیده شود. اگر همین حالا با آقای محبی حرف نمی زد حتما زن ها این موضوع را به روش خودشان حل می کردند. نگاهی به پرده ی سیاه جلوی در خانه ی آن ها انداخت. آهی کشید و دستش را روی زنگ گذاشت. بسم الله گفت و آن را فشرد. آقای محبی جلوی در آمد و سلام کرد. آقا جان جواب سلام سرد او را به گرمی داد. پدر رضا گفت: " بفرمایید حاج آقا امری داشتین؟ " - " میدونم داغ دار و مصیبت دیده ای... می دونم شاید وقت نامناسبی برای دو کلام حرف مردونه باشه. باور کن روم نمی شد الان بیام و این حرف ها رو بزنم اما باور کن مجبور شدم. می خوام بدونی رضا مثل بچه ی خودم بود. مثل اولاد خودم دوستش داشتم. منم از فوتش کمرم شکست. هم من عزادارشم ، هم خانوادم. هم دختر هفده ساله م. " - " می دونم حاج آقا. " - " راستش امروز دختر شما یک حرف هایی رو زده که همه ی ما رو هم متعجب کرده هم ناراحت... می دونم از روی ناراحتی گفته... درک میکنم داغ برادر دیده و این برایش سخت بوده. اما طفل معصوم من چه گناهی کرده ، چه تقصیری داشته که باید این حرف ها رو توی عزاداری نامزدش بشنوه. " آقای محبی ته ریش سفیدش را خاراند و گفت: " حالا مگه سمانه چی گفته ؟ " اینکه سحر بدقدمه. اینکه نحس و شومه. اینکه مسبب مرگ رضاست ! یک برگ که از درخت میفته بی حکمت نیست. چه برسه به مرگ یک آدم. حتماً حکمتی داشته. قسمتش این بوده. " - " آخه حاجی هنوز مهر عقدنامه ی رضا و سحر خشک نشده بود. هنوز یک ماه هم نبوده که دختری زن پسر جوون مرگ من شده. حتماً یک چیزی شده که نحسی ما رو گرفته... " آقا جان انگشت به دهان برد و گفت: " لعنت بر شیطان ! این حرف رو دارم از زبون شما میشنوم ؟! " آقای محبی طلبکارانه جواب داد: " آره خب " - " دختر من مثل دسته ی گل بود که اومدین خواستگاریش ... دو ماه خانمت اومد و رفت تا اجازه دادم پسرت بیاد خونه ی من... حالا دخترم شده فرشته ی مرگ پسر شما؟! " - " من کاری به خوبی و بدی دخترتون ندارم. " - " چه طور کار به خوبی و بدیش ندارین ؟ فقط به خاطر همین اومدی گرفتیش برای پسرت. حالا دیگه مهم نیست ؟ " آقای محبی کلافه گفت: " من

که نگفتم دخترتون بده... می‌گم شاید ستاره هاشون با هم نبوده که کار به اینجا رسیده . " - دختر من عروس شماست. " - ای آقا! وقتی پسری نیست عروس می‌خوام چه کار؟ آگه زبونم لال، این اتفاق برعکس بود. پسر من صحیح و سالم بود و یک اتفاقی برای دختر شما می‌افتاد چی؟ نمی‌گفتین پسر من نحس بوده؟ " آقا جان سریع جواب داد: " نه نمی‌گفتم. می‌گفتم عمرش به دنیا نبوده. قسمتش این بوده. خدا خواسته. حتی آگه کس دیگه ای به پسرت این نسبت رو می‌داد می‌زدم توی دهنش نه اینکه خودمم باهاش همراه بشم. این حرف‌ها خرافاته. " این حرف را زد و بدون خداحافظی به او پشت کرد و راه افتاد. صدای بسته شدن در خانه ی آن‌ها را شنید. لحظه ای ایستاد و دوباره به پرده ی سیاه نگاه کرد. حالا دلیل برخوردهای سرد آقای محبی را بعد از مرگ پسرش می‌فهمید. دلیلش کمبود ایمان بوده نه داغ دار بودن. سرش را پایین انداخت و فکر کرد " این حق دختر من نبود. "

آقا جان وقتی در حیاط را باز کرد و وارد شد، صبا را دید که روی پله‌ها نشسته و وانمود می‌کند در حال نگاه کردن به توپ بازی پسرانش است. او به محض دیدن آقا جان از روی پله بلند شد و سلام کرد. آقا جان نیز جوابش را داد. صبا دست به سینه استاد و گفت: " خب چی شد؟ " آقا جان با تعجب پرسید: " چی؟ " - با بابای رضا حرف زدین؟ " آقا جان که در مورد بیرون رفتنش چیزی نگفته بود و قصد نداشت در مورد مکالماتشان هم حرفی بزند جواب داد: " آره گفتم. " - خب اون چی گفت؟ " - چی داره بگه؟ من باید حرف می‌زدم که زدم. " و از کنار صبا گذشت و وارد خانه شد. روز بعد مراسم ختم بود. قرار بر این بود که بعد از نهار، سر مزار بروند. سحر اصلا دلش نمی‌خواست دوباره حتی برای لحظه ای پا به آن خانه بگذارد. صدای ضرب انگشتانی را به در اتاقش شنید و گفت: " بفرمایید. " صبا وارد شد و با دیدن سحر که هنوز آماده نشده بود گفت: " تو که هنوز لباس نپوشیدی! " سحر نالان جواب داد: " من نمیام. " - لوس نشو. ما با هم قرار گذاشتیم دیگه. قرارمون هم رفتن بود، درسته؟ " - آره، اما... " - دیگه اما و اگر نداره. تو باید امروز توی این مراسم باشی. " - من نمی‌تونم با اونا روبرو بشم. نمی‌تونم دوباره توی اون جمع قرار بگیرم و جلوی همه سنگ رو یخ بشم. باور کن شنیدن این حرف‌ها مخصوصاً وقتی خودم هنوز عزادارم سخته. " صبا روی تخت کنار سحر نشست. دست سرد او را در دست گرفت و گفت: " عزیز من، من میدونم شنیدنش سخته، حتی اگر عزادار نباشی. اونا دارن به تو توهین می‌کنن. برای همین

می گم باید بری . چون با نرفتنت به همه ی فک و فامیل اونا ثابت می شه اراجیفی که در موردت میگن درسته. تو باید جلوشون وایستی نه این که فرار کنی." سحر سرش را پایین انداخته بود و به حرف های خواهر بزرگترش گوش می داد. صبا دستش را آرام پشت او کشید و ادامه داد: "آقاجون دیشب با بابای رضا حرف زده. بهش گفته که دخترش چی گفته. امروز دیگه اونا میدونن آقاجون پشتت هست. دیگه اجازه ی حرف زدن به خودشون نمی دن. من امروز کنارتم. پشتت ایستادم و حواسم به همه چیز هست. تو تنها نیستی." سحر اشک داغ جمع شده در چشمانش را احساس کرد. بغض گلپوش را بسته بود. از این احساس بیزار بود، از اینکه مواقع حساس بغض می کرد و نمیتوانست حرف بزند. اما در این چند روز تمام ساعاتش این گونه بود. آرام گفت: "من تحمل ندارم. این وضعیت کی تموم می شه؟" - "شاید مصلحت بوده. شاید اگر این اتفاق چند سال بعد می افتاد تحمل کردنش برای تو سخت تر بود. همیشه بد از بدتر هست. فعلاً تنها مشکل حرف های سمانه است که باید همین اول کار دمش رو چید." و با گفتن این حرف از روی تخت بلند شد و ادامه داد: "من میرم پایین. تو هم زود حاضر شو." سحر برای عوض شدن افکارش پرسید: "پسرات رو چه کار می کنی؟ میاریشون؟" - "نه نباشن بهتره. فرستادمشون خونه ی فرشته دختر خاله اعظم." صبا از اتاق بیرون رفت و سحر را با افکار سیاهش تنها گذاشت. همه ی خانواده ی آماده ی رفتن شدند. خانه ی آقای محبی دو طبقه بود. طبقه ی پایین خانم ها و طبقه ی بالا آقایان پذیرایی می شدند. وقتی خانواده ی سحر وارد حیاط شدند کم و بیش مهمان ها آمده بودند. آقاجان و حسین آقا از پله هایی که در گوشه ی حیاط بود و به طبقه ی بالا راه داشت بالا رفتند. خانم جان به همراه دو دخترش از وسط حیاط عبور کرد تا به در ورودی خانه برسند. در همین موقع سمانه با دو تا از دختر خاله هایش در حال حرف زدن بود و از خانه بیرون آمد و وارد حیاط شد. به محض دیدن سحر بدون توجه به حضور خانم جان با صدای بلند گفت: "باز که سرو کله ی تو پیدا شد! مگه من نگفتم دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بذاری؟ اومدی مرده خوری؟ اومدی بدبختی ما رو جشن بگیری؟" سحر در همان حال ایستاد. انقباض تمام عضلاتش را حس می کرد. دستانش می لرزید. دلش می خواست دهانش را باز کند و حرفی بزند اما انگار لبانش به هم دوخته شده بود. صبا که دید سحر چیزی نمی گوید با عصبانیت قدمی جلو آمد و رو به سمانه گفت: "حرف دهنتم رو بفهم سمانه خانم." خانمش را چنان کشیده تلفظ کرد که کاملاً مشخص بود با

مسخرگی بیان کرده. سمانه جواب داد: "اوه اوه مرده خورا همه جمع شدن!" - "همه جای دنیا با مهمون با احترام برخورد می کنن. تو که ادعات میشه مسلمونی، شعور داشته باش و درست رفتار کن." سمانه صدایش را کمی بالاتر برد. جواب داد: "خوبه یک کلمه هم از خواهر عروس بشنویم!... تو نمی خواد ادعای فضل کنی. کی اصلاً با تو حرف زد. من دیروز هم گفتم امروز هم می گم این دختر باعث و بانی بدبختی ماست. حق نداره تا ده کیلومتری این خونه پیداش بشه. بدقدم و شومه." خانم جان که دست و پایش را گم کرده بود به زن هایی که دورو برشان جمع می شدند و اکثراً همسایه بودند نگاهی انداخت و رو به سمانه گفت: "سمانه جان دخترم، خوبیت نداره. ما یک عمر همسایه بودیم. الان با هم فامیلیم." - "چه فامیلی پوران خانم! اون کسی که مارو به هم وصل کرده بود الان زیر خروارها خاک خوابیده. پس ما دیگه فامیل نیستیم." صبا جوابش را داد: "اونی که زیر خروارها خاک خوابیده، که خدا بیامرزتش. با خواست خدا بوده. قسمش بوده. تقصیر ما چیه؟" - "سمانه پوزخندی زد و گفت: "خواست خدا؟! نخیر خانم این نحسی خواهر جنابعالی بوده که... صبا قدمی برداشت و با سیلی محکمی که به صورت سمانه زد نگذاشت او حرفش را تمام کند. می دانست اگر این کار را نکند تا مدت ها خوابش نمی برد و خودش را ملامت می کند که چرا دهان او را نبسته. صدای سیلی که به صورت سمانه نواخته شد در حیاط پیچید. سمانه مات و مبهوت مانده بود. اصلاً فکر چنین چیزی را نمی کرد. آبروی ریخته شده جلوی فامیل و همسایه و داغ دار بودنش را فراموش کرد. فقط دستش را روی گونه ای که از درد می سوخت گذاشت. صبا که انگار یک امتیاز مثبت گرفته بود در برابر چشمان متعجب همه ی ناظران با صدای بلندی گفت: "هر مزخرفی که به مغز کوچیکت می رسه به زبون نیار. اینو زدم که به همه ثابت بشه ما با هم فامیل نیستیم." ثریا خانم که با شنیدن سر و صدا از خانه خارج شده بود، حیران به دخترش و صبا نگاه می کرد. صبا با دیدن او گفت: "دستت درد نکنه همسایه... خوب حق ما رو دادی! این دختر نحس و بدقدم همون دختریه که قریون قد و بالاش می شدی! همونی که کلی اومدی و رفتی تا آقام اجازه داد پسرش بهش نگاه کنه. همون بهتر که رضا مرد و بی احترامی به عروسش رو ندید. نور به قبرش بباره که پشت سرش انقدر خدا بیامرزی گذاشت با این خانواده ی فهمیده ای که داره!" بعد از گفتن این حرف دست لرزان سحر را گرفت و به طرف در خروجی رفت. خانم جان که با گوشه ی روسری اش اشک هایش را پاک می کرد به دنبال آن ها راه افتاد. غم بیوه شدن دخترش و زدن انگ به

او، حالا هم بی آبرو شدن جلوی این همه آدم! آقا جان و دامادش که از بالای پله ها همه چیز را دیده بودند. بدون حرفی راه رفته را برگشتند و از خانه ی آقای محبی خارج شدند. آقا جان با خودش فکر کرد شاید گاهی بهتر باشد مشکلات به دست زن ها و با روش آن ها حل شود!

همگی توی حیاط بودند و روی تخت روی ایوان نشسته بودند. فقط صبا در حال قدم زدن بود و به نظر می رسد از سکوت آقا جان می ترسد. هنوز همان لباس ها به تنشان بود. هر کس به گوشه ای خیره شده بود و فکر می کرد. گاهی صدای گریه ی آرام خانم جان به گوش می رسید. تا این که بالاخره خانم جان در میان فح فح کردن هایش رو به شوهرش گفت: "خب محمد آقا شما یک چیزی میگفتی، یک کاری می کردی تا کار به این جا نکشه." آقا جان نگاهی به صبا که گوشه ی ناخنش را می جوید انداخت و جواب داد: "چی می گفتم؟" - "حداقل می تونستی یک چیزی به دخترت بگی تا ساکت بشه و جلوی اون همه آدم ما رو بی آبرو نکنه." - "من فقط می تونم بگم دستش درد نکنه. چون اگه نمی زد توی دهن اون دختره و ساکتش نمی کرد خودم مجبور بودم این کار رو بکنم. اونی که ما رو بی آبرو کرد دختر حاجی محبی بود نه صبا." خانم جان به گفتن "خدا مرگم بده" اکتفا کرد و صبا و حسین آقا با تعجب به هم نگاه کردند. آقا جان از روی تخت بلند شد و جلوی سحر که نشسته بود و به کف حیاط چشم دوخته

بود ایستاد. دستش را زیر چانه ی او گرفت، صورتش را بالا آورد، به چشمان سحر نگاه کرد و گفت: "دیگه وقتش رسیده بزرگ بشی و خودت حقت رو بگیری." و داخل اتاق شد. سحر نمی دانست چه جوابی بدهد. فقط دوباره سکوت کرد.

یکی دو روزی گذشت. اعضای خانواده سعی می کردند که از خانه خارج نشود. فقط آقا جان به حجره ی فرش فروشی اش می رفت و حسین آقا بچه ها را به پارک می برد. هیچ کس دوست نداشت با پیچ پیچ همسایه ها برخورد کند. سحر مثل این چند روز در اتاقش روی تختش نشسته و به گوشه ای خیره شده بود. می دانست صبا و مادرش در حال غذا درست کردن هستند اما اصلاً حوصله نداشت به طبقه ی پایین برود و کمک شان کند. کسی با انگشت به در اتاقش زد و با صدای "بفرمایید" سحر،

صبا وارد شد. سینی که دو لیوان چای در آن بود را روی میز گذاشت. لبخند زد و کنار او روی تخت نشست. سحر جواب لبخندش را با لبخند کم جانی داد. صبا گفت: "حالا دو روزه من اومدم اینجا توهم بست نشستی توی اتاق. باز من میرم سر خونه و زندگیم بدون اینکه تو رو یک دل سیر نگاه کرده باشم." - "معذرت می خوام، ولی اصلاً حالم خوش نیست." - "می دونم عزیزم. می دونم." سحر آهی کشید و گفت: "نمی دونم چرا این جوری شد! این چه سرنوشتی بود! من تازه داشتم به شرایط جدیدم عادت می کردم. می خواستم زندگی مشترک و دوست داشتن یک آدم دیگه رو یاد بگیرم. اما همه چیز یه هویی عوض شد. همه چیز داغون شد... نمی دونم خدا چی رو می خواد به من بگه... شاید می خواد ضعیف بودنم رو به رخم بکشه. شکستتم رو... " صبا بلند شد و لیوان چای را به دست سحر داد و لیوان خودش را نیز در دست گرفت. کنار پنجره ی اتاق ایستاد و به حیاط نگاه کرد. جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: "هیچ وقت قرار نیست آدمها از کار خدا سر در بیارن. انقدر دنیا و افکارمون کوچیکه که فقط جلوی پامون رو می بینیم. اما به نظر من شاید خدا می خواسته با این اتفاق تو بزرگ تر بشی. از دنیای کوچیکت فاصله بگیری و مثل بزرگ ترها تصمیم بگیری. من نمی گم برای نامزدت گریه و زاری نکن. یا از فوتش ناراحت نباش. اما به قضیه یک جور دیگه نگاه کن." - "چه جوری؟! اون درست یک ماه بعد از عقد مون تصادف کرد! شاید... شاید اونا حق دارن این جوری فکر کنن." - "اون تصادف برای هر کس دیگه ای غیر از رضا هم میتونست اتفاق بیفته. توی دنیا آدمهای زیادی هر روز می میرن. این حرف ها همه خرافاته. افکار پوچ آدم های کوچیکی مثل سمانه است. همون کسی که بچه دار نشدن خودش رو هم به همین چیزای مسخره ربط می ده. بدون اینکه دنبال دلیل علمی و پزشکی باشه!" - "تو از کجا شنیدی اینو؟! " صبا خندید و جواب داد: "تو من دست کم گرفتی!" - "تو که از افکار اون یا خانواده ش خبر داشتی، تو که می دونستی طرز فکرشون یک همچین چیزایی هست چرا گذاشتی من با اون خانواده وصلت کنم؟" - "تو به خوب بودن رضا شک داری؟" - "منظورت چیه؟" - "تو قرار بود زن رضا بشی، نه سمانه! رضا پسر با ایمان و معتقدی بود. اگر اون اتفاق براش نمی افتاد من شک ندارم که تو رو خوشبخت می کرد. بهتر از اون توی محله نبود. اینو من نمی گم آقاجون میگه. هر چند باهات موافقم، خانواده طرف مقابل هم توی خوشبختی تأثیر داره. شاید ما در این مورد کوتاهی کردیم." صبا بقیه ی چایش را که سرد شده بود را یک نفس نوشید و ادامه داد: "می دونم شاید دوست داشته باشی بیشتر پیشت

باشم... اما... اما ما برای بعد از ظهر بلیط داریم." سحر با ناراحتی به او نگاه کرد. صبا گفت: "به خدا حسین بیشتر از این نتونست مرخصی بگیره." - "این چه حرفیه! همین که اومدی این جا یک دنیا ارزش داره برام. می دونم موندت با اون دوتا وروجک چقدر برات سخت بوده. مخصوصا حالا که فکر کنم با دیدن قیافه ی من اصلا بهشون خوش نگذشته!" - "دوست ندارم تنهات بذارم." - "توی این چند روز اگر تو کنارم نبودی، سمانه با اون حرف هاش حتما منو می خورد!" - "غلط کرده من اگر نیومده بودم هم سیلی اون روز رو براش با هواپیما می فرستادم." سحر چیزی نگفت. صبا ادامه داد: "من تا خنده ی تو رو نبینم نمی تونم برم." سحر دوست داشت لبخند بزند اما می دانست که نمی تواند. سرش را پایین انداخت و گفت: "هنور نمی تونم." صبا از کنار پنجره به طرف تخت آمد و کنار او نشست و گفت: "می دونم. به خانم جون می گم هر وقت خندیدی بهم زنگ بزنه و خبر بده!" و او را در آغوش کشید.

صبا وسایلش را جمع و بچه ها را حاضر کرد. همه توی حیاط ایستاده بودند. سحر هم به جمع آن ها پیوست. حسین آقا رو به سحر گفت: "سحر جان به خدا شرمنده ام. اگه می تونستم بیشتر مرخصی می گرفتم ولی نشد. باید زودتر برگردم." - "دشمنتون شرمنده حسین آقا. این چه حرفیه! همین که اومدین خیلی لطف کردین. یک دنیا برام ارزش داره وقتی که به شما و صبا احتیاج داشتم کنارم بودین... انشالله توی شادی هاتون جبران کنم." - "هر وقت مشکلی داشتی تعارف نکن. هم من هم صبا در خدمتیم. تو مثل خواهر خودمی." - "لطف دارین." صبا بازوانش را دور سحر گرفت و هر دو بغض کردند. صبا با ناراحتی گفت: "کاش توی شرایط و موقعیت بهتری هم دیگرو می دیدیم. امیدوارم دفعه ی بعد که میام حالت خوب باشه و خوشحال باشی." سحر با بغض جواب داد: "منم امیدوارم." آقا جان به ابراز احساسات آن ها خاتمه داد و گفت: "صبا دیر نشه! تا فرودگاه خیلی راهه. بهتره این آبغوره ها رو تموم کنید." سحر از خواهرش جدا شد و نگاهی به نوید و نیما انداخت که معلوم بود مسافرت خوبی نداشتند. خم شد هر دوی آن ها را بوسید و گفت: "قول میدم دفعه ی بعد که اومدین تهران خوشحال باشم و به هر دوتاتون خوش بگذره." نوید لبخند کم جانی زد و گفت: "یعنی دفعه ی دیگه که بیام دیگه غصه نمی خوری؟ ناراحت نمیشی؟" سحر نفس عمیقی کشید و جواب داد: "نه دیگه غصه نمی خورم." صبا و خانواده اش رفتند. سحر با بسته شدن در دوباره حس تنهایی تمام وجودش را گرفت. به اتاق کوچکش

پناه برد ، همان اتاقی که روزی رضا گفته بود "اتاق ساده و قشنگی است". صدای رضا ، چهره اش ، چشمانش ، لبخندش که روز آخراز او دریغ کرده بود ، همه چیز در سر سحر می پیچید. انگار او رفته بود اما یادش لحظه ای سحر را تنها نمی گذاشت. با خودش فکر کرد به محض برگشتن آقا جان از فرودگاه باید با او حرف بزند. باید از او بخواهد تا با هم سر مزار رضا بروند. روز بعد موقع صبحانه خوردن تمام جسارتش را جمع کرد و رو به آقا جان گفت: "آقا جون میشه یه کاری برام بکنین؟" - "چه کاری؟" - "میشه امروز دیرتر برین حجره؟" - "چرا؟" - "میشه منو ببرین...ببرین..." - "کجا می خوای بری؟" - "... سر مزار رضا." آقا جان نفس عمیقی کشید و گفت: "آره. معلومه که میبرمت. برو حاضر شو." سحر زیر لب تشکری کرد و به طبقه ی بالا رفت. با بالا رفتن او خانم جان سرش را کمی جلوتر آورد و به شوهرش گفت: "فکر نمی کنی با رفتنش به اونجا حالش بد بشه ؟ بچه م توی این ده روزی که از فوت رضا می گذره حتی یک لبخند هم نزده. با رفتنش دوباره..." حرفش را نا تمام گذاشت. آقا جان آرام جواب داد: "نه... به نظرم اگه بره بهتره. حالا که خودش میخواد بره چرا ما جلوش رو بگیریم ؟ باید با واقعیت کنار بیاد . با فوت رضا ... " سحر در طول مسیر سکوت کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد تا این حد وابسته ی کسی شده باشد که از بودنش فرار می کرد. نمی توانست به کسی بگوید که رضا با او قهر کرده بود. نمی توانست درد عذاب وجدانش را با کسی در میان بگذارد. نمی دانست چرا این علاقه زمانی که رضا زنده بود به سراغش نیامده بود. همان زمانی که رضا برای نزدیک شدن به او انقدر تلاش می کرد. نمی فهمید چرا آن موقع دلش برای رضا تنگ نمی شد و از رسیدن آخر هفته ها هراس داشت. اما حالا آنقدر دلش برای او تنگ بود که از این درد دوست داشت فریاد بزند. سحر به حدی غرق در افکارش شده بود که نگاه های آقا جان از آینه ی ماشین را نمی دید و آه کشیدن های خانم جان را نمی شنید. وقتی رسیدند آقا جان ماشین را گوشه ای پارک کرد و همه پیاده شدند. قدم زنان به سمت مزار رضا راه افتادند. سحر از دور چشمش به جایی افتاد که رضا در آن جا آرمیده بود. شاید صد متر شاید هم بیشتر فاصله داشتند که سحر ایستاد و به آقا جان رو کرد و گفت: "می شه شما همین جا منتظر بمونید ؟ " سرش را پایین انداخته بود . خجالت می کشید بگوید "می خواهم تنها بروم" آقا جان جواب داد: "بله دخترم." و چقدر این دخترم گفتنش برای سحر شیرین بود . شیرین تر از همیشه. وجود کوهی را پشت سرش احساس کرد. آقا جان اشاره کرد

به نیمکتی که با کمی فاصله بود و گفت: "ما اونجا می شینیم." و به همراه خانم جان از سحر دور شد.

سحر چادرش را جلوتر کشید و آهسته به راه افتاد. بالای قبر رضا که هنوز سنگ نداشت و با خاک پوشیده شده بود ایستاد. نگاهی به حلقه ی گل خشک شده و تابلویی که نام رضا روی آن بود و نشان از بودن او در آن قبر می داد انداخت. روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد. هنوز خلوت بود و کسی سر صبح هوس دیدار با رفتگانش را نکرده بود. همیشه از دیدن افرادی که سر قبر کسی می نشستند و با سنگ سرد حرف می زدند تعجب می کرد و دلش برای آن ها می سوخت. خجالت می کشید حرف بزند و کسی او را در آن حالت ببیند اما دیگر طاقت نداشت. بغض بزرگی که یکی دو روزی در گلویش بود و سعی کرده بود بیشتر از این جلوی خانواده ی خواهرش نشکند تحملش را بریده بود. چادرش را جلوی صورتش کشید تا راحت تر باشد. سرش را روی قبر گذاشت. خانم جان که از دور سحر را می دید از روی نیمکت بلند شد چون نمی توانست دخترش را در آن حال ببیند اما دست شوهرش مانع شد و صدای او را شنید که گفت: "بذار راحت باشه." سحر شروع کرد به گریه کردن با صدای بیند هق هق می کرد. خیالش آسوده بود که خانواده اش از آن فاصله صدایش را نمی شنوند. لب هایش را از هم باز کرد تا بتواند درد دل کند و از سوز دلش کم شود. با صدای لرزان و آرام شروع کرد به صحبت: "خیلی بی معرفتی... خیلی بی معرفتی رضا. فکر نمی کردم انقدر زود منو تنها بذاری. تو رفیق نیمه راه بودی. راهی که هنوز شروعش نکرده بودیم. هنوز حتی یک قدم هم برنداشته بودیم. کاش نمیومدی سراغ من... کاش هیچ وقت همدیگرو نمی دیدیم... کاش بهت وابسته نمی شدم. تو خیلی بی معرفتی که منو بین این آدمهای دو رو تنها گذاشتی... دیدی این چند روز خانواده ت به من چی گفتن؟ با من چه کار کردن؟ انگار من راننده ی اون کامیون بودم که به تو زده! انگار من با دستای خودم تو رو کشتم که انقدر راحت منو از خانواده ی خودشون بیرون انداختن. تو... تو حتی با من خداحافظی نکردی، توی اون جمعه ی سیاه به من لعنتی نگاه هم نکردی. من داشتم عادت می کردم. به تو. به پنجشنبه ها. به اومدنت. به دیدنت. برات آرایش کنم. تو رو راضی کنم. منتت رو بکشم تا باهام آشتی کنی. خیلی زود منو تنها گذاشتی. خیلی زود راحت رو از من جدا کردی. کاش هیچ وقت سوار اون موتور لعنتی نمی شدی. من برای بیوه شدن خیلی جوونم. برام

زود بود... این نامردیه. " سرش را از روی خاک برداشت. تورم چشمانش را احساس می کرد. دستش را روی خاک کشید و گفت: " منو ببخش رضا. من به خاطر ناراحت کردنت ازت معذرت می خوام. ببین دارم بهت میگم رضا. میگم تو . پس منو ببخش . کاری کن که بتونم کنار بیام. کاش این جوری نمی شد. " با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. احساس می کرد کمی سبک شده . چادرش را عقب تر کشید و لحظه ای به اسم او روی تابلوی کوچک نگاه کرد و آهی کشید. از جا بلند شد و با نگاهی به قبر انگار با رضا خداحافظی کرد و از او دور شد.

یکی دو ماه گذشت. سحر و خانم جان کم تر از خانه خارج می شدند. آقا جان هم فقط به حجره ی فرش فروشی اش می رفت و برمی گشت. هیچ کدام حوصله ی پیچ پیچ همسایه ها را نداشتند. سحر گوشه گیر شده بود. اشتهايش به غذا را از دست داده بود. به همین دلیل لاغرتر هم شده بود. شب ها نمی توانست راحت بخوابد. همان زمان اندکی را هم که می خوابید خواب های آشفته می دید. از بخت و اقبالش ناراضی بود. حاضر بود همه چیز را بدهد تا بتواند زمان را به عقب برگرداند. به قبل از آخرین امتحان نهایی اش ، امتحان تاریخ. صبا پیشنهاد کرد او را پیش مشاور ببرند. هرچند آقا جان با این چیزها موافق نبود اما برای بهتر شدن حال دخترش حاضر بود هر کاری بکند. مشاور می گفت که سحر را برای ویزیت بردند او را به یک روانپزشک معرفی کرد چون معتقد بود سحر باید داروهای ضد افسردگی مصرف کند و خودش هم به او مشاوره می داد. داروها باعث می شد تا او راحت تر بخوابد . یک روز عصر که سحر در حیاط مشغول آب دادن به گل های باغچه بود خانم جان برای شوهرش چای ریخت و روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت: " محمد آقا چاییت سرد نشه. " آقا جان وارد آشپزخانه شد و به محض نشستن روی صندلی ، خانم جان گفت: " می خواستم یک چیزی بهت بگم. " آقا جان لبخندی زد و جواب داد: " پس بیخود برام چایی نریختی ! یک چیزی می خواستی. " خانم جان لبخندی زد و گفت: " راستش آره. برای خودم نه. برای سحر. " - " برای سحر چی می خواهی؟ " - " میخواستم بهت بگم بذاریم درسش رو ادامه بده. هرچند برای ثبت نام پیش دانشگاهی شاید دیر باشه اما با نمره های خوبی که سال قبل گرفته حتما ثبت نامش می کنن. " - " حالا چی شد یک دفعه این تصمیم رو گرفتی؟ " - " یک دفعه نیست. مدتی هست دارم بهش فکر می کنم. " - " خودش چی می گه. " - " هنوز بهش نگفتم. گفتم اول نظر شما رو بدونم. " - " من با درس خوندنش مخالف

نیستم. خودت می دونی از دانشگاه رفتنش خوشم نمیاد. خودت که میبینی دختری وقتی میرن دانشگاه چه جوری میرن و وقتی درسشون تموم می شه زمین تا آسمون فرق می کنن." - " شما که دختر خودت رو از هرکس دیگه بهتر می شناسی. از اون دخترها نیست. بعدم من که نگفتم بره دانشگاه. گفتم فعلاً همین یک سال رو بخونه، سرش گرم بشه و از این حال و هوا بیاد بیرون. حالا تا بعدش خدا بزرگه." - " یعنی با درس خوندن حالش بهتر می شه؟" - " از توی خونه موندن و به درو دیوار نگاه کردن که بهتره." - " اینم حتما توصیه ی صباست. آره؟" - " خب...آره." - " خودت که می دونی اون خیلی تمایل نداره از خونه بیاد بیرون. یعنی راضی میشه بره درس بخونه؟" - " بالاخره که چی؟ باید از این خونه بره بیرون یا نه؟ همیشه که نمیشه از درو همسایه فرار کنه." - " چی بگم والا. من مخالفتی ندارم. به خودش بگو ببین چی میگه." خانم جان که از نتیجه ی صحبت راضی بود از جایش بلند شد و گفت: " چاییت یخ کرد برم عوضش کنم."

کم کم پاییز از راه می رسید و هوا رو به سردی می رفت. اولین روزی که قرار بود سحر سر کلاس حاضر شود خانم جان بیشتر از او اشتیاق داشت. انگار دخترش به کلاس اول دبستان می رود. برای او لقمه می گرفت و چایش را شیرین می کرد و هم می زد. سحر با اینکه با پوشیدن لباس فرم جدید حس خوبی داشت اما باز هم از رفتارهای خانم جان تعجب می کرد. با لبخند لقمه ای که خانم جان برایش گرفته بود را از دستش گرفت و گفت: " چه خبره خانم جون؟ مثل اینکه از بودنم توی خونه خسته شدی! داری از دستم خلاص می شی نه؟! " - " نه مادر این چه حرفیه! خوشحالم که داری درست رو ادامه می دی همین." سحر چایش را سر کشید و بلند شد. چادرش را از روی دسته ی صندلی برداشت و گفت: " پس فعلاً خداحافظ." - " زود نیست؟" - " روز اول دیر نرسم بهتره." - " یعنی اگه بقیه ی روزها دیر بررسی اشکال نداره؟! " سحر به حرف خانم جان خندید اما خنده اش زود تمام شد. خانم جان گفت: " دلم برای خندیدن تنگ شده بود." و اشکی که از گوشه ی چشمش چکید را زود پاک کرد تا سر صبحی سحر را ناراحت نکند. سحر می دانست در این مدت با ناراحت و غصه دار بودنش همه را نگران کرده اما دست خودش نبود. نمی توانست الکی بخندد. تمام تلاشش را کرد و لبخندی زد هرچند می دانست از ته دل نیست اما دوست داشت خانم جان را حتی برای لحظه ای خوشحال کند. آرام گفت: " من خیلی اذیتتون کردم." -

" این حرف رو نزدم که اینو بگی... برو دیرت نشه. " - " خداحافظ. " - " خدا پشت وپناهت. " سحر در حیاط را باز کرد و از خانه خارج شد. بعد از فوت رضا تنها و بدون خانم جان از خانه خارج نشده بود. لحظه ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد. قدم های آهسته برداشت. با نزدیک شدن به سر کوچه کمی نفسش تنگ شد. از رسیدن به خانه ی ثریا خانم هراس داشت. می ترسید او از خانه بیرون بیاید و به او بد و بیراه بگوید. اما تمام تلاشش را کرد ، از جلوی خانه ی آن ها عبور کرد و از کوچه خارج شد. با وارد شدن به خیابان اصلی نفس عمیقی کشید و هوای پاییزی را استشمام کرد و آن را به داخل ریه هایش فرستاد. با استشمام بوی پاییز ناخودآگاه یاد موضوع انشاء در دبستان افتاد. اولین انشاء بعد از اتمام تابستان این بود " تابستان خود را چگونه گذراندید ؟ " لبخندی بر لبانش نشست اما به محض یادآوری تابستانی که گذرانده بود لبخند از لبانش محو شد. با خودش فکر کرد این تابستان بدترین تابستان عمرش بود.

با آغاز کلاس ها و رفت و آمد سحر به بیرون از خانه کمی شرایط طبیعی تر و حالش بهتر می شد. با هر موفقیت و هر نمره ی خوبی که در کلاس ها می گرفت روحیه اش خوب می شد. سعی می کرد با درس خواندن خودش را سرگرم کند و کم تر به اتفاقات گذشته فکر کند. هر چند کار سختی بود و آن یک ماه انگار به تمام زندگی اش چسبیده بود. پاییز و زمستان گذشت. تعطیلات عید فرا رسید ، صبا و خانواده اش برای چند روزی به تهران آمدند. سحر خیلی خوشحال بود که دوباره خواهرش و بچه های شر و شلوغش را می بیند. با سر و صدای آن ها سکوت سرد خانه شان از بین می رفت و حتی آقا جان و خانم جان هم انرژی می گرفتند. سحر به خاطر قولی که به نوید و نیما داده بود بیشتر وقتش را با آن ها می گذراند و سعی می کرد در آن مدت فقط لبخند بر لب داشته باشد . تعطیلات عید به پایان رسید و صبا دوباره به شیراز برگشت و سحر دوباره غرق در درس هایش شد. یک روز که سحر از کلاس بر می گشت و به شدت احساس گرسنگی می کرد و دوست داشت زودتر به خانه برسد جلوی در خانه شان یک ماشین شاسی بلند مشکی را دید که به نظر خیلی تمیز و زیبا می آمد. او از دیدنش تعجب کرد تا جایی که یادش می آمد فامیل و آشنایانشان چنین ماشینی نداشتند. سرعتش را کم کرد تا شاید بتواند اسم ماشین را که پشتش نوشته شده بود را بخواند اما متوجه شد مردی آن طرف ماشین ایستاده و به آن تکیه داده. عینک آفتابی مرد باعث شد نتواند چهره اش را ببیند. شانه ای بالا انداخت و کلیدش را از

کیفش در آورد و با خود فکر کرد "حتما با ما کار ندارند" با چرخاندن کلید در قفل و باز شدن آن مرد برگشت و به سحر نگاه کرد اما سحر بدون توجه وارد حیاط شد و در را بست. توی حیاط خانم جان و یک زنی که اصلا چهره اش آشنا نبود روی تخت روی ایوان نشسته بودند. سحر به تمام ذهنش فشار آورد تا شاید زن را بشناسد اما تلاشش بی نتیجه بود. جلوتر رفت و سلام کرد. زن غریبه بلند شد و جواب او را با خوشرویی داد بعد جلو آمد و صورت سحر را بوسید. سحر از این همه صمیمیت جا خورد. زن لباس های شیک و مرتبی پوشیده بود. مانتو مشکی و روسری زرشکی به همراه چادر توری که دورش گرفته بود. سحر با خود فکر کرد "از این زن های با حجاب با کلاسه!" زن رو به سحر گفت: "بیا بشین پیش ما دخترم." سحر نگاهی به خانم جان انداخت و او هم اشاره کرد بنشیند. سحر گوشه ای از تخت نشست و کیفش را کنارش گذاشت. زن به پشتی تکیه داد و گفت: "اسمت سحره درسته؟" - "بله." - "دانشگاه میری؟" - "نه هنوز پیش دانشگاهی رو می خونم." - "چند سالته؟" - "هجده." سحر حس بچه ای را داشت که برای بار اول به مهد کودک می رود و مربی مهد با لبخند و روی خوش از او سوال می کند و او با لحن ساده اش جواب می دهد. از این فکرکنده اش گرفت اما به هر زحمتی بود خودش را کنترل کرد تا نخندد. زن گفت: "اسم من مرضیه است. پنجاه و یک سالمه و الان دقیقا نیم ساعته که اومدم اینجا و دارم با مادرت در مورد تو حرف می زنیم." سحر با خودش گفت: "و الان نوبت رسید به معرفی مربی مهد!" اما ناگهان به بخش پایانی حرف های او توجه کرد و بی اختیار گفت: "در مورد من؟! زن لبخند زد و جواب داد: "بله. بنده برای خواستگاری از شما مزاحم شدم." سحر اول تعجب کرد و بعد خجالت کشید. با خودش فکر کرد "این دیگه چه مدل خواستگاری کردنه؟! " نگاه پر غضبش را به خانم جان دوخت. طی ماه های اخیر چند نفر از او خواستگاری کرده بودند اما سحر با جارو جنجال و دعوا با خانم جان به همه فهمانده بود که قصد ازدواج ندارد. زن که هنوز بعد از معرفی خودش بازهم برای سحر غریبه بود گفت: "مادرت مقصر نیست. من بی خبر اومدم. شاید بهتر بود اول خبر بدم اما فکر کردم این جوریه بهتره. چه ایرادی داره با هم در موردش صحبت کنیم؟" سحر که لبخندی که در بدو ورود روی لبش بود دیگر محو شده بود با لحن عصبی گفت: "ببینید خانم محترم." زن بالبخندی شیرین جواب داد: "می تونی منو مرضیه صدا کنی." سحر این صمیمیت رادوست نداشت ادامه داد: "ببینید مرضیه خانم. من در حال حاضر اصلا قصد ازدواج ندارم." - "در حال حاضر؟!!" - "خب آره...نه."

من اصلاً قصد ازدواج ندارم. " - می تونم بپرسم چرا؟ " - شرایط لازم رو ندارم. " - چه شرایطی؟ " سحر سکوت کرد. با خودش فکر کرد چه آدم پيله ای است. مرضیه خانم لبخندی که هنوز روی لبش بود را حفظ کرد و ادامه داد: " هر دختری که برایش خواستگار میاد اولش میگه من قصد ازدواج ندارم. یعنی اگر غیر از این باشه عجیبه. خانواده ی داماد میگن دختره چقدر هولها! من به این جوابت احترام می ذارم. اما فکر می کنم با بیشتر صحبت کردن شاید نظرت عوض بشه. " سحر سرش را پایین انداخت و گفت: " من شرایط ازدواج رو ندارم. منظورم شرایط روحیه مناسبه. " - می دونم دخترم. " سحر طوری که مرضیه خانم را کاملاً متوجه کند گفت: " شما از گذشته ی من خبر دارین؟ " - " بله دخترم. " سحر تعجب کرد و مرضیه خانم ادامه داد: " می دونم که چند ماه پیش به عقد پسری دراومدی و نامزدت فوت کرده و تو هم بعدش از نظر روحی خیلی اذیت شدی. اینایی که در موردت گفتم کافیه؟ " - " از حرف هایی که پشت سرم می زنن خبر دارین؟ " خانم جان لبش را گزید مشخص بود دوست ندارد این حرف ها مطرح شود. اما سحر عمداً طوری رفتار می کرد تا آن زن برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. مرضیه خانم جواب داد: " مردم زیاد حرف می زنن. یک عده دنبال سوژه برای حرف هستن نباید زیاد جدی گرفته بشن. " - " پس شنیدین ! " - " بله. من خانواده ی محبی رو می شناسم. رضا دوستِ پسر من بود. پسر خوب و با ایمانی بود. خدا رحمتش کنه... " سحر با شنیدن این حرف ها در مورد رضا یاد آخرین نمازی که او توی اتاقش خوانده بود افتاد و اشکی که در چشمانش می جوشید را پس زد و توجهش را به بقیه ی حرف های مرضیه خانم معطوف کرد. " - حرف هایی هم که پشت سرت می گفتن و بهت نسبت دادن نمیدونم از کجا نشأت گرفته اما خودِ رضا معتقد تر از این حرف ها بود... من تو رو توی مراسم تعزیه ی اون خدا بیامرز دیدم. صبر کردم مدتی بگذره بعد با پسر من در مورد تو صحبت کردم... اون هم قبول کرد که... " - " یعنی شما به این حرف ها اعتقاد ندارین؟ " - " معلومه که نه! اینا همش خرافاته. به نظر من کسی شاید خوش روزی باشه اما کسی بدقدم نیست... " مرضیه خانم رو کرد به خانم جان که معلوم بود از این گفت و گو راضی نیست و گفت: " میشه با دخترتون تنها حرف بزنم؟ " - " بله البته. من تا اون موقع می رم چایی بریزم. " و از روی تخت بلند شد و رفت داخل خانه.

سحر کمی در افکارش غرق شد. نمی دانست چرا، اما احساس می کرد حرف زدن با این زن سخت نیست. شاید به خاطر اینکه مثل بقیه زن هایی که به خواستگاری می روند نیست. مثل یک مادر است. کمی حرفش را مزه مزه کرد و بالا خره گفت: "شاید برای کار خیر اومدین خواستگاری من. برای رضای خدا." - "این چه حرفیه! مگه تو چه عیب و ایرادی داری که کسی بخواد به خاطر خدا و ثوابش با تو ازدواج کنه؟! گفتم که من تو رو توی مراسم دیدم. حرف هایی که بهت گفتم رو هم همون جا شنیدم. اما اصلاً برام مهم نیست. چون به نظرم فوت رضا فقط قسمت بوده... همین." - "سحر با خودش فکر کرد" خدا ازت نگذره سمانه. جلوی کس و نا کس منو بی آبرو کردی! همه ی کسایی که اونجا بودن حرفهای چرندت رو شنیدن" رو کرد به مرضیه خانم و گفت: "نظر خانواده تون هم همینه؟" مرضیه خانم به فکر فرو رفت. نظر شوهرش با این وصلت مساعد نبود و دوست داشته دختر برادرش عروسش شود. اما با این حال لبخندی زد و جواب داد: "بله نظر اونا هم همینه." و بعد شروع کرد به تعریف کردن از پسرش که بیست و شش ساله است و مثل پدرش یک مغازه ی طلا فروشی دارد. شرایط مالی اش خوب است و حتما همسرش را خوشبخت می کند. سحر نمی دانست حرفی که می خواهد بزند درست است یا نه اما دل رو به دریا زد و گفت: "راستش رو بخواین، ثریا خانم مادر رضا تا قبل از اون اتفاق خیلی مهربون و خوش برخورد بودن اما بعد از اون... من دیگه نمی تونم راحت به آدمها و رفتارشان اعتماد کنم." - "منظورت اعتماد به منه؟" سحر سرش را به نشانه ی بله تکان داد. مرضیه خانم خندید و گفت: "من قول می دم همیشه باهات همین برخورد رو داشته باشم." - "با این حال من هنوز قصد ازدواج ندارم." - "تا هر وقت تو بگی صبر می کنیم." سحر لبخند مرموزی زد و گفت: "پسرتون هم صبر می کنن؟" - "معلومه." مرضیه خانم بعد از کلی حرف زدن سحر را راضی کرد تا برای آخر همین هفته به خانه شان بیایند. سحر انقدر غرق خوش صحبتی او شده بود که

نفهمید کی رضایت داده. مرضیه خانم رفت و سحر وقتی فهمید پسرش همان مرد تکیه داده به ماشین مشکی بود خودش را سرزنش کرد که چرا او را با دقت ندیده! بعد از رفتن مهمانشان سحر بدون توجه به گرسنگی و لباس های فرمی که هنوز به تن داشت شماره ی صبا را گرفت و بعد از شنیدن صدای نوید که به محض برداشتن گوشی گفت: "سلام." لبخندی زد و جواب داد: "سلام خوشگل من. خوبی؟" - "سلام خاله

مرسی خوبم. تو خوبی؟" - "بله عزیزم. مامانت خونه است؟" - "آره داره یک غذای بد مزه درست می کنه. "سحر خندید و گفت: "حالا چرا بد مزه؟ مگه چی داره درست می کنه؟" - "خوراک کرفس." - "تو دوست نداری؟" - "اه... نه." - "چی دوست داری؟" نوید با اشتیاق جواب داد: "ماکارونی." - "خب چرا نمی گی مامانت برات ماکارونی درست کنه؟" - "خب میگه دیروز داشتیم. هر روز که همیشه ماکارونی بخوریم." - "خب مامانت راست میگه. همه ی غذاهایی که مامان ها درست می کنن خوبه." - "خب بوی بد میده." - "کاری نداره. از این به بعد غذاهایی که دوست نداری بخوری، دماغت رو بگیر بعد بخور." نوید نا امید جواب داد: "باشه." - "حالا گوشی رو میدی به مامانت؟" - "باشه. خدافظ." - "خداحافظت عزیزم." صبا گوشی رو گرفت و گفت: "سلام. پشت سر من چی می گفتین؟" - "علیک سلام. چرا این غذاهای مزخرف رو برای بچه ها درست می کنی؟" - "تو هم دست کمی از این وروجک ها نداری ها! خیلی هم خوشمزه است. کلی هم خاصیت داره. بچه باید غذای مفید بخوره." - "بچه باید غذایی که دوست داره بخوره." - "اصلا به تو چه! تو به بچه ی خودت غذایی که دوست داشت بده." سحر از عصبانیت صبا خندید. صبا ادامه داد: "سر ظهر زنگ زدی نکات بچه داری یادم بدی؟! " - "نه" نفس عمیقی کشید و گفت: "برام خواستگار اومده." - "به به مبارک باشه. کی؟" - "امروز." - "پس چرا خانم جون به من چیزی نگفته؟" - "چون هنوز وقت نکرده. از وقتی رفتن، رفته توی آشپزخونه سنگر گرفته!" - "حق داره بیچاره! از بس که از تو می ترسه. حالا چی شده که جناب عالی بعد از اومدن خواستگار آرومی و پاچه ی کسی رو نمی گیری؟! " - "نمی دونم." - "حالا کی هست؟ من می شناسم؟" - "فکر نکنم. خانمه می گفت پسرش دوست... دوست رضا بوده." - "یعنی از همون محله است؟" - "نه بابا خونه شون اون بالاهاست. مثل اینکه وضعشون خیلی خوبه." - "پس بگو بیخود نبوده که اولیا حضرت نظرشون مخالف نیست! طرف مایه داره." - "نخیر." - "آره جون عمت." - "راستش از مادرش خوشم اومد. خانم با شخصیتی بود. خوبیش اینه که خودشون همه چیز رو در مورد گذشته ی من می دونن. پس نیازی نیست برایشون توضیح بدیم." - "پسرش خوشتیپه؟" - "ندیدمش. یعنی دم در بود که من اومدم اما خب نمیدونستم برای همین با دقت نگاهش نکردم." - "مورد خوبییه با خریدت از دستش نده!" - "دست شما درد نکنه! " صبا خندید و جواب داد: "سر شما درد نکنه. حالا قرار دوباره بیاد؟" - "آره آخر هفته." - "خوبه مبارک باشه. من خودم بعدا مفصل با خانم جون حرف می زنم. البته هر وقت از لاک

دفاعیش بیرون اومد." و با صدای بلند خندید. سحر هم از خنده ی او خندید. صبا خنده اش که تمام شد آرام و جدی گفت: "حالا یعنی نظرت عوض شده؟" - "نه... من فقط در برابر حرف های خانمه نمی تونستم با اومدن شون مخالفت کنم. حالا بیان و برن بعد میگم ازشون خوشم نیامد." صبا نفس عمیقی کشید می دانست الان وقت خوبی برای نصیحت نیست برای همین دوباره کمی سر به سر سحر گذاشت و مکالماتشان را با خنده به پایان رساند.

پنجشنبه فرا رسید. سحر لباس ساده اما برازنده ای پوشید. بلوز کرمی و شلوار سفید و روسری هم رنگ لباسش. چادر سفیدش را هم دورش گرفت. جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. به نظر آماده می آمد. اما فقط به ظاهر، هنوز با آمدن آن ها کنار نیامده بود. فقط یک بار دیگر خودش را برای آمدن خواستگار آماده کرده و آن هم برای آمدن رضا بود. با اینکه فقط یک ماه محرم رضا بود اما خودش را هرگز دختر مجرد حساب نمی کرد. اصلاً استرس و اضطراب نداشت. صدای زنگ به گوشش رسید و خودش را به طبقه ی پایین رساند. خانواده ی مرضیه خانم از راه رسیدند. مرضیه خانم به همراه شوهر، دو دختر و پسرش آمده بود. بعد از سلام و احوالپرسی سحر به آشپزخانه رفت تا چای بریزد. نمی دانست چرا اما اصلاً احساس خجالت نمی کرد. دستانش هم نمی لرزید از این همه بی تفاوتی تعجب می کرد. بعد از پذیرایی از مهمان ها به اصرار مرضیه خانم کنار خانم جان نشست. مرضیه خانم شروع کرد به صحبت و مراسم معارفه را آغاز کرد: "ایشون همسرم هستند. جناب امیرارسلان خسروی. دختر بزرگم کیانا. دختر کوچکم کیمیا و پسرم کاوه."

سحر به تمام افرادی که معرفی شدند نگاه کرد. آقای خسروی یک مرد مسن بود. با کت و شلوار کرمی و موهای جو گندمی و سبیل نازک سفید. دختر بزرگتر تقریباً بیست و هفت، هشت ساله بود و دختر کوچکتر شاید بیست و دو، سه ساله. کاوه هم که قبلاً مرضیه خانم گفته بود بیست و شش ساله است. سحر با خودش فکر کرد "مرضیه خانم انگار در زندگی اصلاً بیکار نبوده. یک سره در حال بچه آوردن بوده!"

کاوه پسر زیبایی بود. قد بلند بود و اندام متناسبی داشت. کت اسپرت با شلوار لی پوشیده بود. هر چند به نظر سحر لباسش مناسب این مراسم نبود.

مرضیه خانم ادامه داد: "دخترام هر دو ازدواج کردند. پسر کوچیکم هم دانشجوست. توی اصفهان درس می خونه. نتونست خدمت برسه."

کمی حرف زدند. بیشتر مرضیه خانم و آقاجان حرف می زدند و آقای خسروی خیلی در بحث شرکت نمی کرد و مشخص بود خیلی تمایلی به حرف زدن ندارد. تا اینکه مرضیه خانم به همسرش اشاره کرد و او بعد از تک سرفه ای مصلحتی رو به آقاجان گفت: "جناب محتشمی اگه صلاح می دونین دوتا جوون برن با هم حرف بزنن. ما هم حرف های خودمون رو بزنیم."

آقاجان سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سحر کاوه را به طبقه ی بالا و اتاق خودش راهنمایی کرد. کاوه بدون

حرفی پشت سر او راه افتاد و بعد از باز شدن در اتاق سحر داخل رفت. بدون توجه به صندلی که سحر برای او عقب کشیده بود به طرف پنجره ی باز و پرده ی کنار زده رفت و ایستاد. سحر روی تختش نشست با خودش فکر کرد شاید کاوه تصمیم بگیرد بنشیند پس بهتر است صندلی خالی بماند. احساس کرد این صحنه ها برایش تکراریست و چقدر تکرار آن برایش دردآورد بود. البته با این تفاوت که رضا نسبت به اتاق کوچک سحر اظهار نظر ساده و صادقانه ای کرد. اما کاوه فقط سکوت کرده بود و به فضای بیرون پنجره نگاه می کرد. سحر چشمانش را بست و بعد از مکث کوتاهی باز کرد. دلش نمی خواست در چنین لحظاتی به رضا فکر کند. کاوه بالاخره لب به سخن گشود:

رضا دوست خوبی برای من بود. از دوران دبیرستان با هم بودیم..."

سحر تعجب کرد که چرا او باید در این شرایط در مورد نامزد فوت شده ی او صحبت کند؟ شاید می خواست به روی سحر بیاورد که یک بار به عقد کسی درآمده و مجرد به حساب نمی آید. وقتی کاوه تأثیر حرفش را بر چهره ی سحر دید ادامه داد:

شاید برای تو هم نامزد خوبی بوده... نمی دونم... اما رضا هر کسی که بوده دیگه تموم شده... هم برای من و هم برای تو. با این تفاوت که من میتونم با خاطراتش زندگی کنم اما تو اگر قراره با من ازدواج کنی نباید حتی لحظه ای به یادش بیفتی. هر چند مدت زمان عقدتون انقدر کوتاه بوده که شاید خودت هم تلاش کنی اون یک ذره خاطره رو هم فراموش کنی، این از رضا. حرفم کاملاً مفهوم بود؟"

سحر با این که از این طرز برخورد خیلی ناراحت شده بود اما با این حال گفت: "بله. ولی..."

کاوه با تعجب به او نگاه کرد و تکرار کرد: "ولی..؟!"

"- ولی شما باید به من حق بدین که گاهی بهش فکر کنم. در هر صورت اون بخشی از گذشته ی من بوده."

"- به نظر من هر چی بوده تموم شده..."

سحر این بار چیزی نگفت. با خودش فکر کرد شاید حق با او باشد. شاید اگر قرار باشد به رضا فکر کند در آینده و زندگی مشترکش تأثیر بدی بگذارد و کاوه به عنوان یک مرد این را نمی خواهد. وقتی کاوه با سکوت سحر مواجه شد ادامه داد: "من شرایط مالی مناسبی دارم و اگر جوابت به من مثبت باشه می خوام زودتر بریم زیر یک سقف."

سحر احساس کرد خیلی زود "تو" شده است. دستوری بودن جملات کاوه او را اذیت می کرد. آرام پرسید:

میشه دلیلش رو بپرسم؟"

"- آره بپرس."

سحر که هنوز لحن حرف زدن او برایش عادی نشده بود یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تمسخر پرسید: "می شه بفرمایید دلیل اینکه زود بریم زیر یک سقف چیه؟"

"من از دوران عقد خوشم نمیاد. رفت و آمد بیخودی رو دوست ندارم."

"به نظرم اگه آدم یکی رو دوست داشته باشه به خاطر دیدنش هر جایی میره. مخصوصاً شما که ماشین دارین و فکر نکنم رفت و آمد براتون سخت باشه." سحر خودش هم از بلبل زبانی اش تعجب کرده بود. اما انگار حسی مجبورش می کرد جواب او را مثل خودش بدهد. کاوه خیلی سریع جواب داد:

حالا کی گفته من تو رو دوست دارم؟! "

سحر احساس کرد دست و پایش شل شد. از رک بودن کاوه احساس بدی بهش دست داد. کاوه فهمید خراب کرده. نباید با سحر این برخورد را می کرد. سعی کرد جمله ی قبلی اش را درست کند. بنابراین گفت:

منظورم اینه که... منظورم اینه که... ما که هنوز همدیگرو نمیشناسیم. عشق و علاقه مال بعد از ازدواجه. متوجه منظورم شدی؟"

سحر هنوز در حالت خلسه بود. اخم هایش در هم گره خورده بود. آرام پرسید:

میشه بپرسم چرا اومدین خواستگاری من؟ به خاطر ارادت زیادتون به دوست قدیمی تون بوده؟ که با نامزد بیوه ی اون ازدواج کنین و به خیال خودتون در حق رفیق تون لطف کرده باشین؟ "

کاوه قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: "هنور پنج دقیقه نشده گفتم دوست ندارم در مورد رضا حرف بزنی... حالا..."

"- لطفا جوابم رو بدین."

کاوه سکوت کرده بود. با خودش فکر کرد چه چیزی باید بگوید؟ اینکه به خاطر اصرار زیاد مادرش الان اینجاست! اینکه بعد از تعزیه ی رضا مادرش مدام در گوشش زمزمه می کرد که نامزد رفیقش بهترین گزینه است تا او دست از هرزگی هایش بردارد. باید می گفت که هیچ حسی به او ندارد و فقط برای راضی کردن مادرش آنجاست؟ و اینکه مادرش راضی کردن آدم ها را خوب یاد داشت. حتی پدر کاوه را هم زود راضی کرد. کاوه صمیمانه روی تخت کنار سحر نشست و گفت:

اوه اوه...چه بد اخلاق! مامانم که یک سره توی خونه ازت تعریف می کنه. اصلاً نگفته بود تو انقدر ناز نازی هستی. نخیر به خاطر مزخرفاتی که جنابعالی فرمودین نبوده، من...من خودم تو رو توی تعزیه ی رضا دیدم... میدونستم باید کمی صبر کنم تا داغ اون مصیبت کمی سرد بشه تا پا پیش بذاریم. اما هنوز هم میگم علاقه بعد از ازدواج شکل می گیره... باید همدیگرو بشناسیم تا بتونیم همدیگرو دوست داشته باشیم."

باید هر جور شده سحر را راضی می کرد برای رسیدن به آزادی هایش به ازدواج با او نیاز داشت. سحر که انگار آرام و قانع شده بود لبخند کم جانی زد.

یکی دو روزی گذشت. هنوز کسی در مورد خواستگاری حرفی نزده بود. بعد از رفتن مهمان ها همه طوری رفتار می کردند که انگار یک مهمانی ساده بوده. حتی سحر سعی می کرد به درس هایش بیشتر فکر کند تا ذهنش درگیر این مسأله نشود. دوست نداشت به فرد جدیدی فکر کند. دوست نداشت وارد بازی زندگی مشترک شود. دوست داشت زندگی اش همان طور ساده و بدون جنس مذکر ادامه پیدا کند. خودش به خوبی می دانست فقط به خاطر خوش رویی مرضیه خانم راضی شده تا آن ها به خانه شان بیایند. چون اصلاً نمی توانست در برابر سؤال او که پرسید " پس ما آخر هفته بیایم؟ " نه بگوید. تنها مسأله ای که ذهنش را به خود مشغول کرده بود صریح و بی پرده حرف زدن کاوه بود. در ذهنش از او بچه پرروی پولداری را ساخته بود که دلش می خواست حالش را بگیرد. شاید با شنیدن جواب منفی حالش گرفته می شد.

دو روز بعد از خواستگاری وقتی سحر تازه از کلاس آمده بود و فنجان چای را سر می کشید. صدای تلفن به گوشش رسید. از آشپزخانه خارج شد و گوشی را برداشت. به محض برداشتن گوشی صدای صبا را شنید که گفت:

سلام بر مادر مهربانم."

سحر خندید و گفت:

علیک سلام دخترم"

"وا...تو که مامان نیستی!"

"- نخیر خود شیرین خانم. جنابعالی اول مطمئن شو مامانه بعد شروع کن به خود شیرینی."

"- فرقی نمی کنه. تو و مامان نداره. من می خواستم آمار بگیرم ، از تو هم می تونم بگیرم."

سحر خندید و جواب داد:

سخت در اشتباهی من به تو یکی آمار نمی دم. کی دست از این کارات برمی داری؟! پاتو از زندگی شخصی ما بکش بیرون!"

"- اوه اوه چه پر افاده! آخه بدبخت اگه منم دو روزی یک بار زنگ نزنم برای آمار گیری، زنگ تلفن شما در نمیداد!"

"- خب حالا آمار چی رو می خواستی بگیری؟"

"خب معلومه دیگه می خواستم از خانم جون آمار جواب خواستگاری رو بگیرم. حالا از خودت می پرسم عروس خانم بنده وکیلیم؟"

سحر لبخندش را جمع کرد و جواب داد:

می دونی که جوابم منفیه. پس دیگه انقدر چرند نگو..."

صبا هم با شنیدن صدای جدی سحر لبخندش را خورد و گفت:

چرا؟ پسر خوبی نبود؟ خانواده ی خوبی نداشت؟"

"چرا خوب بودن... من... من آمادگی ازدواج ندارم."

صبا خندید و گفت:

چرا؟ قراره ادامه تحصیل بدین خانم؟!"

"لوس نشو! از راه دور زنگ زدی چرت و پرت بگی. وقتی شوهرت قبض تلفن رو ببینه قیافه ی هر دوتاتون دیدنیه."

"جواب چرت و پرت... چرت و پرته. بالاخره که چی؟ تا کی قراره آمادگی ازدواج نداشته باشی؟ شاید این یک موقعیت خوب باشه که با سهل انگاری از بین ببریش..."

"یک جووری حرف می زنی انگار من چهل سالمه... من هنوز بیست سالم هم نشده."

"بس کن سحر"

لحن صبا جدی شده بود. سحر می دانست دیگر لبخندی بر لبان او نیست و باید منتظر طوفان باشد. صدای صبا را شنید که گفت:

قصه ازدواج ندارم بهانه است. تو باید از روی عقلت تصمیم بگیری نه از روی احساس. گذشته ی تو هر چی که بوده گذشته... برای همین این اسم رو روش گذاشتن... گذشته."

"- به این راحتی که تو می گی نیست. درسته عشق علاقه ای بین من و رضا نبود... یعنی فرصتی نبود ... اما داشت شکل می گرفت... من داشتم تمام تلاشم رو می کردم که دوستش داشته باشم. اما بعدش با این اتفاق... با همه ی حرف هایی که بعدش شنیدم، من نمیتونم راحت کنار بیام."

"- اولاً من می دونم سخته. هر چی باشه اون نامزدت بوده. برای همین نمی گم کنار بیا. نمی گم فراموش کن. میگم به آینده بیشتر فکر کن تا گذشته. دوماً همه ی اون اراجیفی که در موردت گفتن یک مشت حرف مفتی که از روی عقل و شعور کم اونا بوده... پس تو مقصر نبودی. بالاخره باید ازدواج کنی. من نمیگم حتماً با این پسر که اومده. با هر کسی که فکر می کنی لیاقتت رو داره. من نمی خوام ناراحتت کنم، یا فکر کنی منظور بدی دارم... اما... اما با ناراحت بودن تو، با تنها بودن، آقاچون و خانم چون بیشتر غصه می خورن، زودتر پیر میشن. سعی کن با شاد بودن شادشون کنی."

حرف های آن ها با یک " خداحافظ و سلام برسون " به پایان رسید. اما سحر ذهنش بیشتر از قبل درگیر شد. با خودش فکر کرد شاید حق با او باشد. با ازدواج نکردن و خواستگار راه ندادن چه چیزی را قرار بود ثابت کند؟ شاید با ازدواجش بتواند خانواده اش را خوشحال کند.

شب بعد از شام. سحر سینی چای را جلوی آقاچان که به پشتی تکیه داده بود گذاشت و به طرف پله ها رفت تا به طبقه ی بالا برود. صدای آقاچان را شنید که گفت:

صبر کن باهات کار دارم."

سحر راه رفته را برگشت و روی زمین روبروی آقا جان نشست. از چهره ی آقا جان مشخص بود می خواهد در مورد موضوع مهمی صحبت کند و به نظر سحر چه موضوعی مهم تر از خانواده ی خسروی! آقا جان صدایش را صاف کرد و گفت:

این یکی دو روز کارت نداشتم تا راحت تر به خواستگارت فکر کنی. تا درست تصمیم بگیری. دیگه فکر می کنم وقتش رسیده ما رو هم در جریان تصمیمیت بذاری..."

سحر نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. دلش می خواست بگوید این خواستگار فرقی با بقیه ندارد. می خواست بگوید قصد ندارد دوباره جواب بله بگوید. آقا جان که با سکوت سحر مواجه شده بود ادامه داد:

وقتی خانم جانت گفت اجازه دادی خانم خسروی بیان خونه مون، با خودم فکر کردم حتماً دلیل خاصی داشتی. شاید با بقیه فرق داشته. یا شاید نظر تو در مورد ازدواج فرق کرده."

سحر با خودش فکر کرد " آقا جون ، اگه داری ذهن منو می خونی خواهشاً درست بخون!"

دوباره نفس عمیقی کشید. فکر کرد چرا خانم جان در مواقعی که به حضورش نیاز داد یا در حال غذا درست کردن است یا ظرف شستن؟! چرا نمی آمد در حرف زدن کمکش کند؟ نگاهی به چشمان منتظر آقا جان انداخت و گفت:

به نظر من خانواده ی خوبی بودن... خانم خسروی زن خوب و فهمیده ای به نظر می رسید..."

آقا جان با جدیت وسط حرفش پرید و گفت:

قرار نیست با خانم خسروی ازدواج کنی... نظرت در مورد پسرش چیه؟"

سحر کلافه جواب داد:

می دونم قرار نیست با خانم خسروی ازدواج کنم... اما ... حرف هایی که مردم پشت سر من می زنن، حرف هایی که خانواده ی رضا در موردش با همه کس و همه جا صحبت کردن، از چشم و گوش خانواده ی خسروی دور نبوده و نیست. از اینکه خانم خسروی در مورد من دید مناسبی داره ، از اینکه مثل بقیه فکر نمی کنه، راضی ام. خوشحالم. برام مهمه. "

آقا جان که مستقیم به چشمان او نگاه می کرد و با این کار سحر را مؤذب می کرد گفت:
" و پسرش...؟"

"- من در مورد اون هیچی نمی دونم."

"- من بیکار نبودم . دیروز رفتم دور و بر مغازه ی پسره کمی پرس و جو کنم. اکثر مغازه دارهای اطرافش مثل خودش جوون بودن. مغازه ی باباش هم یک خیابون بالاتره. در مورد باباش همه تعریف می کردند. اما در مورد خودش تنها چیزی که به نظرم خوب نبود این بود که می گفتن با دوستاش دم در می ایسته و کم تر کار می کنه. اما خوب این هم برای سن و سال اون زیاد بد نیست. هر چی باشه جوونه دیگه. همین که یک کار خوب داره و بیکار نیست خودش خیلی خوبه."

سحر دنبال بهانه می گشت. چیزی که بتواند پیدا کند و به خاطر آن همه چیز این خواستگار را زیر سؤال ببرد. آرام گفت:

به نظر شما تفاوت طبقاتی نداریم؟"

آقا جان با تعجب پرسید :

تفاوت چی؟"

"- تفاوت طبقاتی... اینکه اونا خیلی پولدارن و ما زندگی مون معمولیه. به نظر شما این بد نیست؟ من دوست ندارم این موضوع بعداً در دسرساز بشه."

"- حرفت رو می فهمم. هر چی باشه اونا شرایط زندگی ما رو دیدن و اومدن توی این خونه. نظر اونا مهمه. که فکر کنم مشکلی با این قضیه ندارن. مگر اینکه تو در برابر اونا احساس حقارت کنی."

سحر در ذهنش پژوی قدیمی آقاچان را با ماشین شاسی بلند کاوه مقایسه کرد. این که با یک آدم پولدار وصلت کنند بد نبود. اما آیا آن ها واقعاً مشکلی در این زمینه نداشتند؟ آرام جواب داد:

معلومه که نه... ارزش آدم ها به پول و درآمدشون نیست."

از نظر آقاچان این یعنی "بله" سحر بدون این که خودش متوجه شود جواب مثبت داده بود. آقاچان لبخندی زد و گفت: "پس وقتی خانم خسروی زنگ زد تا جواب بگیره بگیریم جواب ما مثبته؟"

سحر سرش را پایین انداخت. با خودش فکر کرد "یعنی دارم به اون بچه پررو جواب مثبت میدم؟! چرا اون پسره هیچ نکته ی منفی از نظر آقاچون نداره تا دست بذارم روی همون؟"

دهانش را باز کرد تا بگوید "بهرتر نیست یک بار دیگه از همسایه هاشون پرس و جو کنین؟" اما وقتی چشمش به لبخند آقاچان افتاد حرف های صبا در سرش تکرار شد "بذار با خوشحال بودنت اونا هم خوشحال بشن"

سرش را دوباره پایین انداخت و گفت:

هر چی شما بگین"

و این جمله برای آقا جان از صد بار بله گفتن مثبت تر بود.

روزها به سرعت سپری می شدند. رفت و آمد خانواده ی خسروی به خانه آقای محتشمی برای گرفتن جواب و آوردن انگشتر و نامزدی بیشتر و بیشتر می شد. سحر دوست داشت بیشتر با کاوه در مورد آینده حرف بزند اما این موقعیت پیش نمی آمد. او سرمای رفتار آقای خسروی را به شدت احساس می کرد اما به خود دلگرمی می داد که شاید کلاً آدم کم حرفی است. رفتار کاوه هم معمولی بود. نه خیلی خوشحال و هیجان زده و نه خیلی ناراحت. فقط معمولی بود. کارهایی که مادرش به او می گفت را مو به مو انجام می داد. وقتی به او می گفتند کنار سحر می نشست و وقتی مادرش به او اشاره می کرد انگشتر را به دست سحرمی کرد. خیلی آرام، بدون شور و اشتیاق خاصی. انگار دوست داشت زودتر مراسم تمام شود و به کارو بارش برسد. خواهرانش هم به نظر سحر انگار لبخندشان زیادی مصنوعی بود. اما این موضوع او را ناراحت نمی کرد با خودش فکر می کرد آن ها به زور لبخند بزنند بهتر از این است که مثل سمانه قربان صدقه اش بروند و بعد مثل آوار روی سرش خراب شوند. تنها چیزی که لبخند واقعی را به لب های سحر در شب نامزدی اش می آورد شیرین زبانی های بچه های کیمیا و کیانا بود. کیانا یک دختر شش ساله داشت به اسم ترانه و کیمیا یک پسر سه ساله به اسم اشکان. شوهرانشان هم که برای اولین بار به آن جا می آمدند، هر دو به نظر بازاری و مغازه دار بودند. احمد آقا که به نظر سی و هفت، هشت سال داشت داماد بزرگ و سامان که کمی جوان تر بود داماد کوچک بود.

شب نامزدی به پایان رسید و قرار بر آن شد که یک هفته ی دیگر در یک محضر به عقد هم در آیند.

چند روز بعد از مراسم نامزدی، صدای صبا از پشت تلفن بیشتر از همیشه بلند شده بود که اعتراض کنان می گفت:

آخه چرا انقدر زود می خواین عقد کنین؟

- "خب این تصمیمیه که اونا گرفتن. آقا جون هم مخالف نبود. حالا مگه چی شده؟"

"خانم رو باش. تازه می پرسه مگه چی شده! چی می خواستی بشه؟ تو توی این دنیا یک دونه خواهر داری بعد یک وقتی می خوای عقد کنی که من نباشم؟! "

"تقصیر من چیه؟ خودت گفتی زود عروس بشم"

و بعد سحر با صدای بلند خندید. صبا که انگار با خنده ی او بیشتر عصبانی شده بود جواب داد: "

بله. جنابعالی درست می فرمایین من نمی دونستم شما انقدر هول تشریف دارین! فقط منتظر بودی من یک چیزی بگم. خب من نمی تونم تا اون موقع بیام..."

"خب مگه اصلا من تو رو دعوت کردم که می خوای بیای؟"

"خیلی..."

"خیلی چی...؟!"

"منو باش می خواستم عزت سرت بذارم پیام جلوی فک و فامیل جدیدت آبروداری کنم. از بس بی لیاقتی..."

"خیلی خب. حالا انقدر حرص نخور. یک محضر ساده ست دیگه. مراسم خاصی نیست که. این همه راه با این بلیط های گرون بیای که فقط بریم محضر و برگردیم؟ با عقل خودت جور در میاد؟"

"برو بابا...من می خواستم اونا رو ببینم."

"حالا سر فرصت میای میبینی..."

"خیلی خب. دیگه برو سر درس و مشقت. حرف زدن با تو بیشتر منو حرصی می کنه. من باید با یک آدم درست و حسابی حرف بزنم تا عصبانیتم فروکش کنه."

سحر برای اینکه در محضر ذوق زده نبود به خودش حق می داد. چون تمام این کارها را قبلاً انجام داده بود و همه

چیز با خاطرات بدی همراه بود. اما خوشحال و ذوق زده نبودن کاوه برایش عجیب بود. بعد از این که همه از محضر بیرون آمدند، مرضیه خانم رو کرد به سحر و گفت:

عروس گلم بهتره سوار ماشین کاوه بشی، با هم برین یک دوری بزنین. بعد خودش تو رو می رسونه خونه تون."

سحر نگاهی به کاوه انداخت. او فقط نفس عمیقی کشید و بدون این که حتی به سحر تعارف کند سوار ماشینش شد. سحر هم به تبعیت از حرف مادرشوهر جدیدش سوار ماشین کاوه شد.

همه راه افتادند و رفتند خانه هایشان، قرار نبود مراسم خاصی برگزار شود. کاوه ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. در طول مسیر هیچ کدام حرفی نمی زدند. سحر احساس خفگی می کرد برای همین گره روسری طلایی اش را کمی شل کرد تا راحت تر نفس بکشد. اما انگار جو سنگین ماشین با شل شدن گره روسری اش هم کم نمی شد. کاوه بالاخره پرسید:

کجا بریم؟"

سحر دهان باز کرد تا بگوید "فرقی نمی کنه." اما لبانش را زود روی هم گذاشت. با خودش فکر کرد اشتباهات گذشته را نباید تکرار کند. نباید نامزدش را دلخور کند. نباید

به کاوه می فهماند که حتی عرضه ی انتخاب مکانی را که با هم بروند را ندارد. پس در جواب گفت:

پارک خوبه ؟ یک کم قدم بزنیم."

"- نه حوصله ی راه رفتن ندارم."

سحر دلخور سرش را پایین انداخت . احساس کرد حالا که تصمیم گرفته نظرش را بگوید کاوه حالش را گرفته بود.

کاوه نگاهی به او انداخت و با بی حوصلگی گفت:

اوه حالا چه بهش برمی خوره ! خوبیت نداره هنوز یک ساعت از عقدمون نگذشته باهام قهر کنی."

"- من قهر نکردم."

"- خب چه کار کنم ، حوصله ی راه رفتن ندارم. بریم راه بریم که چی بشه؟!"

"- باشه . من که حرفی نزدم. هر جا شما بگین میریم."

کاوه تا دهانش را باز کرد چیزی بگوید ، صدای زنگ موبایلش به گوش رسید. نگاهی به صفحه ی آن انداخت. پیامی که برایش آمده بود لبخندی را بر لبانش نشانده. خیلی سریع گفت:

می خواوی بریم یک جا شام بخوریم. بعد ببرمت خونه تون؟"

سحر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت شش و نیم عصر بود. حتی هنوز هوا تاریک هم نشده بود. با لحنی پر از تمسخر جواب داد:

الآن بریم شام بخوریم؟! "

کاوه جواب داد: "

خب اگه حوصله نداری ببرمت خونه تون. برنامه ی شام باشه برای یک وقت دیگه...
وقت برای بیرون رفتن و شام خوردن زیاده."

سحر جا خورد. یادش نمی آمد که گفته باشد حوصله ندارد! هنوز ده دقیقه هم با هم نبودند. این طوری از آقا جان و خانم جان هم زود تر به خانه می رسید. با خودش فکر کرد کاوه برای رسیدن به کجا انقدر عجله دارد؟ بعد به این نتیجه رسید شاید کاوه قرار است شب به خانه ی آن ها بیاید. یعنی عجله اش برای همین است؟ از این فکر لحظه ای لرزید. اما صدای کاوه او را از افکارش بیرون کشید: "

من مغازه رو سپردم به یکی از شاگردام زودتر برگردم بهتره."

سحر ناراحت شد. احساس کرد او حتی یک ساعت هم برایش وقت نگذاشته. با دلخوری گفت: "

واقعا شرمنده که مزاحم وقتتون شدم."

- "اوه اوه چه لوس."

- "آره به نظر منم برگردیم بهتره. منم کلی درس دارم."

- "حالا یعنی ناراحت شدی؟"

- "نه فقط دلیلی نداشت مزاحم شما بشم... می تونستم با آقا جونم برگردم."

کاوه بی تفاوت جواب داد:

آره خب . اینم حرفیه."

سحر واقعاً عصبانی شده بود . می دانست وقت خوبی برای ناراحتی نیست. اما دست خودش نبود. مقصر هم نبود. تا رسیدن به خانه کسی حرفی نزد. وقتی کاوه ماشین را جلوی خانه ی آن ها نگه داشت و سحر دست بر دستگیره برد تا در را باز کند ، کاوه گفت:

یک لحظه صبر کن."

سحر منتظر شد تا او حرفش را بزند و کاوه ادامه داد:

من ... من می خواستم بگم از این مراسم قدیمی شب جمعه خوشم نمیاد."

سحر با اینکه کاملاً متوجه منظور او شد اما پرسید:

کدوم مراسم؟"

"- همین که من پیام خونه ی شما ... بعد خیلی مسخره صبح جمعه برم خونه مون ... میدونی هم خوشم نمیاد هم شب جمعه اوج شلوغی بازاره. یکی دو ماه دیگه عروسی می گیریم می ریم خونه ی خودمون دیگه، از این لوس بازی ها هم راحت می شیم. بهتر نیست؟"

سحر با تعجب گفت:

یکی دو ماه دیگه؟! قرار نبود انقدر زود عروسی کنیم."

"- چرا قرار بود... من روز خواستگاری گفتم. نگفتم؟"

"- اما خانواده تون چیزی در این مورد نگفتن...آخه..."

کاوه با کمی عصبانیت جواب داد:

حرف من مهمه ، نه خانوادم ."

"- آخه خانواده ی من باید آمادگی داشته باشن."

"- منظورت جهیزیه است؟ خب آماده بشن. من همون روز اول حرفام رو زدم."

"- باشه برای بعد...بعداً در موردش حرف می زنیم."

"- نخیر همین که گفتم. من خونه تون نمیام. دوماه دیگه هم میریم خونه ی خودمون."

سحر خیلی جا خورده بود.هنوز یک ساعت هم از عقدشان نگذشته بود اما انگار صدای کاوه خیلی زود بلند شده بود. با خودش فکر کرد رضا در اوج ناراحتی اش صدایش را بالا نبرده بود. سحر چشمانش را بست و به هم فشار داد . انگار می خواست با این کار افکارش که حول محور رضا می چرخید را از بین ببرد. کاوه گفت:"

دیگه می تونی بری."

رسماً داشت او را از ماشینش بیرون می کرد. سحر دست خشک شده بر دستگیره ی در ماشین را به حرکت در آورد و در را باز کرد. آرام خداحافظی کرد و از ماشین بیرون رفت. دست در کیفش برد تا کلیدش را پیدا کند. کاوه دنده عقب گرفت و با سرعت دور شد، حتی منتظر نشد سحر وارد خانه شان شود بعد برود.

وقتی وارد خانه شد خانم جان در حال دم کردن چای بود . آقا جان هم نبود ، احتمالاً خانم جان را رسانده بود و خودش به حجره رفته بود . خانم جان از ورود سحر با آن چهره ی عبوس و ناراحت تعجب کرد و پرسید:

مگه تو قرار نبود بری دور بزنی؟"

"- چرا...ولی یک دفعه مجبور شد بره در مغازه."

"- شام که میاد آره؟"

"- نه فکر نکنم."

"- چرا؟"

"- نمی دونم . گفت پنجشنبه ها نمیاد بمونه... دوست نداره."

"- وا خدا مرگم بده ! یعنی نمیاد اینجا شب وایسته؟ تا بوده همین بوده."

سحر در حالی که از پله ها بالا می رفت تا لباس هایش را عوض کند گفت:

نمی دونم خانم جون... باشه بعدا در موردش حرف می زنیم."

وارد اتاقش شد و چادرش را روی تختش انداخت . به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد . طبق عادت پرده اش را هم جمع کرد . به دیوار کنار پنجره تکیه داد و به حیاط نگاه کرد . ذهنش مشغول بود . مشغول مکالمه اش با کاوه ، که به نظر اصلاً خوب نبود . نفس عمیقی کشید . چیزی که بیشتر ناراحتش می کرد حرف زدن با آقا جان در مورد حرف های کاوه بود . یعنی تاریخ عروسی .

شب وقت شام سحر جملاتی که آماده کرده بود را در ذهنش مرور کرد. در دلش بسم
الله گفت و لب به سخن گشود:

آقاجون یک چیزی بگم؟"

"- بگو دخترم."

"- امروز عصر که با کاوه برمی گشتم یک حرف هایی می زد... در مورد تاریخ عروسی
مون. می گفت ... یکی دو ماه دیگه... یکی دو ماه دیگه عروسی بگیریم."

آقاجان قاشق از دستش افتاد و با تعجب پرسید:

چی گفتی؟ چرا انقدر زود؟! "

"- راستش روز خواستگاری هم گفته بود که اگه این وصلت سر بگیره زود بریم سر خونه
و زندگیمون. اما من بهش توجه نکردم. یعنی فکر نمی کردم جدی بگه."

"- دلیلش چیه؟"

"- نمی دونم."

خانم جان با چهره ای نگران گفت:

آخه مگه توی دوماه همیشه جهیزیه خرید؟! غصه پولش نیست ها، اصلاً وقت نمی
شه."

آقاجان قاشقش را از روی سفره برداشت و در حالی که انگار با خودش حرف می زد
گفت:

والا چی بگم از دست جوونای امروز! از یک نظر بد نیست. زودتر سرو سامون بگیرین خوبه. اما خب مردم چی میگن؟ ... حالا خودم بعداً با خودش حرف می زنم."

یک هفته گذشت. سحر درگیر درس هایش بود و بیشتر درس می خواند. به امتحانات پایان سال نزدیک می شد. صبح روز پنجشنبه سحر روی تخت روی ایوان نشسته بود و کتابش را ورق می زد. صدای تلفن را شنید. با خودش فکر کرد حتما خانم جان جواب می دهد. صدای خانم جان به گوشش رسید:

سحر جواب بده من دستم بنده."

سحر با عجله بلند شد و گوشی را برداشت:

بله . بفرمایید؟"

صدای مرضیه خانم را شنید که گفت:

سلام عروس گلم. خوبی؟"

"- سلام. خوبم مرسی. شما خوبین؟"

"- ما هم خوبیم. الحمدلله. راستش زنگ زدم برای فردا ظهر دعوتتون کنم خونه مون."

"- خیلی ممنون چرا زحمت کشیدین؟"

"- چه زحمتی! خوشحال می شیم تشریف بیارین."

"- الان گوشی رو می دم به خانم جان."

" نه عزیزم فعلاً با خودت کار دارم. راستش کاوه شماره ی خونه تون رو نداشت که بهت زنگ بزنه. خواستم شماره رو بهش بدم ولی با خودم گفتم بهتره خودم زنگ بزنم هم احوالپرسی کنم هم برای فردا دعوتتون کنم. بعد از ظهر هم آماده باش تا کاوه بیاد دنبالت برین با هم یک دوری بزنین. دوران عقد با همین بیرون رفتن ها قشنگه دیگه."

" بله حق با شماست مرضیه خانم."

" چرا مرضیه خانم عزیزم؟ چرا انقدر رسمی؟"

" خب... من شما رو چی شما بزنم؟... مرضیه جون خوبه؟"

" بله معلومه که خوبه. این جوری احساس جوونی می کنم."

سحر نگاهی به خانم جان انداخت که بالاخره از اشپزخانه خارج شده بود به مرضیه خانم گفت:

پس من دیگه گوشی رو می دم به خانم جون."

" باشه عزیزم."

" خداحافظ."

" خداحافظ دخترم."

و او گوشی را به خانم جان داد و به حیاط رفت.

ساعت شش و نیم هفت بود که سحر حاضر و آماده در حیاط قدم می زد و منتظر آمدن کاوه بود. یک ساعتی را هم در اتاقش با آن لباس ها قدم رومی رفت. چون مرضیه خانم به او نگفته بود کاوه چه ساعتی دنبالش می آید.

بالاخره زنگ در نواخته شد. او چادرش را پوشید و در را باز کرد. کاوه پشت در ایستاده بود. شلوار لی زغال سنگی به همراه تی شرت سفید پوشیده بود. عینک آفتابی اش را از یقه لباسش آویزان کرده بود. برای لحظه ای سحر احساس خاصی نسبت به او پیدا کرد. برای فرار از این حس زود به او سلام کرد و کاوه هم جوابش را داد. هر دو با هم سوار ماشین شدند و کاوه ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. رو کرد به سحر و پرسید:

حالت چه طوره؟

- خوبم ممنون.

- کجا بریم؟

- نمی دونم پیشنهاد بیرون رفتن با شما بود.

- نه پیشنهادش با مامانم بود.

سحر احساس کرد انگشتانش یخ زدند. با خودش فکر کرد چرا برای یک بیرون رفتن ساده هم مادرش تصمیم می گیرد؟ حتی کاوه سعی نکرده بود این موضوع را پنهان کند و وانمود کند با فکر خودش تصمیم گرفته با هم باشند. سحر نمی دانست این قضیه از کجا نشأت می گیرد ولی هر چه که بود ناراحتش می کرد. خیلی آرام گفت:

بهتر نیست بعد از این قرارهامون رو خودمون با هم هماهنگ کنیم؟

- فکر بدی نیست... شماره تو بگو.

"مامانتون شماره ی خونه مون رو می دونن."

"نه منظورم شماره ی خودت بود."

سحر با تعجب به او نگاه کرد . وقتی کاوه متوجه نگاه او شد، پرسید:

موبایل نداری؟!"

سحر برای لحظه ای در برابر او احساس حقارت کرد . فکر کرد لحن کاوه بیشتر تمسخرآمیز بود تا پرسشی . با حرص جواب داد:

نه ندارم."

"چه جالب مگه میشه؟!"

"حالا که شده."

"چه طور؟!"

"تا حالا لازم نداشتم."

"خب بعد از این لازمت میشه. من که نمی تونم برای ده دقیقه حرف زدن با تو با ده نفر حرف بزنم."

"لازم نیست با ده نفر حرف بزنین. توی خونه ی ما فقط خانم جونہ... معمولاً هم من جواب تلفن ها رو می دم."

کاوه خندید و گفت:

پس یعنی تو تلفنچی هستی!"

سحر ناراحت شد . با خودش فکر کرد چرا کاوه از هر چیزی برای رنجاندن او استفاده می کرد ؟ چرا او حتی لحظه ای در کنارش خوشحال نبود؟ مگر قرار نبود در کنار همسر آینده اش احساس امنیت و آرامش کند ؟ پس چرا این طور نبود؟ نکند او در انتخابش اشتباه کرده باشد! چشمانش را بست . نمی خواست این فکر حتی در دورترین نقطه ی ذهنش شکل بگیرد. دوست نداشت به این قضیه این طوری نگاه کند. فقط باید به اخلاق هم عادت می کردند. شاید شوخی های کاوه به نظر خودش جالب و با مزه بود. شاید سحر باید به شوخی های او عادت می کرد. سحر برای عوض کردن بحث گفت:

به آقاچونم نظرتون رو درباره ی تاریخ عروسی گفتم. گفت بهتره بعداً خودتون با هم حرف بزنین. در این زمینه بزرگترها حرف بزنن بهتره."

"- زندگی من و توست دلیلی نداره بزرگترها با هم حرف بزنن."

"- درهر صورت بهتره نظرتون رو به آقاچونم بگین."

"- آقاچونم آقاچونم. همیشه برای زندگیت بقیه تصمیم می گیرند؟"

سحر جا خورد اما چیزی نگفت. کاوه ادامه داد:

الان که خوب مطیع آقاچونتت. امیدوارم در آینده هم همین قدر مطیع و حرف گوش کن باشی."

سحر سرمای بدنش را به وضوح احساس می کرد . همین طور لرزشش را. حس کرد برده ای است که فقط صاحبش را عوض کرده. تا به حال این احساس را در مورد آقاجان نداشت اما کاوه انگار با خدمتکارش حرف می زد. کاوه که با سکوت سحر مواجه شد گفت:

باید یک کاری بکنیم... اول میریم برای تو یک گوشی می گیریم."

سحر با چهره ای اخم آلود جواب داد:

خیلی ممنون لازم ندارم."

"من لازم دارم. این طوری راحت تر باهات تماس می گیرم."

"شما چرا زحمت بکشین؟ مرضیه جون زحمت تماس گرفتن رو می کشن."

کاوه با عصبانیت ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. رو کرد به سحر و گفت:

تو چته؟ چرا انقدر به من کنایه می زنی؟"

سحر چیزی نگفت. فکر کرد واقعاً چرا با هم این طور حرف می زدند؟ پس حرف های عاشقانه ی اول عقد کجای زندگی آن ها پنهان شده؟ کاوه تکرار کرد:

از چی ناراحتی که کنایه می زنی؟"

"مهم نیست."

"چرا برای من مهمه. من اجازه نمیدم با من این جوری حرف بزنی."

سحر بغض کرده بود. فقط منتظر یک تلنگر بود تا اشک هایش را رها کند. با دندانش گوشه ی لپش را می گزید تا مبادا گریه کند. خیلی آرام گفت:

ببخشید."

کاوه با عصبانیت جواب داد: "من منتظر معذرت خواهی نیستم. فقط بگو چته؟"

"هیچی."

کاوه دوباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد و در همین حین گفت:

من پرسیدم. خودت نگفتی. پس می ریم گوشه می خریم."

سحر از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه کرد. فکر کرد چرا یک مکالمه ی ساده به یک همچین جایی رسید؟

کاوه یک گوشه زیبا و البته گران قیمت به همراه سیم کارت برای او خرید. بعد به رستوران رفتند و شام خوردند. خیلی با هم حرف نمی زدند. قهر نبودند. اما انگار حرفی برای گفتن نبود. سحر دوست داشت با هم قدم بزنند. حرف بزنند. شوخی کنند. اما انگار کاوه فقط دوست داشت آن شب تمام شود. سحر از این که احساس می کرد کاوه فقط به خاطر گفته ی مادرش او را برای گردش آورده ناراحت بود. احتمالا شام بیرون هم پیشنهاد مادرش بود. کاوه سحر را جلوی خانه شان پیاده کرد. شماره ی خودش را هم به او داد و رفت.

روز بعد جمعه بود. به همین دلیل سحر به خودش استراحت داد و از شب قبل تصمیم گرفت ساعتی بیشتر بخوابد. صدای باز شدن در اتاقش را شنید، بیدار شد اما چشمانش را باز نکرد. دوست داشت هنوز بخوابد. خانم جان با صدای بلند گفت:

وا خدا مرگم بده! تو که هنوز خوابی! پاشو دختر."

سحر با صدای خواب آلود گفت:

مگه ساعت چنده؟"

"هشت و نیم."

"- اوه همچین سرو صدا راه انداختین انگار ساعت یازدهه."

"- چه معنی می ده دختر تا این موقع بخوابه!"

سحر روی تختش نشست و چشمانش را مالید تا خواب از سرش بیپرد. با صدای خندان گفت:

یعنی اگه پسر بودم اشکال نداشت بخوابم؟! "

خانم جان لبخندی زد . به طرف پنجره رفت ، پرده اش را کنار زد و جواب داد:

حالا باز اگه پسر بودی شاید می داشتم یک کم بیشتر بخوابی."

"- اوه اوه خدا رو شکر پسر نداری خانم جون. وگرنه حق من و صبا رو هم می دادی اون بخوره!"

"- آره شانستون گرفته."

سحر کف دستش را روی بینی اش گذاشت و فشار داد . سعی داشت با این کار بینی اش را بخاراند. خانم جان برگشت و وقتی سحر را در آن حال دید گفت:

پاشو حالم رو به هم زدی! این چه کاریه؟"

"- خب می خارید."

"- دختره خجالت نمی کشه انگار نه انگار عروس شده. دست از این کارهاش برنمی داره."

سحر از روی تخت بلند شد و دستانش را بالای سرش گرفت و کشید تا خستگی اش در رود خندید و گفت:

یعنی شما از وقتی عروس شدی دماغت رو نخاروندی؟! "

خانم جان در حال بیرون رفتن از اتاق او گفت:

مسخره بازی در نیار از خودت. زود بیا صبحونه بخور. ناسلامتی ظهر خونه ی مادرشوهرت دعوتیم. زشته سر ظهر بریم...هر چند با این تنبل بازی جنابعالی زودتر از ظهر هم نمی رسیم."

و از اتاق سحر بیرون رفت. سحر باعجله دست و رویش را شست و به طبقه ی پایین رفت. آقا جان را در حال تماشای تلویزیون دید و صبح به خیر گفت. بعد به آشپزخانه رفت و از دیدن میز صبحانه ی آماده لبخندی از سر رضایت زد. رو به خانم جان که در حال چای ریختن بود گفت: "مگه آقا جون صبحونه نمی خواد؟"

"- ما صبحونه خوردیم."

"- اوه چه سحرخیز! "

"- همه که مثل شما تنبل نیستن."

"- بالاخره صبح جمعه باید یک فرقی با بقیه ی وقت ها بکنه یا نه؟"

و مشغول صبحانه خوردن شد.

بعد از خوردن صبحانه سعی کرد لباس مناسبی پیدا کند. باید برای اولین بار که به خانه ی آقای خسروی می رود آراسته باشد. یک بلوزی که پارچه ی پلنگی داشت را برداشت. آن لباس را عید نوروز که صبا به تهران آمده بود برایش خریده بود. روسری

قهوه ای اش با آن ست می شد. به همراه مانتو و شلوار مشکی اش. از برداشتن چادر رنگی بیزار بود. به نظر او هر جا که مهمانی می روند چادر رنگی پیدا می شود اما خانم جان نظر دیگری داشت، او می گفت یک خانم متشخص چادر رنگی اش را با خود می برد. ناگزیر چادری که در مهمانی ها می پوشید را در کیفش گذاشت. همگی به آدرسی که از قبل آقای خسروی داده بود رفتند. هر چند مرضیه خانم اصرار داشت کاوه به

دنبالشان بیاید اما آقا جان مخالفت کرده بود و خودشان به خانه ی آن ها رفتند.

خانه ی آقای خسروی منطقه ای در بالاش شهر بود. در کوچه ای خلوت و آرام. دقیقاً نقطه ی مخالف محله ی سحر بود. در آن جا همسایه ها به همه کار یکدیگر کار داشتند اما در بالای شهر انگار اصلاً کسی همسایه ی کنارش را نمی شناخت. فاصله ی خانه هایشان هم زیاد بود. نزدیک یک ساعت در راه بودند. البته به خاطر اینکه روز تعطیل بود زودتر رسیدند وگرنه باید ساعت ها در ترافیک می ماندند.

بعد از این که زنگ خانه را به صدا در آوردند در ورودی برایشان باز شد. در بدو ورود حیاط بزرگ و زیبایی خانه با دو باغچه ی بزرگ در دو طرفش را دیدند که همه ی آن ها را به وجد آورد. مسیر بین باغچه ها جای پارک کردن ماشین ها بود. ماکسیمای سفید آقای خسروی و ماشین کاوه پارک شده بود. ماشینی که به تازگی سحر فهمیده بود اسمش سانتافه است. یک خانه ی دو طبقه در انتهای حیاط بود. خانواده ی خسروی از خانه بیرون و به استقبال مهمانانشان آمدند و آن ها را به داخل دعوت کردند. طبقه ی اول یک نشیمن و یک پذیرایی بزرگ داشت. به همراه آشپزخانه ای شیک و مدرن. سحر دوست داشت بداند طبقه ی بالا چه شکلی است و این خواستن خیلی زود برآورده شد. دقیقاً زمانی که مرضیه خانم رو به کاوه گفت:

کاوه جان، سحر رو به اتاق خودت راهنمایی کن تا بتونه لباس هاش رو عوض کنه."

سحر به دنبال کاوه از پله ها بالا رفت. طبقه ی دوم اتاق خواب ها قرار داشت. هر چند سحر فقط به اتاق کاوه رفت اما می توانست حدس بزند بقیه ی اتاق ها هم به همان اندازه بزرگ و زیباست. کاوه در اتاقش را باز کرد و سحر وارد شد. سرویس چوب اتاق او

که شامل تخت، کمده، کتابخانه و میز کامپیوترش بود به رنگ سفید و مشکی بود. روی میزش به جای آن کامپیوترهای بزرگ و دست و پا گیر، یک لپ تاپ مشکی و ظریف بود. کاغذ دیواری هم به نظر او خیلی قشنگ بود. به نظر سحر هر کسی که آن جا را طراحی و وسایل کاوه را انتخاب کرده خیلی باسلیقه بوده.

کاوه گفت:

هر وقت نگاه کردنت تموم شد می تونی لباس عوض کنی."

سحر متوجه شد چقدر تابلو به آن جا نگاه می کرده. در پاسخ گفت:

اتاق بزرگ و قشنگیه."

"مرسی. میرم بیرون تا راحت باشی."

و اتاق را ترک کرد. لبخند بر لبان سحر ماسید. هنوز هیچ برخورد فیزیکی با هم نداشتند. حتی یک بار هم دست هم را نگرفته بودند. حتی یک بار هم کاوه او را بدون روسری ندیده بود اما انگار کاوه هیچ عجله ای هم نداشت.

او منتواش را درآورد و چادر مشکی اش را با رنگی عوض کرد. بعد دوباره به طبقه ی پایین رفت. در آن جا همه گرم صحبت بودند. سحر کنار خانم جان نشست. خانم جان رو به مرضیه خانم گفت:

دختر خانم ها تشریف نمیارن؟"

"راستش حوصله ی سرو صدای بچه ها رو نداشتم. جمع به دور از شلوغی باشه بهتره. به اونا گفتم عصر بیان تا شب دور هم باشیم."

"نه تو رو خدا. همین که امروز ظهر مزاحم شدیم دیگه کافیه."

"- این چه حرفیه . حالا که اومدین باید اساسی بمونین."

بعد چادر رنگی اش را دورش گرفت و از جایش بلند شد. اشاره ای به کاوه کرد و او نیز بلند شد و به آشپزخانه رفت.

خانم جان به سحر نزدیک تر شد و آرام گفت:

با سرو وضع زندگی اینا من چه جوری به تو جهیزیه بدم؟! "

سحر به زحمت جلوی خنده اش را گرفت. با خودش فکر کرد بیچاره خانم جان که اصلا این مهمانی به او خوش نمی گذرد. کاوه چای آورد و مرضیه خانم میوه و شیرینی سحر بلند شد و ظرف ها را از مرضیه خانم گرفت و خودش پذیرایی کرد . آقای خسروی در برابر پذیرایی سحر فقط تشکر کرد. سحر دوست داشت به او بگوید "عروس گلم" اما او خیلی رسمی بود. مرضیه خانم جعبه ی بزرگی را جلوی سحر گذاشت و گفت:

قابل شما رو نداره"

سحر به خانم جان نگاه کرد. نمی دانست علت این کار چیست. خانم جان به جای او گفت:

دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدین؟"

"- خواهش می کنم. عروسم دفعه ی اوله که میاد اینجا. "

سحر تازه فهمیده بود این یکی از رسم و رسومات است. صدای مرضیه خانم را شنید که گفت:

نمی خوامی بازش کنی؟"

"- چرا چرا حتما."

و مشغول باز کردن کاغذ کادو شد. داخل جعبه یک میکروفر بود. سحر تشکر کرد. هرچند علاقه ی زیادی به لوازم خانه نداشت. آقاجان رو کرد به آقای خسروی و گفت:

آقا امیر ارسلان... از شما چه پنهون یک حرف هایی به گوش من رسیده که بهتر دیدم با شما در میون بذارم."

"- چه حرف هایی؟"

"- گویا آقا پسر شما برای گرفتن مراسم عروسی یک کم عجله دارن."

آقای خسروی رو کرد به کاوه و گفت:

چی بگم والا..."

آقاجان رو کرد به کاوه و گفت:

درسته پسر؟"

"- بله... یعنی با اجازه ی شما بله."

سحر به سختی خنده اش را مهار کرد با خودش فکر کرد انگار کاوه جواب خطبه ی عقد را می دهد. کاوه ادامه داد:

راستش وقتی خونه ی من آماده است و از نظر مخارج عروسی مشکلی نداریم... دیگه دلیلی نداره صبر کنیم."

"درسته... حرف های شما کاملاً متین. اما ما هم باید آمادگی داشته باشیم. دختر دیگه ی من شیراز زندگی می کنه. خودتون دیدین که نتونست برای نامزدی بیاد. اگه کارها کمی آروم تر پیش بره اون هم می تونه برای عروسی خودش رو برسونه."

"درسته حاج آقا. برادر منم اصفهانه. خب اون هم برای نامزدی نبود اما می تونه خودش رو برای عروسی برسونه. صبر می کنیم تا شما هم آماده بشین."

آقا جان این بار رو کرد به آقای خسروی و گفت: "خودتون در جریان شرایط ما هستین شکر خدا دستمون به دهنمون می رسه ولی در مقایسه با شما..."

آقای خسروی سریع گفت:

این چه حرفیه حاج آقا..."

"مردم عقلشون به چشمشونه ... نمی دونن ما دو تا خانواده همدیگرو پسند کردیم و به دل هم نشستیم. وقتی این عروسی زود سر بگیره طبیعیه که برامون حرف در میارن."

آقای خسروی با این که قلباً با این وصلت موافق نبود اما برای آقای محتشمی احترام قایل بود و چیزی در جواب او نگفت. اما کاوه جواب داد:

خیلی ببخشید اما مردم مختارن هر جور دوست دارن فکر کنن. ما که نباید به خاطر مردم برنامه هامون رو جا به جا کنیم."

"می دونم پسرم. اما من پدرعروسم. بهم حق بده که دوست نداشته باشم پشت سر دخترم حرف و حدیثی باشه."

مرضیه خانم فقط سکوت کرده بود. دلیل اصرار زیاد کاوه را نمی دانست. نه به آن روزها که برای این ازدواج ساعت ها در گوش کاوه حرف می زد و خط و نشان می کشید، نه به حالا که او انقدر برای زود برگزار کردن عروسی عجله داشت. با خودش فکر کرد شاید پسرش سر عقل آمده و به سحر علاقه مند شده است.

تا قبل از نهار مردها کلی در این مورد حرف زدند و بالاخره کاوه توانست آقا جان را راضی کند. با آوردن تقویم و تعیین تاریخ، دوماه و نیم بعد برای عروسی در نظر گرفته شد. همه راضی بودند و فقط خانم جان بود که لحظه به لحظه به استرسش اضافه می شد. با صرف نهار کمی بحث تغییر کرد. مرضیه خانم برای درست کردن نهاراز تمام هنر و سلیقه اش استفاده کرده بود. سه نوع خورش، دو مدل سالاد و چند جور دسر بود. معلوم بود دوست دارد به بهترین نحو از مهمانانش پذیرایی کند.

بعد از ظهر آقا جان و آقای خسروی به حیاط رفتند تا چای عصرانه را در آن جا بخورند. مرضیه خانم رو کرد به کاوه که روی مبل نشسته بود و پیامک میزد و گفت: "بهرتر نیست دست نامزدت رو بگیری ببری توی اتاق و کمی نامزدی حرف بزنین؟ من و پوران خانم هم کمی زنونه گپ بزنینم."

کاوه سرش را از روی گوشی اش بلند کرد و با تعجب گفت: "

چه کار کنم؟"

مرضیه خانم طوری که کسی حرص خوردنش را متوجه نشود جواب داد: "

سحر رو ببر بالا شاید بخواد دو کلمه باهات حرف بزنه."

اما انگار کاوه حرفی برای گفتن نداشت. سحر در اتاق او از فرط بیکاری و بی حوصله گی سرش را با کتاب های کتابخانه ی او گرم کرده بود و کاوه به پیامک زدنش ادامه می داد.

بعد از ساعتی کیمیا و کیانا و خانواده هایشان آمدند . شب هم خانواده ی محتشمی مهمان خانواده ی خسروی بودند. موقع رفتن در حال خداحافظی ، مرضیه خانم گفت:

من که نمی دارم امشب عروسم بره. باید امشب این جا بمونه."

حتی کاوه هم از این حرف مادرش جا خورد. خانم جان جواب داد:

به اندازه ی کافی از صبح مزاحم شدیم."

"- نه دیگه. درسته که قرار شد زود برن سر خونه و زندگی شون اما قشنگی دوران نامزدی به همین چیزاست دیگه."

این بار آقا جان جواب داد:

راستش رسم بر اینه که داماد بیاد خونه ی عروس. ولی خب اگه ایشون این جوری راحت نیستن حرفی نیست. جوونا می تونن دو سه ماه دیگه صبر کنن."

سحر با خودش فکر کرد چرا کاوه اصلاً اصراری به ماندن او ندارد؟ هرچند خودش تمایلی به ماندن نداشت اما کاوه

مرد بود و طبیعی بود که خواهان ماندن سحر باشد. وقتی دید کاوه در سکوت به اصرارهای مادرش نگاه می کند رو به مرضیه خانم گفت:

مرضیه جون شما خیلی لطف دارین...اما من فردا صبح کلاس دارم. باشه برای یک وقت دیگه."

بعد همه خداحافظی کردند ، از خانه ی آن ها خارج شدند و چپ چپ نگاه کردن مرضیه خانم به کاوه را ندیدند.

سحر صندلی عقب ماشین نشسته بود و از برخوردهای سرد کاوه احساس بدی داشت.گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و به کاوه پیام داد:

حداقل می تونستی وانمود کنی از موندن من خوشحال میشی!"

و وقتی مطمئن شد پیامش رسیده گوشی اش را خاموش کرد.

سحر به محض رسیدن به خانه گوشی تلفن را برداشت و از پله ها بالا رفت. خانم جان او را صدا زد و گفت:

چرا گوشی رو بردی بالا؟"

"- میخوام زنگ بزوم به صبا."

"- این وقت شب؟!"

"- اره. ساعت هنوز ده و نیمه. اونا بیدارن"

و وارد اتاقش شد. بدون این که حتی لباس هایش را عوض کند شماره ی صبا را گرفت. بعد از شنیدن سه بوق صبا گوشی را برداشت و گفت:

بله؟"

"- بله و بلا. سلامت کو آبجی بزرگه؟"

"- به به . علیک سلام آبجی کوچیکه. نصفه شبی یاد ما کردی !"

"- یعنی می خوامی بگی خواب بودی؟"

"- معلومه که نه. نوید هوس کیک کرده داریم با هم کیک درست می کنیم."

"- اینوقت شب؟"

"- آره دیگه هوس که دیگه وقت نمی شناسه. مخصوصاً اگه آدم عقل از سرش پریده باشه و نتونه تا صبح صبر کنه. این از دلیل ما برای بیدارموندن، تو چرا نخوابیدی بچه مدرسه ای؟"

"- داریم از خونه ی مادر شوهرم میایم. اونجا دعوت بودیم."

"- خب به سلامتی. چه خبرا؟ حال خانواده ی شوهرتون خوبه؟"

"- اونو ولش کن. یک خبر جدید دارم برای همین به محض رسیدن بهت زنگ زدم. اگه فردا می رفتم کلاس خانم جون بهت خبرو می رسوند دیگه از داغی میفتاد"

"- جون به لبم کردی بگو دیگه."

"- تاریخ عروسی مون رو تعیین کردن."

"- خب...؟"

"- دو ماه و نیم دیگه."

صبا با جیغ گفت:

چی؟! دو ماه و نیم دیگه؟!"

"- آره."

"- چرا انقدر زود؟"

"- نمی دونم کاوه خیلی اصرار داشت زودتر عروسی بگیریم."

"- شوهر تو یا زیادی عاشقه یا زیادی پولدار!"

سحر، محو شدن لبخندی که از اول مکالمه بر لبش بود را احساس کرد و جواب داد:

در اینکه وضعیتش خوبه شکی نیست ولی عاشق بودنش رو نمی تونم تضمین کنم."

"- عاشقه که می خواد سه ماهه بره سر زندگیش وگرنه باید دیوونه باشه که بخواد قیافه ی تو رو صبح تا شب ببینه."

"- لوس بی مزه."

"- وای حالا من از کجا لباس پیدا کنم؟ اونم به این زودی..."

"- خوبه تو فقط می خوای لباس بخری ، خانم جون بیچاره رو بگو که از صبح رفته توی خودش."

"- آره راست میگی خانم جون بیخود بیخود استرسی هست چه برسه به این که بخواد توی دو ماه برای تو جهیزیه بخره."

"- خیلی خب ، دیگه بهتره بری. الان صدای شوهرت در میاد ."

"- باشه برو من فردا خودم زنگ می زنم آمار کامل رو در میارم."

سحر خندید و گفت:

من که همه چیز رو خودم بهت گفتم دیگه آمار چی رو می خوای در بیاری؟"

"- باید مفصل با خانم جون حرف بزنم."

"- باشه . پس خداحافظ."

"- برو که امشب حسابس منو بی خواب کردی! شب بخیر."

مدتی گذشت. سحر امتحانات پایان ترمش را با موفقیت به اتمام رساند. خانم جان درگیر خرید بود و اصلاً وقت سر خاراندن نداشت. یک روز صبح کاوه تماس گرفت و گفت اگر سحر دوست داشته باشد می توانند باهم به خانه ی کاوه بروند تا آن جا را ببینند تا راحت تر وسیله بخرند. سحر هم با کمال میل قبول کرد. خانم جان هم با آن ها همراه شد تا حس کنجکاویش را ارضا کند. آپارتمانی هشت طبقه ی تقریباً نوساز در بالای شهر بود. واحد کاوه طبقه ی هفتم قرار داشت. هر سه وارد آسانسور شدند . خانم جان فقط سکوت کرده بود چون باور نمی کرد دخترش قرار است در چنین جایی زندگی کند. سحر هم در عین حال که ذوق زده بود اما خوشحالی اش را پنهان می کرد تا کاوه فکر نکند او تا به حال چنین خانه ای ندیده، هر چند او واقعا ندیده بود. با وارد شدن به خانه قیافه ی خانم جان دیدنی بود. سحر

به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود. با خود فکر کرد اگر صبا اینجا بود با دیدن خانم جان می گفت " فکش از تعجب به زمین خورد و برگشت." هر چند خانه خالی از وسیله بود اما این چیزی از زیبایی اش کم نمی کرد. سحر همه جارا با دقت نگاه کرد. سه اتاق خواب داشت. آشپزخانه ای بزرگ با دکور و کابینت های جدید و شیک . پنجره ی پذیرایی اش بزرگ و چشم اندازش عالی بود. کاوه لبخندی زد و رو به سحر گفت:

خوشت میاد؟"

"اینجا خیلی قشنگه. عالییه."

کاوه رو کرد به خانم جان و گفت:

نظر شما چیه؟

خانم جان که انگار فقط به این فکر می کرد که اینجا را چه طور با وسایل سحر پر کند آرام جواب داد:

خوبه پسرم. خیلی خوبه. مبارکت باشه."

بعد از اینکه به خانه برگشتند سحر فقط فکر می کرد که کجای خانه چه چیزی بگذارد. در طول روزهای بعد سحر که دیگر امتحاناتش تمام شده بود خانم جان را در خرید همراهی می کرد و گزارش هر روز را به صبا می داد. صبا هم فقط حرص می خورد که چرا کنارشان نیست.

کاوه تالار را برای تاریخ تعیین شده رزرو کرد و کارت عروسی را هم سفارش داد. سحر ابراز ناراحتی کرد که چرا او را با خودش نبرده تا تالار را ببیند و با هم کارت را انتخاب کنند. اما کاوه فقط جواب داده بود "اینا همش مال یک شبه چه فرقی میکنه چه شکلی باشه."

مرضیه خانم و کیانا به همراه خانم جان و سحر برای تهیه ی لباس عروس رفتند. لباسی که سحر انتخاب کرده بود گران قیمت بود و قصد داشت در انتخابش تجدید نظر کند اما مرضیه خانم مخالفت کرد و همان را سفارش داد.

صبا و خانواده اش به تهران آمدند. کمتر از یک هفته ی دیگر مراسم عروسی بود. قرار براین بود که وسایل را به خانه ی کاوه منتقل کنند. هرچند پچ پچ همسایه ها از چشم

آن ها دور نبود اما تنها چیزی که سحر نمی خواست فکر کند گذشته بود. دوست داشت فقط به آینده فکر کند ، آینده اش با کاوه.

چیدن خانه ی عروس با اینکه خواهران کاوه هم برای کمک آمده بودند بازهم دو روز از صبح تا عصر طول کشید .

شب قبل از عروسی صبا در اتاق سحر لباسی که خریده بود را پوشید تا نظر او را بداند. سحر هم حسابی از او تعریف کرد. صبا با همان لباس روی تخت نشست و گفت:

استرس داری؟"

سحر خندید و جواب داد:"

آره فکر کنم."

"- کاوه پسر خوبیه؟"

"- منظورت چیه؟"

"- دوستش داری؟"

"- نمی دونم ما فقط سه ماهه عقد کردیم."

"- اون چی ؟ اون تو رو دوست داره؟"

سحر دوباره خندید و گفت:" نمی دونم فکر کنم باید از خودش بپرسی."

بعد نفس عمیقی کشید و لبخندش را جمع کرد.از روی تخت بلند شد و کنار پنجره رفت .آرام گفت:"

ما توی این چند وقت خیلی همدیگرو ندیدیم."

"- منظورت چیه؟"

"- اون همیشه سر کار بوده... راستش رو بخوای گاهی احساس می کنم از من فرار می کنه. برای اینکه بیرون نریم بهانه میاره. حتی زیاد بهم زنگ نمی زنه و کار زیادش رو بهم یادآوری می کنه."

"- این حرف ها چیه می زنی دختر؟! همه ی مردها درگیر کار هستن. مخصوصاً شوهر تو که داره خودش رو برای مراسم عروسی آماده میکنه. تو باید شرایطش رو درک کنی."

"- من احساس می کنم اون خیلی سرده... حتی یک بار هم دست منو توی دستش نگرفته. الان سه ماهه عقدیم اما اون یک بار هم منو بدون روسری ندیده... ما کوچکترین برخورد فیزیکی با هم نداشتیم."

صبا با اینکه از شنیدن این حرف ها ناراحت شد ، خندید و گفت:

الهی بمیری ! حالا گفتم چی شده... بعدا انقدر برخورد فیزیکی داشته باشی که خسته بشی."

"- منظورم این نبود بی ادب... من منظورم اینه که اون اصلاً از این موضوع ناراحت نیست. از اینکه منو زیاد نمی بینه. از اینکه زیاد با هم تنها نیستیم. انگار از این وضعیت راضیه."

"- خاک بر سرت... آخه اگه اون راضی بود پس چه دلیلی داشته برای عروسی انقدر اصرار کنه؟ خب اون خجالتیه ... دوست نداره بیاد خونه ی پدر زنش. دوست داره زنش رو بیره خونه ی خودش تا راحت تر باشه."

سحر به فکر فرو رفت. شاید حق با صبا بود. شاید او زیادی حساسیت نشان می داد. فردا عروسی بود و او نباید با این افکار بچه گانه خودش را ناراحت می کرد. باید زودتر می خوابید تا فردا به کارهایش برسد.

صبح روز عروسی همه ی خانواده حتی دو قلوهای صبا زود بیدار شدند. با این که کار زیادی برای انجام دادن نداشتند اما انگار همه هیجان زده بودند. آقا جان قصد داشت بعد از خوردن صبحانه سری هم به حجره اش بزند اما با نق زدن های پی در پی خانم جان مواجه شد و نظرش را نسبت به رفتن عوض کرد. سر میز صبحانه خانم جان رو کرد به سحر و گفت:

قراره ساعت چند بری آرایشگاه؟

سحر نگاهی به ساعت که هشت و نیم را نشان می داد انداخت و جواب داد:

ده ، ده و نیم.

-خب قبل از اینکه بری آرایشگاه یک سر برو خونه ی خودت تا همه چیز مرتب باشه. دو تا جعبه هم گذاشتم روی ایوون ، اونا رو هم با خودت ببر. وسایل توی یخچالته. اونا رو بذار بعد برو آرایشگاه.

-باشه.

-آقا کاوه میاد دنبالت؟

سحر بدون اینکه جواب بدهد به طرف تلفن رفت و شماره ی موبایل کاوه را گرفت. بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

بله...؟

سحر لبخندی زد و گفت:

سلام صبح به خیر.

- علیک.

- خواب بودین؟

- کله ی سحری زنگ زدی بعد می پرسی خواب بودین؟! بله با اجازه ی شما.

سحر از صدای خواب آلود و عصبانی او خنده اش گرفته بود و جواب داد:

ساعت هشت و نیمه.

- زنگ زدی ساعت اعلام کنی؟

- نه.

- پس سر صبح چه کار داشتی؟

- مگه شما کار نداری؟ بهتر نیست بلند شی تا به کارهات برسی؟

- زنگ زدی اینو بگی؟

- نه... ساعت ده قراره منو ببری آرایشگاه. می خواستم زودتر بیای دنبالم تا قبلش یک

سر به خونه ی خودمون بزنیم و یک سری وسیله ببریم.

- باشه برای بعداً...

"آخه..."

"خودت گفتمی من کلی کار دارم... خودت برو."

لبخند از لبان سحر جمع شد و گفت:

یعنی چی خودم برم؟! "

"یعنی یک آژانس بگیر برو خونه. بعد دوباره یک آژانس بگیر برو آرایشگاه... شب هم من میام دنبالت."

"با آژانس برم آرایشگاه؟"

"آره خب."

"می خواهی شما زحمت نکش شب هم یک آژانس می گیرم خودم میام تالار..."

"اینم میشه، کلی هم کارهامون جلو میفته."

"کاوِه!"

"حالا غصه نخور شب نمی خواد با آژانس بری خودم میام. پول بقیه ی آژانس ها رو هم بعداً بهت میدم."

سحر از این حرف اصلاً خوشش نیامد. با دلخوری گفت:

مگه الان چه کار داری؟"

"سین جیم نکن... باید ماشین رو ببرم گل بزنی. حمام برم... من کلی کار دارم. برو دیگه آفرین دختر خوب."

اخم های سحر لحظه به لحظه بیشتر در هم گره می خورد. با ناراحتی جواب داد:
 خداحافظ."

"به سلامت."

سحر بعد از قطع کردن تلفن رو به صبا گفت:

کاوه کار داره... خودم باید برم آرایشگاه."

"باشه برو حاضر شو با هم میریم."

سحر به همراه خواهرش به طرف خانه ی جدیدش راه افتاد و وقتی به آن جا رسیدند تازه یادش آمد کلید ندارد. با عصبانیت گوشی اش را از کیفش درآورد و شماره ی کاوه را گرفت. صبا لبخندی زد و گفت:

حالا مگه چی شده؟ چرا اعصاب خودت رو خورد میکنی؟"

"اون میدونست من کلید ندارم. پس چرا گفت تنها پیام این جا؟"

"آروم باش. با این عصبانیت زنگ نزن به کاوه. اون طفلی هم کلی کار ریخته روی سرش."

کاوه بالاخره جواب داد و گفت:

باز چیه؟"

سحر که عصبانی بود با این حرف انگار آتش گرفت. چند قدم از صبا که جلوی در آپارتمان ایستاده بود فاصله گرفت و گفت:

علیک سلام."

"- خب ...بعد از سلام."

"- من کلید این جا روندارم."

"- وای راست میگی...اصلاً یادم نبود. خب کاری نداره برو در خونه ی سرایدار رو بزن. خودت رومعرفی کن بگو بیاد بالا در رو برات باز کنه."

سحر به خودش لعنت فرستاد که چرا به فکر خودش نرسید. تماس را قطع کرد و به طرف در خانه ی سرایدار رفت.

سرایدار بعد از اینکه مطمئن شد سحر از ساکنین است به همراه آن ها بالا رفت و در آپارتمان را برایشان باز کرد.

سحر و صبا هر دو وارد خانه شدند. در نگاه اول هر دوی آن ها متوجه تغییراتی در وسایل شدند. وسایلی در خانه بود که در جهیزیه نبود. مثلاً یک سرویس مبلمان راحتی ، میز نهارخوری هشت نفره، تابلو فرش ، تابلوهای نقاشی و چند وسیله در آشپزخانه . سحر می توانست درک کند خانواده ی خسروی دوست داشتند عروس شان جهیزیه ی بهتری داشته باشد. بعد از این که وسایل یخچال را مرتب چیدند دوباره آژانس گرفتند و خانه را به مقصد آرایشگاه ترک کردند. سحر از تاکسی پیاده شد و چادرش را جلوتر کشید. صبا جعبه ی بزرگ سفید که لباس عروس در آن بودو یک پلاستیک بزرگ که کفش ها و بقیه ی وسایل سحر بود را به او داد و گفت:

خب تو دیگه برو. من میرم خونه."

سحر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

مگه تو با من نمیای؟

"نه پسرها رو که نمی شه تنها گذاشت. خانم جون خودش به اندازه ی کافی کار داره. تازه من لباس هام رو هم نیاوردم."

"یعنی من تنها برم؟"

"آره خب مگه چی می شه؟"

"من خجالت می کشم. تا حالا کدوم عروس تنها رفته آرایشگاه؟"

سبا نگاهی به راننده که حوصله اش سر رفته و کلافه شده بود انداخت و گفت:

لوس نشو سحر. من ساعت سه ونیم چهار میام. الان اونجا کاری ندارم... برو آفرین دختر خوب."

و سوار تاکسی شد و در را بست. راننده هم به سرعت راه افتاد. سحر احساس کرد این جمله او را یاد کاوه می اندازد و چقدر از این که همه از او توقع دارند دختر خوبی باشد و به حرف آن ها گوش کند عصبانی بود. از این که باید کارهایش را به تنهایی انجام می داد حرصش گرفته بود. وسایلیش را در دستش جا به جا کرد زنگ آرایشگاه را فشار داد. به غیر از او سه عروس دیگر هم در آرایشگاه بودند. سحر از این که همه ی آن ها به همراه یک نفر دیگر آمده بودند دلخور و ناراحت بود. با این که تعداد زیادی منتظر بودند تا کارهایشان انجام شود اما آرایشگر و دستیارانش کارهایشان را با سرعت انجام می دادند. بعد از اینکه صورت سحر را اصلاح کردند او متوجه شد پوستش چقدر سفیدتر و زیباتر شده. از این همه تفاوتی که با قبل داشت خودش به وجد آمده بود. دوست داشت هرچه زودتر عکس العمل کاوه و بقیه را ببیند. ساعت ها به سرعت می

گذشت و سحر ماسک ها، کرم ها و سفید کننده های مختلف را تحمل می کرد. وقتی آرایشش تمام شد و چهره اش را در آینه دید برای لحظه ای خودش را نشناخت. درست شدن موهایش هم ساعتی طول کشید. ساعت چهارونیم صبا خودش را رساند و با دیدن سحر کلی ذوق زده شده بود و با صدای بلند قربان صدقه اش می شد.

ساعت هفت و نیم بود که کاوه خودش را به آرایشگاه رساند. از ماشین پیاده شد و به ساعتش نگاه کرد. معمولا کم پیش می آمد خوش قول باشد. اما امروز باید به مادرش تلقین می کرد پسر خوب و سربه راهی شده و سر وقت دنبال عروسش رفته. دلش می خواست هر چه زودتر این چند ساعت هم بگذرد و به زندگی عادی خودش برگردد. دستش را روی زنگ گذاشت. بعد از مدت کوتاهی سحر با چادر و حجاب سفید که صورتش را پوشانده بود بیرون آمد. کاوه سلام کرد و در ماشین را برای او باز کرد. وقتی داخل ماشین نشستند متوجه شدند فیلمبردار هم کار خودش را انجام می دهد. کاوه با علامت فیلمبردار ماشین را راه انداخت. سحر از زیر چادرش آرام گفت:

حالت خوبه؟"

کاوه لبخند سردی زد و جواب داد:

چه عجب! بالاخره ما شدیم دوم شخص مفرد."

سحر لبخند زد. هرچند لبخندش به خطر حجابش از چشم کاوه دور ماند. کاوه گفت:

اول باید بریم آتلیه."

"- چقدر طول می کشه؟"

"- که برسیم؟"

"- نه منظورم عکس گرفتنه."

"نمی دونم شاید یک ساعت..."

وقتی به آتلیه رسیدند سحر با کمک کاوه لباس سفیدش را جمع کرد و از ماشین پیاده شد. دختر جوانی که به نظر می رسید عکاس باشد اشاره ای به کاوه کرد و گفت:

آقای خسروی لطفاً باعروس خانم به طبقه ی بالا برید. من پنج دقیقه ی دیگه میام بالا تا اون موقع می تونین آماده بشین."

"مگه قراره چه کار کنیم که آماده بشیم؟"

دختر عکاس فقط به لبخند ساده ای اکتفا کرد. کاوه جلوتر راه افتاد و سحر چادرش را کمی کنار زد تا بتواند از پله ها

بالا برود. طبقه ی بالا اتاق بزرگی بود که پر بود از صندلی ها و مبل های زیبا و فانتزی. کاوه رو کرد به سحر و گفت:

چادرت رو دربیار الان دختره میاد."

و خودش جلوی آینه ی قدی ایستاد و دستی در موهای سشوار کشیده اش کشید. سحر دست لرزانش را به حرکت درآورد تا چادرش را از سرش بردارد. این صحنه با صحنه هایی که در ذهنش مجسم می کرد زمین تا آسمان فرق داشت. همیشه فکر می کرد کاوه چادر را از روی صورتش برمی دارد اما کاوه آنقدر گرم مرتب کردن موهایش بود که اصلاً توجهی به برداشته شدن حجاب سحر نکرد. سحر چادرش را روی جالباسی کنار اتاق آویزین کرد و شنلش را از دور شانه هایش برداشت. لبخند سردی زد و رو به کاوه گفت:

لباسم قشنگه؟"

این جمله فقط بهانه ای بود تا کاوه به او، صورتش و آرایشش نگاه می بیندازد. کاوه بدون نگاه کردن به لباس سحر جواب داد:

آره...همه ی لباس عروس ها مثل همه."

سحر انگشتان یخ زده اش را به هم فشار داد و دستانش را مشت کرد. با وارد شدن عکاس و فیلمبردار لبخند مصنوعی زد و آن ها با سرعت وسایل شان را آماده کردند. بعد از آماده شدن ، ژست هایی را به عروس و داماد می دادند و آن ها هم مثل آدم آهنی به حرف های آن ها گوش می کردند و ژست ها را همان طوری که می شنیدند می گرفتند. کاوه دوست داشت همه ی آن کارها که به نظرش فقط مسخره بازی بود تمام شود و سحر ازاینکه کاوه کوچکترین عکس العملی به او نشان نمی داد ناراحت بود. این ناراحتی زمانی بیشتر شد که کاوه برای اولین بار به خاطر گرفتن ژست جدید دستان سحر را در دست گرفت و به دوربین نگاه کرد و هیچ احساس خاصی از گرفتن دستان سحر نداشت. حداقل سحر این طور فکر می کرد. بعد از یک ساعت که هر دو خسته شده بودند ، دختر عکاس لبخندی زد و گفت:

این دیگه آخریشه."

جلوتر آمد و با حرف هایی که در مورد ژست بعدی می گفت چشمان سحر از تعجب تا آخرین حد باز شد. او از آن ها می خواست در قالبی بسیار عاشقانه همدیگر را ببوسند . کاوه

خندید. از وقتی که جلوی آرایشگاه دنبال سحر رفته بود این اولین باری بود که می خندید. وقتی خنده اش تمام شد گفت:

بخشید...شرمنده من اصلاً همچین کاری نمی کنم."

عکاس اخم کرد و گفت:

چرا؟ این عکس خیلی قشنگ میشه... بعداً پشیمون میشین."

"من از این لوس بازی ها خوشم نمیاد. اگه دیگه تمومه بهتره بریم. همه توی تالار منتظر ما هستند."

با گفتن این جمله آن ها وسایل شان را جمع کردند. سحر از این که مجبور نبود جلوی آن ها چنین کاری کند خوشحال شد و به سرعت دوباره شل و چادرش را پوشید.

وقتی به تالار رسیدند تقریباً همه ی مهمان ها آمده بودند. بعد از این که مهمان ها کادوهای خود را به عروس و داماد دادند و خیال شان از این بابت راحت شد. رقص و شادمانی به معنای واقعی شروع شد. آقا جان خیلی موافق این کارها نبود اما به احترام خانواده ی داماد چیزی نگفت. گوشه ای نشست تا مهمان ها راحت باشند. مرضیه خانم هم بعد از این که از پذیرایی مهمان ها مطمئن شد سحر را با فامیل شان آشنا می کرد. به خاطر این که مدت زمان عقدشان کوتاه بود سحر اصلاً آن ها را ندیده بود و نمی شناخت. اما این چیزها زیاد برایش مهم نبود. مسئله ای که ذهنش را درگیر کرده بود کاوه بود. این که چرا او خوشحال نیست؟ چرا هیجان ندارد؟ مگر قرار نبود بعد از سه ماه عروسیش را به خانه اش ببرد پس چرا فقط به ساعت و گوشی موبایلش نگاه می کند؟ چرا هیچ عکس العملی نسبت به اصلاح و آرایش و لباس دکلمته ی او نمی کرد؟ بعد از این که مهمان ها تا جایی که می توانستند رقصیدند شام سرو شد و لبخند شادمانی لحظه ای از لبان مرضیه خانم محو نمی شد. او خوشحال بود که پسرش سروسامان گرفته و او عروسی اش را دیده. جشن عروسی با تمام هیاهو و تمام چیزهایی که سحر آرزویش را داشت به اتمام رسید. او دوباره حجاب کرد و سوار ماشین گل زده ی کاوه شد. کاوه بدون توجه به مسخره بازی های پسرخاله هایش ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. اکثر مهمان ها با ماشین هایشان بوق بوق زنان دنبال ماشین آن ها می آمدند. بعد از مدت کوتاهی کاوه با کلافگی دستی در موهایش کشید و گفت:

تا کی قراره ما رو تعقیب کنن؟! "

سحر چادرش را کمی کنار زد و جواب داد:

احتمالاً تا خونه مون میان."

"- که چی بشه؟!"

"- من اکثر عروسی هایی که رفتم همین جوری بوده... فامیل های نزدیک میرن خونه ی داماد ، یک کم می زنن و می رقصن بعد میرن خونه هاشون."

"- چه مسخره..."

کاوه دیگر نمی توانست آن وضع را تحمل کند . جشن دامادی اش به نظرش مراسم خیمه شب بازی بود فقط برای رضایت مادرش. نه فقط آن، بلکه مراسمی که مادرش دست از سرش بردارد و مدام بابت کارهایش او را بازخواست نکند. در ذهنش از خود پرسید " آیا آزادی هایش ارزش آن را داشت که آن جشن پرهزینه را بگیرد؟ آیا ارزشش را داشت که دیگر یک پسر مجرد نباشد و همه او را به عنوان یک مرد متأهل بشناسند؟ " صدای ذهنش را شنید که بی صدا فریاد می زد " بله داشت ، ارزشش را داشت."

پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد. کم کم همه ی ماشین ها را پشت سر گذاشت و از همه ی آن ها فاصله گرفت. سحر وقتی متوجه شد از ماشین ها دور شدند با تعجب پرسید:

چه کار می کنی؟"

"- می رم خونه ."

"- چرا انقدر تند می ری؟"

"- حوصله ندارم بیان خونه مون..."

"- چرا؟ آخه..."

"- به اندازه ی کافی توی تالار رقصیدن...دیگه بسه شونه."

"- اونا که خونه ی ما رو بلدن ، نیازی نیست حتماً پشت سرمون بیان ."

"- برق ها مون که خاموش باشه می رن پی کارشون."

"- آخه شاید ناراحت بشن."

"- مهم نیست .مهم اینه که من خسته ام."

بعد از چند دقیقه به آپارتمان رسیدند. کاوه خیلی زود ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و هر دو به داخل آسانسور رفتند. کاوه دکمه ی شماره ی هفت را فشار داد و به یکی از دیوارها تکیه داد . نگاه سردش را روی صورت سحر انداخت. با خودش فکر کرد که چقدر آن دختر آرام و مظلوم است. کاش وارد این بازی نمی شد. اگر مادرش این همه برای ازدواجش اصرار نمی کرد، اگر یک ماه با او قهر نمی کرد به بهانه ی این که باید سروسامان بگیرد. این ازدواج به این سرعت اتفاق نمی افتاد. سحر که سنگینی نگاه او را احساس می کرد آرام گفت:

به نظرم که کار خوبی نکردی... نباید اونا رو جا می داشتی."

موبایل کاوه شروع کرد به زنگ زدن. او موبایل را از جیبش درآورد و خاموشش کرد. آرام طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت:

بذار انقدر زنگ بززن تا خسته بشن."

آسانسور ایستاد. آن ها بیرون رفتند و کاوه کلیدش را درآورد و در را باز کرد. سحر وارد خانه شد و می خواست چراغ ها را روشن کند که کاوه گفت:

نه نه، فقط لامپ راهرو رو روشن کن. ندونن ما خونه ایم بهتره."

سحر لامپ راهرو را روشن کرد تا راحت تر راهش را تا اتاق خواب پیدا کند. در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

اگه توی خونه نیستیم پس کجاییم؟"

کاوه به فکر فرو رفت. موبایلش را درآورد و روشن کرد. شماره ی احمد آقا، شوهر خواهرش را گرفت و بعد از این که او جواب داد گفت:

احمد جان سلام شما کجایی؟"

"- الهی بمیری کاوه. تو کجایی؟ ما دم در خونه ی تویمیم."

"- آخ آخ شرمنده بهتره برگردین. ما نمی ریم خونه."

"- یعنی چی؟"

"- ما داریم میریم بام تهران... هوس بستنی کردیم. شما ها هم برین خونه هاتون."

"- بمیری با هوس کردنت کاوه. مردم رو مسخره ی خودت کردی..."

"- شرمنده دفعه ی بعد که داماد شدم جبران می کنم..."

و با صدای بلند خندید. احمد آقا هم که انگار خنده اش گرفته بود جواب داد:

خوش بگذره."

و تماس را قطع کرد. کاوه پیروزمندانه خندید و بلند به خودش گفت:

دیگه از دستشون خلاص شدیم"

به طرف آشپزخانه رفت . در یخچال را باز کرد و یک دلستر بیرون آورد ، درش را باز کرد و با ولع سر کشید.

سحر در اتاق خواب چادر و شنلش را درآورد و روی تخت گذاشت . به لباس کوتاه صورتی رنگی که روی تخت خواب پهن بود نگاهی انداخت . از فکر این که همچین لباسی را جلوی کاوه بپوشد بر خودش لرزید. کاوه وارد اتاق شد و کتتش را روی میز آرایش انداخت. دکمه های پیراهنش را باز کرد ، به سحر نگاه کرد و گفت:

چرا اون لباس سنگین رو از تنت در نمیاری؟"

سحر به او نگاه کرد . با خودش فکر کرد الان قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ کاوه پیراهنش را درآورد و با زیرپوش سرگردان داخل کمد ها را می گشت تا چیزی برای پوشیدن پیدا کند . در همین حال گفت:

خونه ای که نو باشه خیلی هم خوب نیست... نمی دونی چی رو از کجا پیدا کنی. انقدر خسته ام که دلم می خواد تا یک هفته فقط بخوابم."

سحر با خودش فکر کرد شاید این حرف مقدمه ای برای حرف های بعدی او باشد. کاوه پیروزمندانه تی شرتی را که

پیدا کرده بود را برداشت. رو به سحر ایستاد و گفت: "می تونم یک چیزی بگم؟"

سحر از روی تخت بلند شد و جواب داد:

بگو."

کاوه ادامه داد:

راستش من نمیدونم چرا این مسئله حتما باید شب عروسی اتفاق بیفته... اصلاً کی گفته باید امشب باشه؟ عروس و داماد هر دو خسته... مگه نه؟ من که انقدر خسته ام که خدا می دونه. حتی نمی تونم برم یک دوش بگیرم... تو می تونی امشب اینجا باشی و لباس رو عوض کنی... از حمام استفاده کنی. منم میرم توی اون اتاق دیگه می خوابم تا مزاحم کارهای تو نباشم."

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سحر سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد، اما گلپوش خشک تر از آن بود که بتواند. باخودش فکر کرد کاوه واقعاً خسته است؟ سعی کرد خودش را جمع و جور کند. نباید طوری رفتار می کرد که کاوه فکر کند او ناراحت شده. آرام جواب داد:

باشه... منم موافقم."

کاوه لبخندی از سر رضایت زد. به طرف تخت رفت تا برای خودش بالش بردارد و برود. قبل از این که از اتاق خارج شود صدای سحر را شنید که گفت:

فقط یک چیزی..."

کاوه ایستاد و سحر ادامه داد:

میشه زیپ لباسم رو باز کنی؟ خودم نمی تونم."

کاوه بالشش را روی زمین گذاشت و به طرف سحر آمد. سحر پشتش را به او کرد. او خیلی آرام زیپ لباسش را باز کرد. سحر دوباره روبروی او ایستاد. یقه ی دکلمته اش را با دست گرفت و گفت:

مرسی. هر چند دلم می خواست توی بازکردن گیره های موهام هم کمکم کنی... اما خب خسته ای بهتره بری بخوابی."

کاوه هنوز داشت به صورت زیبای او نگاه می کرد. زیبایی که می دانست به خاطر آرایشش نیست. با خودش فکر کرد چرا نمی تواند متعهد باشد؟ چرا نمی تواند مسئولیت پذیر باشد؟ نفسش را با صدا فوت کرد تا از پیش روی افکارش جلوگیری کند. خم شد و گونه ی سحر را آرام بوسید. این بوسه برای کاوه فقط یک شب بخیر ساده بود اما نمی دانست با این کار لحظه ای همه چیز را در سحر دگرگون کرد. دوباره بالشش را از روی زمین برداشت و از اتاق خارج شد. سحر هنوز در همان حال وسط اتاق خواب ایستاده بود و دستش را روی گونه اش که انگار آتش ازش می بارید گذاشت.

به آرامی به طرف کمد لباس رفت و روبدوشامبر ساتنی که چند روز پیش با صبا خریده بود را برداشت و با لباس پر زرق و برق سفیدش عوض کرد. روی صندلی میز آرایش نشست و با حوصله گیره هایی که آرایشگر با زحمت زیادی آن ها را در موهایش جا داده بود را باز کرد. آرایشش را دوست داشت. اولین باری بود که صورتش با آرایش بود. دلش نمی خواست آن ها را پاک کند. اما سنگینی کرم های مختلف را ساعت ها تحمل کرده بود. آرایشش را به آرامی پاک کرد و لحظه به لحظه چهره ی واقعی خودش را می توانست ببیند. حوله اش را برداشت و به طرف حمام رفت. با دیدن

حمام که پوشیده بود از گل های خشک رنگی و تزئینی آه از نهادش بلند شد. خسته بود ، حوصله ی جمع کردن آن ها را نداشت. بعداز لحظه ای که به گل ها خیره شده بود به این نتیجه رسید با نگاه کردن به آن ها فقط وقت را تلف می کند. حوله اش را آویزان کرد و گل ها را یکی یکی جمع کرد. لباسش را درآورد و دوش را باز کرد. تمام بدن خسته اش را در زیر آب محصور کرد. چشمانش را بست و به حرف هایی که کاوه قبل از بیرون رفتن از اتاق زده بود فکر کرد. با خود اندیشید که چقدر خودش را برای آن شب آماده کرده بود. با تمام خجالت ها و سر به زیر بودنش کنار آمده بود و به خود گفته بود هر اتفاقی که بین آن ها بیفتد ، نباید مخالفت کند. تا شوهرش را ناراحت و سرخورده نکند. که او ناراضی به خواب نرود. بارها و بارها این شب را در ذهنش تجسم کرده بود که کاوه چادر سفید را از سرش برمی دارد و در برابر زیبایی عروسش نمی تواند مقاومت کند. فکر می کرد کاوه تمام خستگی هایش را با دیدن او فراموش می کند اما انگار اشتباه می کرد. امشب با تمام تصورات و خیال پردازی های دخترانه اش فاصله داشت. انگار داشت تقاص پس می داد . تقاص فاصله گرفتن از رضا... تقاص نادیده گرفتن نیازهای او... دوست نداشت در شب عروسی اش به او فکر کند اما انگار رضا هنوز دست از سر او برنداشته بود. شاید رضا هنوز از او ناراحت بود. کاوه با تمام بی توجهی اش نسبت به او داشت کارهای سحر نسبت به رضا را تلافی می کرد. شاید کاوه برای همین با او ازدواج کرده! شاید رضا موقع زنده بودنش با دوستش درد و دل کرده و کاوه قسم خورده با ازدواج با سحر حق رفیقش را از سحر بگیرد. سحر از این افکار بر خود لرزید. با عجله شیر آب

را بست و حوله اش را پوشید. از حمام بیرون رفت و جلوی آینه ایستاد. از افکار احمقانه و کودکانه اش لبخند تلخی به خود در آینه زد. لباس پوشید و به تخت خواب رفت. دراز کشید و سعی کرد برای خودش توجیه کند که کاوه واقعاً خسته است.

کاوه از این شانه به آن شانه چرخید. عادت نداشت روی زمین بخوابد. باخودش فکر کرد باید یک تخت یک نفره برای این اتاق بگیرد و اسمش را اتاق مهمان بگذارد. این طوری هر وقت که بخواند می تواند بدون نگرانی از کمر درد بیرون از اتاق خواب شان بخوابد. لبخندی بربل زد. امشب دامادی اش به پایان رسیده بود و دیگر یک مرد متأهل بود. دیگر مادرش برای دیر آمدن ها ، مهمانی رفتن ها و دختربازی هایش او را

بازخواست نمی کرد. الان طرف مقابلش یک دختر آرام و ساکت است که عرضه ی دفاع کردن از خودش را ندارد چه برسد به این که با خوش گذرانی های او مخالفت کند. او دیگر آزاد بود. با زن گرفتنش دهان مادرش را بسته بود. دوباره چرخید به طرف دیگر. هنوز لبخند بر لبش بود. روشن شدن صفحه ی موبایلش در تاریکی کمی چشمش را مؤذّب کرد. پیامکی از دوست دخترش بود که انگار از ازدواج کاوه ناراحت و دلخور بود. کاوه هم با پیامک هایی که تا پاسی از شب به او می زد دلش را به دست آورده بود.

صبح روز بعد ساعت نزدیک ده بود که سحر بیدار شد. کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد. بعد از شستن دست و صورتش که حسابی حالش را جا آورد، به اتاق کناری سری زد تا ببیند کاوه هنوز خواب است یا نه.

او به شکم خوابیده بود و دستانش را زیر بالشش برده بود. چهره اش برای سحر جالب بود چون او تا به حال کاوه را وقتی که خواب بود ندیده بود. آرام از اتاق خارج شد و درش را بست. به آشپزخانه رفت و کتری را پر از آب و روشن کرد. میز صبحانه ی زیبایی چید. از تمام چیزهایی که خانم جان برای صبحانه در یخچال گذاشته بود استفاده کرد تا اولین صبحانه شان به یاد ماندنی و زیبا شود. صدای تلفن را شنید و برای این که صدایش کاوه را بیدار نکند سریع جواب داد:

بله."

صدای صبا را شنید که گفت:

علیک سلام. ساعت خواب عروس خانم."

"سلام. خوبی؟ خواب نبودم."

"خوب دیشب ملت رو گذاشتین سر کار!"

سحر با یادآوری شب قبل و اتفاقاتش لبخندش سرد شد. جواب داد:

آره دیگه . شرمنده."

"خوش به حال بعضی ها که شوهرشون شب عروسی هوس بستنی می کنه . خدا شانس بده! مگه توی عروسی به شما دو تا بستنی ندادن؟!"

سحر نمی دانست چه جوابی بدهد. زیاد اهل دروغ گفتن نبود اما با راست گفتن همه چیز را خراب می کرد. جواب داد:

نخیر ندادن. انقدر شما مهمون ها از خودتون پذیرایی کردین که به ما بستنی نرسید."

"بچه پررو... زنگ زدم بگم ظهر بیاین خونه ی آقاجون. دعوتتون کرده. ما هم قراره شب بریم. بیا که هم دیگرو ببینیم."

"کجا برین؟"

"خونه مون عاقل جان."

"باشه. راستی شماره ی این جا رو از کجا گیر آوردی؟"

"از مادر شوهر جونت گرفتم."

"کار خوبی کردی."

"پس ما ظهرمنتظریم. کار نداری؟"

"نه . به سلامت."

- خداحافظ."

سحر بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. در حال دم کردن چای بود که متوجه شد کاوه از اتاق خارج شد و به

دستشویی رفت. او سریع لیوان ها را از آب پرتقال پر کرد. با آمدن کاوه به آشپزخانه لبخندی زد و صبح به خیر گفت. کاوه هم جوابش را داد و روی صندلی نشست. هر دو مشغول صبحانه خوردن شدند. سحر گفت:

قبل از این که بیدار بشی صبا زنگ زد"

- "خب؟"

- "نهار خونه ی خانم جونم دعوتیم."

- "که چی بشه؟"

- "مگه قراره چیزی بشه... معمولاً عروس و داماد ها رو دعوت می کنن. صبا هم قراره برگرده شیراز. بریم که با اونا هم خداحافظی کنیم."

کاوه صندلی اش را عقب کشید و گفت:

حوصله ی مهمونی ندارم."

- "دعوتمون کردن."

- "خب قبل از این که قبول کنی با من هماهنگ می کردی."

- "خواب بودی."

"بیدارم می کردی."

"داری بهانه میاری. نه؟"

"آره چون حوصله ی مهمونی ندارم. همین دیشب تا نصف شب عروسیمون بوده. هنوز نصف روز توی این خونه نبودی، خیلی زود بیرون رفتن هات شروع شده. باشه جمعه ی بعد می ریم."

"ولی صبا امروز میره شیراز."

"به سلامت."

"من می خوام ببینمش."

"صبا یک هفته است که اومده توی این مدت کم دیدیش؟"

"ولی من گفتم میایم."

"اشتباه کردی. از امروز باید یاد بگیری قبل از قبول کردن هر چیزی از منم بپرسی."

"به غیر از رفتن صبا، رسمه که عروس و داماد رو دعوت می کنن."

کاوه از جایش بلند شد و گفت:

رسم و رسوم! از بس این جمله رو ازت شنیدم خسته شدم. یک کم از خودت نظر داشته باش. منتظری ببینی بقیه چی می گن تا تو انجام بدی."

صدای کاوه به وضوح بلند شده بود. سحر دستان لرزانش را به هم قلاب کرد و گفت:

صدات زود بلند شده."

کاوه با عصبانیت گفت:

چی؟ نشنیدم."

سحر بلند تر از قبل گفت:

گفتم صدات زود بلند شده."

کاوه پوزخندی زد و جواب داد:

آره... همینه که هست."

و از آشپزخانه خارج شد. در اتاق خواب را باز کرد و به آن جا رفت.

سحر با لرزش لبانش می جنگید. تمام تلاشش را کرد تا گریه نکند. با خودش فکر کرد چرا همیشه مکالماتشان این طوری تمام می شود؟ کاوه روی تخت خواب نشست. با دستانش شقیقه هایش را فشرد. نمی دانست دلیل این رفتارش

چیست. دوست نداشت ازدواج کند. نه حوصله ی سحر را داشت، نه خانواده اش را. می دانست نباید این بازی را شروع کند. اما دیگر شروع شده بود و نباید خرابش می کرد. نباید او را از احساس واقعی اش آگاه می کرد. نباید از روز اول زندگی مشترک سر ناسازگاری برمی داشت. او می خواست زندگی خودش را داشته باشد اما در این زندگی نباید سحر را بیخودی اذیت کند. از رفتارش پشیمان شد. باید دل او را به دست می آورد و آرام آرام به زندگی خودش برمی گشت. او دل دخترهای زیادی را شکسته بود اما آن دختری که در آشپزخانه اش نشسته بود در حال حاضر همسرش بود. نفس عمیقی کشید و از اتاق خواب بیرون رفت. دوباره وارد آشپزخانه شد. سحر همان جا

روی صندلی نشسته بود . ساکت بود و با چاقو روی پنیری که جلویش بود خط می کشید. کاوه نگاهی به او انداخت . پشت صندلی او ایستاد ، خم شد و در گوش سحر نجواگونه گفت:

نمی خوای یک چایی به ما بدی؟"

وقتی با سکوت او مواجه شد دوباره در گوشش اما این بار بلندتر گفت:

خب حالا چه قیافه هم گرفته! اصلاً اصرار نکن من ازت عذرخواهی نمی کنم."

کمرش را صاف کرد و فکر کرد انگار سحر قصد ندارد چیزی بگوید. روی صندلی رو به روی سحر نشست و دست او را در دست گرفت و گفت:

خیلی خب بابا ببخشید... برو حاضر شو بریم."

سحر لبخند کم رنگی زد. اما هنوز دلخور بود . دوست نداشت به این نتیجه برسد که کاوه سر هر چیزی انقدر زود از کوره در می رود. کاوه ادامه داد:

ولی پرو نشی ها... فکر نکنی هر چی بشه من راه میفتم نازت رومی کشم ...من از اون مردها نیستم."

سحر بالاخره لبخندش پررنگ شد و گفت:

بعد از این همه چیزرو باهات هماهنگ می کنم . قول می کنم."

از جایش بلند شد و با لبخندی که بر لب داشت میز صبحانه را جمع کرد. اما لبخند روی لبان کاوه خشک شد. با خودش فکر کرد چقدر این دختر ساده و آرام است. کاش هیچ وقت وارد زندگیش نمی شد.

بعد از جمع کردن میز هر دو حاضر شدند و به قصد رفتن به مهمانی خانه را ترک کردند. بعد از این که به آن جا رسیدند سحر احساس خاصی را تجربه کرد. هیچ وقت پیش نیامده بود که برای مهمانی به خانه ی آقا جاننش برود. تا دیروز او هم ساکن همان خانه بود. اما از امروز رفتن به آن جا حس تازه ای را به همراه داشت. از دیدن خانواده اش بیشتر از چیزی که فکرش را می کرد خوشحال شد. با این که دیروز صبح در آن خانه از خواب بیدار شده بود اما فکر می کرد مدت زیادی از آن موقع گذشته. جالب این جا بود که خانم جان نمی گذاشت او به چیزی دست بزند و کاری را انجام دهد. و فقط می گفت " تو مهمانی برو بشین " تا روز قبل او مسئول ظرف شستن و مرتب کردن آشپزخانه بود اما امروز خانم جان می گفت:

برو بشین دخترم. تازه عروس که نباید کار کنه."

این رفتار به صبا هم سرایت کرده بود و او هم با سحر مثل مهمان رفتار می کرد. بعد از خوردن نهار که مردها در حال صحبت کردن بودند و حسین آقا و کاوه سعی می کردند بیشتر با هم آشنا شوند، سحر و صبا هر دو به اتاق سحر رفتند تا وسایل شخصی اش که به همراه جهیزیه نبرده بود را با هم جمع کنند. در همین حال صبا سعی می کرد کمی راحت تر با او حرف بزند و به قولی او را نصیحت های خواهرانه کند. سحر در حال جمع کردن لباس هایش بود که صبا روی تخت نشست و گفت:

دیگه چه خبر؟"

"- از دیروز تا حالا اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام بهت بگم."

"- به نظرت عروسی اتفاق مهمی نیست؟!"

"- خودت توی عروسی بودی دیگه. هر چی خبر بوده خودت دیدی و شنیدی دیگه نیازی به گفتن من نیست. تو کلاً عادت کردی آمار بگیری!"

صبا کمی مکث کرد و گفت:

منظورم بعد از عروسیه... شب عروسی..."

سحر که تازه متوجه منظور او شده بود سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. با خودش فکر کرد آیا باید همه چیز را به خواهرش بگوید؟ این که کاوه به اتاق دیگری رفته و خوابیده. نفس عمیقی کشید. در ذهنش به این نتیجه رسید که

دلیلی ندارد همه چیز را برای او تعریف کند. به خودش باید یاد بدهد که بعضی از مسائل حتماً خصوصی بماند. لبخندی زد و گفت:

دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم."

"- یعنی خجالت می کشی؟"

"- تو این جور فکر کن."

"- نمیخواهی در موردش بیشتر بدونی؟ در مورد مسائلی که تا به حال توی زندگیت نبوده، مسائلی که خانم جون روش همیشه بهت بگه. تا من هستم می تونم در مورد هر چیزی که سؤال داشتی باهات راحت حرف بزنم."

"- می دونم. من فعلاً مشکلی در این زمینه ندارم. هر وقت داشتم خودم بهت زنگ می زدم می پرسم."

"- قول میدی؟"

سحر خندید و گفت

"چی رو؟"

"همین که هر وقت مشکلی در این زمینه داشتی بهم بگی؟ این که از من خجالت نکشی؟"

"آره خیالت راحت."

و دوباره مشغول جمع کردن وسایلش شد. موقع خداحافظی انگار صبا خیالش راحت بود با خودش فکر می کرد با ازدواج سحر همه خوشحال هستند و سحر خوشبخت و سرگرم است. این بار راحت تر خداحافظی می کرد. دیگر آبغوره نگرفت و یک سره در حال خندیدن بود. سرشب وقتی که سحر به همراه کاوه در ماشین نشسته بود و به طرف خانه شان برمی گشتند، به این فکر می کرد که آقا جان و خانم جان بعد از این چقدر تنها می شوند. مخصوصاً حالا که خانه ی آن ها انقدر از آن جا دور است. کاوه ماشینش را جلوی در آپارتمان نگه داشت و گفت:

تو پیاده شو... من باید برم جایی. زود برمی گردم"

سحر بدون این که چیزی بپرسد دست بر دستگیره ی در برد تا از ماشین خارج شود. از ماشین بیرون رفت و قبل از بستن در گفت:

شام درست کنم؟"

"- نیکی و پرسش؟!"

سحر وارد آپارتمان شد و به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند. یک لباس راحتی پوشید و به آشپزخانه رفت. با خودش فکر کرد تا قبل از آمدن کاوه شام بپزد. این اولین آشپزی در خانه ی خودش بود و باید تمام تلاشش را می کرد. نمی دانست کاوه چه غذاهایی را دوست دارد و از چه غذاهایی خوشش نمی آید. با خود فکر کرد دیگر وقت آن رسیده تا از سلیقه ی هم با خبر شوند. در یخچال پر بود از خوردنی های خوشمزه و رنگارنگ، ژله های رنگی، شیرینی، قوطی های سس، سوسیس و کالباس. به آن همه خوردنی لبخند زد و فکر کرد یخچال تازه عروس ها چقدر خوردنی دارد! در فریزر را باز

کرد و یک بسته ماهی یخ زده برداشت و آن را روی کابینت گذاشت تا یخش باز شود. خانم جان ماهی ها را تکه تکه و بسته بندی کرده بود چون می دانست سحر به ماهی درسته و کامل دست نمیزند. با خودش گفت شاید کاوه ماهی دوست نداشته باشد. موبایلش را از کیفش درآورد و یک پیام به کاوه داد " ماهی دوست داری؟" بعد از گذشت نیم ساعت که جوابی از طرف کاوه نیامد با خودش فکر کرد تقصیر خودش بوده که جواب نداده. ماهی ها را شست ، نمک و فلفل زد و سرخ کرد. باقلا پلو و شوید هم درست کرد. بعد از این که مطمئن شد غذایش درست شده به اتاق خواب رفت تا لباسش را با یک لباس زیباتر عوض کند. یک پیراهن صورتی که قدش تا زانوهایش می رسید پوشید و سعی کرد کمی آرایش کند . کلی صبا را دعا کرد که یکی دو روز قبل از عروسی یک کم آرایش کردن را به او یاد داده بود. برای خودش یک فنجان چای ریخت و روی مبل نشست. با خودش فکر کرد چرا کاوه انقدر دیر کرده؟ چرا نمی آید؟ سعی کرد حواسش را پرت کند. به اطراف خانه نگاهی انداخت . خانه ای که واقعاً مال او و کاوه بود . کاوه ...همسرش... هرچند هنوز خیلی از هم فاصله داشتند اما دوست داشت به این باور برسد که او واقعاً شوهرش است. همدم آینده اش. کسی چه می داند شاید آن ها انقدر به هم نزدیک شوند که دیگر او برای دردودل کردن نیازی به صبا نداشته باشد. دوست داشت این را باور کند. دوباره به خانه اش نگاه کرد. به خانه ی زیبایی که فراتر از تصوراتش بود . خانه ای در بالای شهر. لبخندی زد. روی مبل دراز کشید و احساس کرد چشمانش کمی گرم شد. نفهمید کی خوابش برد.

ضربه ی کوچکی را که به پایش خورد را احساس کرد و چشمانش را باز کرد. کاوه پایین پایش ایستاده بود و با دستش به پای سحر می زد تا بیدارش کند. سحر روی مبل نشست و گفت:

سلام کی اومدی؟"

"- علیک ...الان."

"- ساعت چنده؟"

" یازده ونیم."

" چرا انقدر دیر کردی؟"

" کار داشتم برو سر جات بخواب دیر وقته."

سحر چشمانش را مالید و گفت:

خوابم نمیاد. بریم شام بخوریم."

" من گرسنه نیستم."

سحر که مشخص بود تعجب کرده گفت:

گرسنه نیستی؟! من شام درست کردم. اولین شام توی خونه ی خودمون."

کاوه دستی به موهایش کشید و گفت:

اشکالی نداره. فردا می خوریم . این جوری میشه اولین نهار توی خونه ی خودمون .
باشه؟"

سحر از روی مبل بلند شد با خودش فکر کرد شاید اصرار زیاد کاوه برای خواب معنای دیگری داشته باشد. شاید برای رسیدن به چیز دیگری عجله دارد. به طرف آشپزخانه رفت تا قابلمه ی غذا را در یخچال بگذارد. هرچند خودش گرسنه بود اما دوست نداشت تنها غذا بخورد. متوجه شد کاوه بعد از عوض کردن لباس هایش به همان اتاقی که دیشب خوابیده بود می رود. در یخچال را بست و به طرف او رفت تا بپرسد چرا به آن جا می رود؟ اما قبل از این که به او برسد و یا حتی دهانش را باز کند در اتاق بسته شد و او پشت در اتاق ماند. سحر گیج شده بود . خستگی شب عروسی برایش قابل درک بود اما الان دیگر چه دلیلی داشت کاوه به اتاق دیگر پناه ببرد؟ آرام از آن جا

دور شد. در اتاق خواب را بازکرد و وارد شد. جلوی آینه ی میز آرایش ایستاد و به خودش، آرایشش و لباس زیبایش نگاه کرد. هیچ کم و کسری در آن نمی دید. تمام تلاشش را کرده بود تا برای اولین شب در خانه شان زیبا باشد. یک چیزی کم بود و او نمی دانست چیست. نمی خواست دست و پا بزند و خودش را خواهان این رابطه نشان بدهد اما در هر صورت ناراحت شده بود و بدی اش این بود که انگار کاوه این ناراحتی را نمی دید و درک نمی کرد. اولین بار بود که یک لباس کوتاه جلوی کاوه می پوشید اما او حتی این تغییر را ندید. لباسش را با یک لباس راحت تر عوض کرد و به تنهایی زیر ملافه ی تخت بزرگ دو نفره شان خزید و سعی کرد بخوابد.

دو سه روزی به همین منوال گذشت. کاوه صبح از خانه بیرون می رفت و شب دیر وقت برمی گشت. سر شام کمی بگو بخند می کرد و مسخره بازی از خودش در می آورد بعد کمی ژست خستگی به خود می گرفت و موبایلش را برمی داشت و به اتاق خودش می رفت. اتاقی که بعداز دوشب به طور رسمی اتاقش شده بود چون او برای خودش یک دست رخت خواب برده بود تا راحت تر بخوابد. سحر نیز هر بار ناراحت می شد و به فکر فرو می رفت. اما نه حرفی می زد و نه عکس العملی نشان می داد. به این فکر می کرد که یا همه ی زن ها در مورد روزهای اول زندگی مشترک شان دروغ می گویند و یا آن ها واقعاً یک مشکلی دارند که مثل بقیه نیستند. در این چند روز به غیر از بوسه ای که کاوه شب عروسی بر گونه اش زده بود هیچ برخورد فیزیکی با هم نداشتند.

سه شنبه بود. یک روز معمولی مثل بقیه ی روزها. صبح تصمیم گرفت کمی خانه را تمیز کند. اما تمیز کردنش بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کرد وقتش را گرفت. تا نزدیکی ظهر کارش طول کشید. بعد از استراحت کوتاهی یک تماس با خانم جان گرفت و کمی از دلتنگی اش کم شد. بعد شماره ی صبا را گرفت و بعد از شنیدن چهار بوق او جواب داد:

بله؟

سحر خندید و گفت:

بله و بلا... مگه مامان و بابات سلام یادت ندادن؟"

"- نخیر مامان بابای من تمام وقتشون رو برای درمان بیماری خل چل بودن دختر کوچیک شون هدر دادن... تو چی تو بلد نیستی؟"

"- چرا من بلام. چون خواهر بزرگترم رو زود عروس کردن و از شرش خلاص شدن برای تربیت من کاملاً وقت داشتن... سلام عزیزم."

"- یک وقت کم نیاری بچه پررو!"

"- دیدی سلام بلد نیستی..."

"- خیلی خب بابا سلام عروس خل و چل."

"- آخ که آدم چقدر سر ظهری انرژی می گیره با تو حرف می زنه!"

"- از خداتم باشه همچین خواهر خوش صحبتی داری..."

"- چرا انقدر دیر جواب میدی؟"

"- من دو تا جوجه ی فضول و پر سرو صدا رو باید ساکت کنم تا صدای تلفن رو بشنوم... بگذریم... خودت چه خبر؟"

"- سلامتی..."

"- فقط همین؟"

"- سلامتی خودش خبر بزرگیه."

"- اون که بله... آقاتون خوبن؟"

"- الحمدلله... خوبه."

"- خوش می گذره؟ یک ذره به فکر اون آبگرمکن بیچاره باشین."

سحر که از شوخی متأهل ها چیزی سر در نمی آورد با تعجب گفت:

منظورت چیه؟"

صبا از ته دل خندید و گفت:

خاک بر سر شاسکولت کنن."

"- این چه طرز حرف زدن بی شخصیت! انگار نه انگار مامان دو تا بچه ای..."

"- آخه گل گلابی عروس دامادها برای چی می رن حمام؟! برای همین میگم مواظب باشین آبگرمکن سوراخ نشه

دیگه."

و خودش دوباره خندید. سحر با فهمیدن منظور او لبخند بر لبانش ماسید. بین او و شوهرش هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. به زحمت لبخند زد و جواب داد:

فکر کردی همه مثل شما بی ادبن؟"

"- کی گفته کار بدیه؟ خیلی هم خوبه."

سحر که دید حرف زدن با صبا بیشتر فکرش را مشغول مسائلیش می کند گفت:

خیلی خب دیگه بهتره بری به زندگیت برسی."

"- باشه. خداحافظ."

"- خدا شفقت بده . خداحافظ."

صبا در آخرین لحظه هم صدای خنده اش به گوش می رسید . از این که سربه سر سحر می گذاشت خوشش می آمد.

عصر بود. ساعت چهارونیم پنج. هوا حسابی گرم شده بود . سحر کولر گازی را روشن کرد و رو به روی آن نشست. در برابر هوای مطبوع کولر چشمانش را بست و از آن لذت می برد. یادش آمد از کولر آبی روی پشت بام خانه ی آقا جان که هر سال تابستان باید یک نفر را برای سرویس کردنش می آوردند و کلی پول به او می دادند. بعد از مدت کوتاهی یا یک جایی از آن می سوخت یا به دلایل مختلف باد گرم می زد. وضع مالی بدی نداشتند اما خانه شان در بافت قدیمی شهر با معماری قدیمی بود اما الان او خانه ای در بالای شهر داشت با کولر گازی و شومینه....

صدای زنگ آیفون او را از افکارش بیرون کشید. از جایش بلند شد و به طرف آیفون رفت. صورت مادرشوهرش در آن پیدا بود. گوشی را برداشت و گفت:

سلام بفرمایید."

دکمه را زد و در را باز کرد. در آپارتمان را هم باز کرد و به آشپزخانه رفت. چای ساز را روشن کرد و تا موقعی که آسانسور به طبقه ی آن ها برسد بطری آبمیوه را روی کابینت گذاشت. بعد به طرف در رفت و منتظر باز شدن در آسانسور شد. مرضیه خانم در آسانسور را باز کرد و از آن بیرون آمد . سحر جلوتر رفت و گفت:

سلام خوش اومدین."

"- سلام به روی ماهت."

سحر جلوتر رفت و با او روبوسی کرد. بعد او را به داخل دعوت کرد. مرضیه خانم وارد خانه شد و روی مبلمان پذیرایی نشست. از چهره اش معلوم بود بیرون هوا گرم بوده. سحر به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

حتماً گرمتونه. فکر نکنم میل داشته باشین چایی بخورین."

"- نه نه اصلاً. نمی خواد چیزی بیاری. بیا بشین اومدم یک دقیقه خودت رو ببینم."

سحر با دولیوان آب پرتقال برگشت و از او پذیرایی کرد. مرضیه خانم در حالی که لیوانش را برداشت می گفت:

بیرون آتیشه... اصلاً بیرون اومدن توی این هوا فایده که نداره... ضرر هم داره."

بعد نصف آب پرتقالش را خورد و گفت:

عجب بی معرفت شدین... انقدر بهتون خوش می گذره که دیگه یادی از ما نمی کنین."

"- این حرفها چیه..."

"- چرا دیگه قبول کن بی معرفت شدین."

"- راستش من از این جا خونه تون رو بلد نیستم وگرنه حتماً بهتون سر می زنم."

"- به کاوه بگو صبح که میره در مغازه تو رو هم بیاره خونه ی ما... امروز رفتم یک دوری برای خودم بزنم گفتم پیام یک سر هم خونه ی شما."

"- خوب کاری کردین."

مرضیه خانم دست در کیفش برد و یک بلوز در آورد و گفت:

رفتم اینو خریدم. برای این هوا لباس درست و حسابی نداشتم."

سحر لباس آستین کوتاهی که رنگ آبی آسمانی داشت را از دست او گرفت و نگاه کرد و گفت:

قشنگه مبارک باشه"

و با خودش فکر کرد چقدر خوب است که مرضیه خانم رنگ های به این زیبایی و شادی می پوشد. اگر قرار بود خانم جان برای خودش خرید کند حتماً قهوه ای می خرید و یا در شرایطی که خیلی می خواست شاد باشد خاکستری را انتخاب می کرد. مرضیه خانم ته لیوانش را هم سر کشید و آن را روی میز گذاشت. نگاهی به سحر کرد. معلوم بود در حال فکر کردن به حرف هایی است که قرار است بزند و یا شاید نمی داند از کجا و چه طور شروع کند. بالاخره نفسی از سر کلافگی کشید و بی مقدمه پرسید:

اون شب اذیت نشدی؟"

سحر که اصلاً متوجه منظورش نشد با قیافه ی گیج پرسید:

کدوم شب؟"

"- همون شب دیگه..."

سحر هنور گیج بود و جواب داد:

چرا باید اذیت بشم؟"

مرضیه خانم من من کنان گفت:

مامانت برات کاجی درست کرده؟"

"- کاجی؟!... برای چی؟"

"- وای خدای من... چه جوری بگم... آخه عروس باید تقویت بشه... باید بنیه داشته باشه."

"- چرا؟"

مرضیه خانم با درماندگی گفت:

وای مادرت گفته بود حرف زدن با تو سخته... راستش من به خواست مادرت اومدم این جا. اون خودش خجالت می کشید با تو حرف بزنه... می گفت حرف زدن با خواهرت زیاد سخت نبوده چون اون خودش انگار همه چیز رو

می دونسته اما با تو روش نمی شد حرف بزنه."

سحر با تعجب گفت:

پس بازار رفتن و خرید لباس..."

"- آره بهانه ای بود تا پیام اینجا. مادرت گفت پیام این جا تا بینم حالت خوبه. چیزی لازم نداری."

" شما برای اومدن به این جا که نباید بهانه داشته باشین...خونه ی خودتونه...من هم صبح با خود خانم جان حرف زدم...چیزی نگفت"

" گفتم که خجالت می کشید... حالا بگو بینم کاری کردین یا نه؟"

سحر بالاخره از گیجی درآمد و کلمه ی شاسکول که ظهر از صبا شنیده بود به معنای واقعی در ذهنش تداعی شد. لبخند سردی زد و گفت:

توی این هوای گرم اومدین تا اینو بپرسین؟"

" آره خب عزیزم موضوع مهمیه. توی این شرایط نباید تو رو به حال خودت گذاشت . باید چیزهای خوب بخوری تا تقویت بشی. تا بعداً دچار مشکل نشی."

"- بله حق با شماست."

"- حالا اینو ولش کن...الان خوبی؟"

نگاه سحر ناخودآگاه به سمت اتاقی که شب ها کاوه آنجا می خوابید کشیده شد. دوست داشت سر درد و دل را باز کند و بگوید هنوز حتی لحظه ای را کنار شوهرش نبوده، دلش می خواست بگوید هنوز چیزی را تجربه نکرده که بداند اذیت می شود یا نه...اما زبان به دهان گرفت و چیزی نگفت. باز هم با خود اندیشید که این مسائل خصوصی ترین بخش زندگی هر زن و شوهری است و نباید مسائلش را همه جا جار بزند. مرضیه خانم که سکوت عروسش را به حساب حجب و حیایش گذاشت لبخندی زد و گفت:

پاشم کاچی درست کنم برات؟"

سحر احساس کرد او دست بردار نیست تا نفهمد آن ها کاری کردند یا نه او را رها نمی کند. خیلی آرام گفت:

خیلی ممنون. زحمتتون همیشه."

مرضیه خانم که انگار برنده ی یک جایزه ی بزرگ شده با خوشحالی از جا بلند شد. چادرش را کنار گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت. سحر که هنوز همان جا بی حرکت نشسته بود با خودش فکر کرد چرا دروغ گفته؟ می دانست مادرشوها روی این مسأله حساسند اما این همه خوشحالی او را درک نمی کرد. مرضیه خانم غرق در افکار خودش بود و هم زمان کاچی درست می کرد. با خودش فکرکرد حالا که آن اتفاق بین عروس و پسرش افتاده کاوه حتی اگر کمی هم به ازدواجش تردید داشته دیگر مطمئن شده. حالا مهر و محبت بین آن ها تشکیل شده و حتماً پسرش پایبند ازدواجش است. صدای سحر را شنید که پشت سرش ایستاده بود و گفت:

کمک نمی خواین؟"

"- کمک که نه... ولی زردچوبه رو پیدا نکردم."

سحر زردچوبه را به او داد و کنارش ایستاد. مرضیه خانم گفت:

ولی خوش گذرونیه اول زندگی مشترک دلیل نمی شه آدم به پدرومادرش سر نزنه."

"- بحث خوش گذرونی نیست... کاوه سرش شلوغه."

مرضیه خانم گره روسری اش کمی شل کرد و گفت:

یعنی چی شلوغه؟"

"- خب از صبح می ره تا شب... وقت نمیشه..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرضیه خانم که لبخندش محو شده بود گفت:

صبح تا شب؟ یعنی نهار نمیاد خونه؟"

"نه."

"یعنی تو صبح تا شب توی این خونه تنهایی؟"

"آره خب... راستش این چند روز که نیومده... کاوه میگه ارزشش رو نداره بیاد. تا بخواد نهار بخوره باید باز زود

برگرده."

مرضیه خانم با ناراحتی آب دهنش را قورت داد ، لبخند مصنوعی زد و گفت:

ارزش از این بالاتر که آدم صورت زن خوشگلش رو ببینه."

سحر لبخندی زد و چیزی نگفت. مرضیه خانم ادامه داد:

بیخود. بعد از این بگو نهار بیاد خونه. آخه... آخه غذای آماده که خوب نیست آدم هر روز، هر روز بخوره."

سحر که برداشت دیگری از حرف مادرش کرد جواب داد:

چه طوره من نهارش رو آماده کنم با خودش بیره... نه؟"

"نه عزیزم مرد باید کنار خانواده غذا بخوره. کار همیشه هست."

بعد کمی صدایش را کم کرد و گفت:

وقتشه دیگه کاوه اینو یاد بگیره."

خودش خوب می دانست سر پسرش با چیزهای دیگری به غیر از کار گرم است. بعد از این که مطمئن شد عروسش با خوردن چیزی که برایش درست کرده تقویت می شود آماده ی رفتن شد. اما نگران بود ، نگران بیرون بودن کاوه از صبح تا شب. اما سعی کرد نگرانی اش از چشم سحر دور بماند. نباید سحر را حساس می کرد . باید خودش این مشکل را به روش خودش حل می کرد. رو به سحر کرد و گفت:

جمعه ظهر بیاین خونه ی ما."

"- ما که دعوت نمی خوایم . خودمون میایم."

"- آخه می خواستم تا کیوان هست بیاین. بچه م باید دوباره برگرده اصفهان. اما هنوز درست و حسابی زن داداشش رو ندیده."

"- آره منم ندیدمشون."

"- پس جمعه منتظریم ."

"- باشه. بی زحمت نمی داریم."

مرضیه خانم بالاخره خداحافظی کرد و رفت.

چند ساعتی از رفتن مرضیه خانم گذشت. سحر در حال سالاد درست کردن بود. شامش داشت دم می کشید و دیگر کاری برای انجام دادن نداشت. به ساعت نگاه کرد. هشت و نیم شب را نشان می داد. ناگهان در ورودی خانه با شدت باز شد. از آشپزخانه بیرون دوید و کاوه را دید که در را با همان شدتی که باز کرده بود می بست. قلبش داشت در سینه می تپید عجیب تر و با عجله تر از همیشه. می دانست به خاطر صدای بلندی است که شنیده. آرام گفت:

سلام ، چیزی شده؟"

کاوه با عصبانیت به او نگاه می کرد و چیزی نمیگفت. سحر این عصبانیت را نمی شناخت . دلیلش را نمی دانست. خیلی آرام تر از قبل گفت:"

حالت خوبه؟ زود اومدی ."

کاوه قدمی جلوتر رفت ، یک قدم فاصله ای که با سحر داشت را از بین برد و سیلی محکمی به صورت او زد. سحر که هم تعجب کرده بود و هم به شدت ترسیده بود در همان حال ایستاد و فقط دستش را روی گونه اش که انگار آتش گرفته بود گذاشت. دهانش را باز کرد تا دلیل سیلی محکمی که خورده بود را بپرسد که کاوه فریاد زد:"

هیس...هیچی نگو... دهنتم بسته باشه. تا من نگفتم حرف نزن."

کتش را درآورد و گوشه ای پرت کرد. سحر هنوز در همان حال بود. کاوه با عصبانیت گفت:"

چند روز می گذره؟"

وقتی جوابی نشنید با صدای بلندتری فریاد زد:"

از عروسی کوفتی ما چند روز می گذره؟"

سحر با صدای لرزان گفت:"

پنج روز."

"انقدر زود شروع کردی به آمار دادن؟ آمار دادن کارهای من . کی میرم کی میام؟ تو به چه حقی به مامانم گزارش کارهای منو میدی؟"

سحر که اصلاً متوجه منظور او نشده بود گفت:

مگه من چی گفتم؟"

"گفتم ببند دهنتو... هر غلطی که توی این پنج روز کردیم کف دست مامان منه... زنگ زده به من هی چی به دهنش رسیده به من گفته... از عروس مظلومش که صبح تا شب توی خونه است و پسر سر به هواش. دفعه ی آخرت باشه. نگاه کن منو ، دفعه ی آخرت بود که آمار کارهای منو دادی دست کسی."

سحر دستش را از روی گونه ی قرمزش برداشت و گفت:

مامانت سؤال کرد من فقط جواب دادم. گفت چرا نمایان خونه مون . منم گفتم کاوه سرش شلوغه ، همین ."

کاوه دوباره به سمت او حمله ور شد و سیلی دیگری به گونه ی دیگرش زد . سحر دیگر نمی توانست با ریزش اشک هایش مبارزه کند. دستش را روی نقطه ی جدیدی که از درد می سوخت گذاشت و اشک هایش را رها کرد. کاوه دوباره گفت:

مگه نگفتم حرف نزن؟ مگه نگفتم تا نگفتم دهنتم بسته بمونه؟ گفتم دفعه ی اول و آخرت بود که آمار دادی... فقط بگو چشم."

سحر در حالی که اشک هایش به پهنای صورتش می ریخت آرام گفت:

فقط پنج روز گذشته ...دستت زود بلند شده."

" ببیند دهنتو بابا."

کاوہ این را گفت و از جیب شلوارش پاکت سیگار را درآورد و در برابر چشمان پر از تعجب و پر از سؤال سحر سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. سحر که انگار درد را فراموش کرده بود با صدای گرفته گفت:

تو سیگار می کشی؟"

کاوہ بدون این که حرفی بزند به سمت تراس رفت. سحر همان جا روی زمین نشست . می دانست زانوان لرزانش او

را در ایستادن یاری نمی کنند. فکر کرد اگر آقا جان بفهمد که او سیگار می کشد چه اتفاقی می افتد؟ فکر کرد کاوہ دیگر چه چیزی را از او پنهان کرده؟ با زحمت از جا بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. گوشه ای از اتاق روی زمین نشست و خودش را جمع کرد. شروع کرد به گریه کردن. با خودش فکر کرد که به حمام رفته ، لباس زیبایی پوشیده، آرایشی که به نظر خودش چشم گیر بود کرده تا شاید دل شوهرش را ببرد . تا آن چیزی که مادرشوهرش برایش درست کرده و در ظرف در دار درون یخچال است به یک دردی بخورد. اما حالا به غیر از دو تا سیلی چیز دیگری نصیبش نشده بود. با خودش فکر کرد دیگر سیگار کشیدنش را کجای دلش جا دهد؟

ساعتی گذشت. هنوز همان جا نشسته بود و زانوانش را در آغوش گرفته بود . چشمانش قرمز و متورم شده بود. تا به حال نه از آقا جان کتک خورده بود و نه از خانم جان. دختر لوسی نبود اما کتک زدن در خانه ی آن ها معنا نداشت. آقا جان در اوج عصبانیتش فقط قهر می کرد و از آن جا که کسی طاقت قهر او را نداشت مشکلات با یک معذرت خواهی حل می شد. حالا با گونه ای متورم در اتاق خوابی که فکر می کرد بهترین اتفاق ها در آن می افتد نشسته بود و به خاطر حرفها و بد و بیراه هایی که شنیده بود غصه می خورد.

کاوہ هنوزتوی تراس ایستاده بود. سومین سیگارش را هم کشید و با فشار آن را خاموش کرد و گوشه ای انداخت. عادت به این همه سیگار کشیدن نداشت . گهگاهی

فقط برای تفنن این کار را می کرد اما الان انقدر عصبانی بود که به خودش حق می داد. فکر می کرد با این کار عصبانیتش فروکش می کند.

مادرش به او زنگ زده بود و کلی خط و نشان کشیده بود که آن دختر بی گناه چرا باید در خانه تنها بماند و او دنبال دختر بازی؟! خودش به خوبی می دانست آدم کثیفی است اما از این که مادرش هر چند وقت یک بار این موضوع را به او یادآوری می کرد عصبانی می شد. از این که شب بعد از عروسی را با دوست دخترش گذرانده احساس گناه می کرد اما خودش را مسئول نمی دانست. مادرش را مقصر می دانست. او که خبر داشت پسرش چه موجودی است پس نباید برای ازدواجش انقدر اصرار می کرد. انگار رو دست خورده بود. فکر میکرد مادرش دیگر زاغ سیاهش را چوب نمی زند اما انگار اشتباه می کرد. دوست نداشت با سحر این برخورد را داشته باشد اما احساس کرد دو تا سیلی حق او بود تا بعد از این یاد بگیرد تا به مادرش چیزی نگوید. با خودش فکر کرد اگر همین الان سحر به خانواده اش بگوید که چه اتفاقی افتاده آن ها چه کار می کنند؟ نمی دانست چرا اما از آقای محتشمی حساب می برد. باید کاری می کرد تا به گوش او نرسد که چه اتفاقی بین او و سحر افتاده. در تراس را باز کرد و وارد خانه شد. به دستشویی رفت و دست و صورتش را شست. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد. بعد به آشپزخانه رفت و

زیر قابلمه را خاموش کرد. چشمش به ظرف سالادی که به نظر می رسید درست کردنش هنوز تمام نشده افتاد و نفس عمیقی کشید. در اتاق خواب را باز کرد و داخل شد.

سحر بدون توجه به ورود کاوه به اتاق در همان حال که سرش روی زانوانش بود، حرکتی نکرد. کاوه رو به روی او نشست و وقتی دید او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد نفس عمیقی کشید و گفت:

من ... من نمی خواستم این جور بشه. من دوست ندارم اتفاقات توی خونه م پیش همه بازگو بشه... دلم نمی خواد مامانم ساعت ورود و خروج رو بدون... به نظرت این حق رو ندارم؟"

سحر هنوز سرش روی پاهایش بود. دلش می خواست این توان را داشت که سیلی های که خورده را جبران کند. کاوه ادامه داد:

می دونم تند رفتم ... ولی خب."

سحر سرش را بلند کرد چشمان قرمزش را به او دوخت و با صدای گرفته گفت:

نگفته بودی سیگار می کشی."

کاوه که از این حرف او جا خورده بود کمی مکث کرد. فکر می کرد در حال حاضر برخوردش باید مورد بازخواست قرار بگیرد نه سیگار کشیدنش. بعد از کمی تأمل جواب داد:

مهمه؟"

- نیست؟!"

- نمی دونم ... من زیاد نمی کشم. فقط وقت هایی که این جوری جوش میارم..."

سحر چیزی نگفت. کاوه از سکوت او استفاده کرد و گفت:

اگه می دونستی که سیگار می کشم توی انتخابت تأثیری داشت؟"

سحر پوزخند تلخی زد به تلخی زهر. خودش هم جوابش را نمی دانست. جواب داد:

من اصلاً تو رو نمی شناسم. هیچی در موردت نمی دونم. برام با مردای توی خیابون فرقی نداری. تو یک غریبه ای که گاهی احساس می کنم باید جلوت حجاب داشته باشم... من نمی دونم چرا بهت جواب مثبت دادم... واقعاً نمی دونم."

کاوه دوست نداشت سحر به این موضوع پی ببرد که انتخابش اشتباه بوده. دلش نمی خواست او را از دست بدهد. او همسرش بود و یک برگ برنده در برابر مادرش. با دستپاچگی گفت:

داری اشتباه می کنی. من آدم بدی نیستم."

"- از نظر من و خانوادم سیگار یعنی گناه کبیره... نمی دونم چرا آقا چون وقتی از کسبه در مورد تو پرس و جو می کرد نفهمید که سیگار می کشی."

کاوه می دانست چرا حاجی محتشمی نفهمیده بود. او به تمام دوستانش که در اطراف مغازه ی او کار می کردند سپرده بود در برابر تحقیقات حاجی محتشمی جواب ایده آل و خوبی بدهند و سیگار هم جزء همان مسائلی بود که آن ها باید مخفی می کردند. صدای سحر او را به خود آورد:

برو بیرون می خوام تنها باشم."

کاوه که دوست نداشت از موضع خودش کوتاه بیاید گفت:

از زن هایی که گریه زاری راه می ندازن اصلاً خوشم نمیاد."

سحر هم که حسابی از دست او عصبانی بود جواب داد:

منم از مردهایی که به هر بهانه ای زن هاشون رو میزنن خوشم نمیاد."

"- آره زن هایی که فکر می کنن این جا هم مثل خونه ی باباشون نازشون رو می کشن و می تونن با گریه زاری کارشون رو پیش ببرن."

"- و مردهایی که سیگار می کشن."

"زن هایی که پر حرفن و همه چیز رو کف دست همه می ذارن."

سحر که دوباره بغض کرد جواب داد:

من اگر قرار بود مسائل زندگی‌مون رو به مادرت بگم حتماً در مورد جدا خوابیدن حرف می زدم. اینو مطمئن باش ... مطمئن باش اگر پر حرف و بی ملاحظه بودم این موضوع انقدر مهم بود که بخوام بهش بگم. اما مراعات کردم و نگفتم که حتی یک بار..."

حرفش را ناتمام گذاشت. نمی خواست خودش را لو بدهد و بگوید که از این موضوع ناراحت است. اما انگار زیاده روی کرده بود. کاوه با تعجب گفت:

یک بارهم چی؟

سحر جوابی نداد. هنوز نگاه سنگین کاوه را احساس می کرد. این نکته تنها چیزی بود که کاوه دوست نداشت نه به آن فکر کند و نه حرفش را بزند. برای این که از این بحث فرار کند از جایش بلند شد و گفت:

من زیر قابلمه رو خاموش کردم حتماً تا الان سرد شده. پاشو بریم من دلم داره ضعف می ره."

"به سلامت."

"بلند شو دیگه مسخره بازی درنیار."

"من شامم رو خوردم یادت نیست؟ دو تا آبدارش رو هم خوردم."

کاوه نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

یادت باشه من یک حرف رو دوبار نمی زنم. وقتی می گم بلند شو یعنی بلند شو."

"- این یعنی پاشو عزیزم بریم شام بخوریم نه؟"

"- اگه فکر می کنی اومدم منت کشی اشتباه می کنی. من اهلش نیستم."

"- کاری نکن که مجبور بشی منت کشی کنی."

"- دیدی گفتم زبونت درازه! به جهنم، از گرسنگی بمیر."

و از اتاق بیرون رفت.

یکی رو روز گذشت. به غیر از سلام و صبح به خیر حرف دیگری میان شان ردوبدل نمی شد. سحر کم کم داشت به این نتیجه می رسید که کاوه قصد ندارد قدمی برای آشتی بردارد و انگار خودش باید سرمای به وجود آمده را از بین ببرد در صورتی که مقصر نبود. پنجشنبه شب بعد از خوردن شامی که در سکوت خوردند سحر تصمیم گرفت کمی حرف بزند تا قهرشان طولانی نشود برای همین در حال جمع کردن ظرف های روی میز گفت:

فردا خونه ی مامانت دعوتیم."

"- خودم میدونم."

"- خب؟"

"- خب نداره. حوصله ندارم. تازه باهش دعوا کردم."

سحر ظرف ها را داخل سینک گذاشت و گفت:

با کی؟"

"- با دختر خالم... تو هم گیجی ها! با مامانم دیگه."

سحر پشت صندلی رو به روی او ایستاد و به دستانش تکیه داد و گفت:

ربطی نداره... مامانت می گفت قبل از رفتن کیوان بریم خونه شون."

"- یک روز صبا می خواد بره. یک روز کیوان می خواد بره... خب برن به سلامت."

"- داداشت می خواد بره اصفهان تو دلت براش تنگ نمی شه؟"

"- نه می خواد بره درس بخونه. فضا که نمی ره."

"- خب بالاخره دور میشه دیگه."

"- من خیلی وابستگی ندارم."

"- به هیچکس؟"

کاوه به چشمان سحر خیره شد و گفت:

به هیچ کس."

سحر سردی نگاه کاوه را از همان فاصله می توانست احساس کند برای فرار از این

بحث گفت:

بالاخره فردا می ریم یا نه؟"

"- حالا کو تا فردا . ببینم چی میشه."

صبح روز بعد سحر وقتی چشمانش را باز کرد ساعت هشت و نیم بود. حوصله ی بلند شدن نداشت. هنوز دوست داشت بخوابد. اما از فکر این که شاید به خانه ی مادرشوهرش بروند با سستی بدنش مبارزه کرد و از روی تخت بلند شد. با خودش فکر کرد حمام سرصبح حتماً او را سرحال می کند. برای همین قبل از این که از اتاق بیرون برود حوله اش را برداشت و به حمام رفت. همان طور که پیش بینی می کرد حمام حسابی او را شارژ کرد. حوله اش را پوشید و جلوی آینه است مشغول خشک کردن موهایش شد. کاوه وارد اتاق خواب شد و گفت:

چه عجب بیدار شدی! از گرسنگی تلف شدم."

سحر جوابی نداد. کاوه پشت سرش ایستاد . از داخل آینه به هم نگاه کردند و کاوه گفت:

قصد نداری به ما صبحونه بدی؟"

"- چرا. برو بیرون لباس عوض کنم."

کاوه لبخندی زد و گفت:

یعنی اگه بیرون نرم لباست رو عوض نمی کنی؟"

سحر دلش می خواست دهانش را باز کند و بگوید تو که عرضه نداری حرف نزن. اما به پوزخند تلخی اکتفا کرد. کاوه معنای آن پوزخند را به خوبی فهمید و چیزی نگفت. سحر تمام جسارتش را جمع کرد و برای اذیت کردن کاوه دست برد بر کمر بند حوله ی روبدوشامبرش و وانمود کرد در حال بازکردن آن است. کاوه به محض دیدن سحر در

آن شرایط بدون معطلی اتاق راترک کرد و در را بست. سحر در آینه به خودش خندید و گفت: "دیدی گفتم عرضه نداره!"

سحر بعد از عوض کردن حوله اش با بلوز و شلوار راحت از اتاق بیرون رفت. به آشپزخانه رفت و در حالی که صبحانه را آماده می کرد متوجه شد گرسنگی کاوه بهانه ای بوده تا سحر را از اتاق خواب بیرون بکشد و خودش به حمام برود. کاوه به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست. حوله ی کوچکی دور گردنش انداخته بود و تی شرت سبز جدیدی به تن داشت. سحر برای او چای ریخت و روی صندلی رو به رویش نشست. برای لحظه ای چشمانش را به صورت تازه اصلاح شده و موهای نیمه خیس او دوخت برای اندک زمانی فرو ریختن چیزی را در دلش احساس کرد. سرش را با خوردن چایش گرم کرد تا از افکارش فرار کند. کاوه در حالی که مشغول صبحانه خوردن بود پرسید:

بریم خونه ی مامانم؟"

سحر هنوز به خیالاتی که از دیدن کاوه به سرش هجوم آورده بود فکر می کرد. در جواب کاوه فقط شانه ای بالا انداخت. کاوه ادامه داد:

زبون نداری؟ قبلاً که زبونت درازتر بود."

باز هم جوابی نشنید. در حال هم زدن چایی شیرینش گفت:

الان مثلاً قهری؟"

"- نه... برای چی باید قهر باشم؟"

"- برای این که اخلاق درستی نداری."

"من به این نتیجه رسیدم که رفتارهای تو نشان دهنده ی تربیتته . همون جوری که من توی یک خونه ی آروم بزرگ شدم تو هم حتماً توی خونه ای بزرگ شدی که با زبون کتک با هم حرف می زدن."

کاوه از این حرف به شدت عصبانی شد از جایش بلند شد و پشت سر سحر ایستاد . آرام در گوش او نجوا کرد:"

من شاید با خانوادم یک کم مشکل داشته باشم. اما به تو این اجازه رو نمی دم که در مورد اونا این جوری حرف بزنی. دفعه ی بعد که پات رو فراتر از حدت بذاری چنان می زنمت که نتونی بلند شی."

و از آشپزخانه خارج شد. سحر ترسیده بود . سیخ شدن موهای تنش را احساس می کرد . به خوبی فهمید کاوه بر خلاف ظاهرش روی خانواده اش حساس است و بد حرف زدن در مورد آن ها یک جورایی خط قرمز است.

وقتی وارد اتاق خواب شد کاوه را در حال لباس پوشیدن دید. شلوار لی آبی و تی شرت سفید که به نظر سحر تیپ قشنگی بود. از او پرسید:"

مگه تصمیم گرفتی بریم؟"

"- آره لباس بپوش."

سحر به طرف کمد رفت و بلوز آبی تیره و شلوار مشکی اش را برداشت. روسری آبی روشنش را هم از کمد بیرون کشید و رو به کاوه گفت:"

اینا خوبه؟ چه جوری لباس بپوشم؟"

کاوه نگاهی به لباس های او انداخت و جواب داد:"

آره. همینا خوبه."

ساعت تقریباً یازده بود که ماشین کاوه جلوی خانه ی پدرش متوقف شد. هر دو از ماشین پیاده شدند و وقتی کاوه کلید را از جیبش درآورد تا در را باز کند سحر با تعجب گفت:

می خوای در رو با کلید باز کنی؟"

"- آره خب."

"- به نظرم زنگ بزنی تا در رو برامون باز کنن بهتره. تو دیگه بعد از این توی این خونه مهمونی. باید مثل یک مهمون رفت و آمد کنی."

با این که نظر سحر خیلی برای کاوه مهم نبود اما به نظرش حرفش منطقی آمد. برای همین کلیدش را دوباره در جیبش گذاشت و زنگ زد. بعد از مدت کوتاهی در باز شد و آن ها وارد حیاط شدند. سحر چند بار بیشتر به آن جا نیامده بود و مثل دفعات قبل تحت تأثیر حیاط زیبا و باغچه های پر از گل آن جا قرار گرفت. از پله های حیاط بالا رفتند و مرضیه خانم را دیدند که در ورودی خانه را برایشان باز کرد. او با روی خوش به آن ها خوش آمد گفت. انگار هیچ اتفاقی بین او و کاوه نیفتاده بود. شاید جلوی عروسش آبروداری می کرد و نمی دانست کاوه حرف های مادرش را به سحر انتقال داده ، آن هم چه انتقال دادنی. سحر جلو رفت و با او روبوسی کرد و کاوه با مادرش دست داد. سحر در تمام طول مسیر فکرمی کرد که برخورد کاوه با مادرش چگونه است. اما انگار بیخود نگران بوده. همه ی خانواده آنجا بودند. خواهران کاوه به همراه خانواده هایشان و پدر و برادرش. همه با هم احوالپرسی کردند و روی مبل ها نشستند . سحر نگاه برادرشوهرش را احساس کرد . به طرف او برگشت و با لبخندی جواب نگاهش را داد. آن ها تا به حال هم دیگر را ندیده بودند. فقط در شب عروسی کیوان برای دادن کادو اش به اتاق عقد آمده بود و در همان مدت کوتاه هم صورت سحر با چادرش پوشانده شده بود و نتوانسته بود او را ببیند. به اصرار مرضیه خانم سحر به اتاق دیگری رفت تا چادر مشکی اش را عوض کند. سحر به اتاق مرضیه خانم راهنمایی

شد. تا به حال آن جا را ندیده بود. اتاق خواب بسیار زیبایی داشتند. سحر با دیدن تخت خواب دو نفره در اتاق شان لبخندی زد یاد خانم جان و آقاجانش افتاد که با فاصله دو متری از هم می خوابیدند. چادرش را تا زد و گوشه ی تخت گذاشت. جلوی آینه رفت تا روسری اش را مرتب کند. چشمش به قاب عکس های کوچکی روی میز افتاد. خم شد و آن ها را نگاه کرد. عکس هایی از کودکی بچه ها و نوه های مرضیه خانم بود. نگاه سحر به عکس کودک هفت هشت ساله ای افتاد که در حال خندیدن دندان های جلویش را که افتاده بود به نمایش گذاشته بود. سحر لبخند زد به نظرش آمد کاوه در کودکی اش خیلی شیرین تر از الان بوده. او کاوه ی کودک را بیشتر دوست داشت. به نظرش حالا کاوه خیلی سرد و تلخ است. لبخندش محو شد چشمانش را بست و سرش را تکان داد تا فکر کردن به آن چیزها را از ذهنش دور کند. دوست نداشت در فکرش کاوه را این طور بسازد. کاوه که هنوز یک هفته بود همسرش شده. دوست داشت او را بهتر و زیباتر بشناسد. انگشتش را به تصویر کودک کشید و دوباره لبخند زد. چادر رنگی اش را سرش کرد و از اتاق خواب بیرون رفت. وقتی به طبقه ی پایین رفت. کنارشوهش نشست و کیوان با چای و میوه از آن ها پذیرایی کرد. او در سکوت به خواهرشوهش هایش نگاه می کرد که با هم صحبت می کردند. در اوایل حجاب آن ها برایش عجیب بود اما بعد از مدتی به آن عادت کرد. کیمیا و کیانا مثل او چادررنگی دورشان نمی گرفتند. آن ها با بلوز، دامن و روسری بودند و به نظر می آمد که خیلی راحت هستند. مرضیه خانم به آشپزخانه رفت تا به قول خودش برنجش را آبکش کند در همان ده دقیقه ای هم که کنارشان نشسته بود چپ چپ نگاه کردنش به کاوه از چشم سحر دور نماند. هر چند سعی می کرد کسی نفهمد که با پسرش جرو بحث کرده. کیانا و کیمیا به دنبال مادرشان به آشپزخانه رفتند. ترانه و اشکان روی زمین نشسته بودند و با هم نقاشی می کشیدند. ترانه با حوصله این کار را می کرد و اشکان با مداد سبز روی تمام نقاشی های او خط می کشید و می خندید. سحر به یاد دوقلوهای صبا افتاد و برای لحظه ای دلش برای آن ها تنگ شد. سحر فنجان چایش را برداشت و مزه کرد از حرف های تکراری مردها حوصله اش سررفت. با خودش فکر کرد چرا همه ی مردها وقتی دور هم جمع می شوند باید از خرابی بازار و خرید و فروش زمین حرف بزنند؟ از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. مرضیه خانم در حال درست کردن برنج بود. دخترانش هم ظرف ها را برای نهار آماده می کردند. سحر نگاهی به مادرشوهش انداخت و گفت:

کمک نمی‌خواین؟"

"- نه قربونت بشم. من کاری ندارم."

"- حسابی افتادین توی زحمت."

"- این چه حرفیه. بعد از این باید بدون دعوت بیاین."

مرضیه خانم دوباره مشغول کارش شد. سحر به خواهرشوهرهایش نگاه کرد. آن‌ها هر دو در سکوت کارشان را می‌کردند. سحر با خودش فکر کرد چرا قفل زبان آن‌ها باز نمی‌شود؟ ناگهان متوجه اشکان شد که گوشه‌ی چادرش را می‌کشد و می‌گوید:

بیا بازی..."

ترانه در ادامه‌ی حرف او گفت:

آره سحر جون بیا با ما بازی کن."

سحر با خودش فکر کرد بازی کردن با آن‌ها بهتر از ایستادن در محیطی است که احساس غریبی و تنهایی کند. رو به اشکان گفت:

چی بازی کنیم؟"

اشکان که انگار سر شوق آمده بود با هیجان جواب داد:

توپ بازی. توی حیاط."

سحر دست بچه ها را گرفت و به طرف حیاط رفت. با بیرون رفتن او از خانه مرضیه خانم رو کرد به دخترهایش و گفت:

واقعاً که... چرا یک کلمه با این طفل معصوم حرف نزدین؟ به هر کدومتون که نگاه می کرد انگار داره به یک برج زهرمار نگاه می کنه.

دختر بزرگ تر با تعجب نگاهی به مادرش کرد و گفت:

خب چی می گفتیم؟

" همه ی زن ها به هم چی می گن؟ شما هم یک چیزی بهش بگین دیگه. ناسلامتی زن داداشتونه. عضوی از این خانواده شده ، اما هنوز مثل غریبه ها باهاش رفتار می کنین. از عروسیش دیگه ندیدینش اما انگار نه انگار!"

کیوان وارد آشپزخانه شد و رو به مادرش گفت:

پس کی به ما نهار میدی مامان خانم؟

مرضیه خانم هنوز از دست دخترانش کفری بود بدون نگاه کردن به کیوان جواب داد:

تازه دم کردم.

" خب این یعنی چی؟"

" یعنی چهل و پنج دقیقه دیگه."

" حالا چرا انقدر حرص می خوری مامان جان ؟ مگه من چی گفتم؟"

" به خاطر تو نیست . از دست این دو تا ..."

و اشاره کرد به کیمیا و کیانا. کیوان نگاهی به آن ها کرد و گفت:

چرا؟ مگه چه کار کردن؟"

مرضیه خانم که سر درد و دلش باز شده بود گفت:

هیچی... با این طفل معصوم یک کلمه هم حرف نمی زنم. فکر کنم ناراحت شد. بهش برخورد رفت توی حیاط."

کیوان از پنجره ی آشپزخانه به حیاط و بازی بچه ها نگاه کرد و گفت:

میشه بگین دقیقاً کدوم طفل معصوم؟"

کیمیا زد زیر خنده و گفت:

عروسشون رو می گن"

"- اشکال نداره. من به جای شما دوتا می رم ازدلش در میارم . ای خواهرشوهرهای بدجنس."

سحر روی پله ها نشسته بود . توپ را به بالا پرت می کرد و وقتی می افتاد روی زمین هرکس زودتر برمی داشت برنده بود و مسلماً ترانه به خاطر این که سنش بیشتر بود بیشتر برنده می شد. کیوان در را باز کرد و وارد حیاط شد.

به فاصله ی دو پله بالاتر از سحر ایستاد . لبخندی زد و گفت:

به نظر می رسه بچه ها رو دوست دارین؟"

سحر بدون این که برگردد جواب داد:

من از هر موقعیتی استفاده می کنم تا پیام توی حیاط. من حیاط شما رو خیلی دوست دارم."

"- واقعاً؟! من شنیدم خونه ی پدری شما هم حیاط بزرگی داره، پس نباید این جا براتون عجیب باشه."

"- حیاط اونجا هم بزرگه و باغچه داره. اما معماریش قدیمیه."

"- مثل خونه های قدیمی توی فیلم ها؟"

سحر خندید و گفت:

بله... تقریباً. البته چند سال پیش یک کم به ظاهرش رسیدیم اما هر کارش بکنی بازم قدیمیه."

"- من عاشق خونه های اون شکلی ام."

"- اگه دوست داشته باشین یک روز می برمتون اونجا. به خانم جونم می گم دعوتتون کنه."

"- راضی به زحمت نیستم. فعلاً که باید برگردم اصفهان. وقتی برگشتم شاید مزاحمشون بشم."

بچه ها که به نظر می رسید بازی را تغییر دادن و توپ را به هم شوت می کردند، دیگر کاری به سحر نداشتند. کیوان روی همان پله نشست و گفت:

چند ساله تونه؟"

سحر که کاملاً متوجه شد کیوان قصد دارد بیشتر با او آشنا شود جواب داد:

هجده. نوزده."

"خواهرهای منم تقریباً توی همین سن و سال ازدواج کردن. اما به نظرم سنتون برای ازدواج کم بوده."

"نمی دونم شاید حق با شما باشه."

"قصد ادامه تحصیل ندارین؟"

سحر شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

نمی دونم . تا حالا جدی بهش فکر نکردم. بستگی به نظر کاوه داره."

"و نظر اون؟"

"نپرسیدم."

"واقعاً؟ پس معلوم شد برای خودتون هم زیاد مهم نبوده وگرنه تا حالا می پرسیدین که با درس خوندنتون موافقه یا نه."

"نه راستش رو بخواین آقاجون من زیاد موافق نبود من برم دانشگاه. برای همین من زیاد دنبالش نبودم. از وقتی هم که با کاوه ازدواج کردم هنوز وقت نکردم در مورد این مسأله حرف بزنم. همه ی کارهای عروسی مون هول هولکی بود."

"آره راست می گین. منم وقتی مامان بهم زنگ زد و گفت عروسی کاوه فلان تاریخه خیلی تعجب کردم."

سحر چیزی نگفت. کیوان ادامه داد:

نمی دونم شاید اون حق داشته. شاید اگه یک روزی منم ازدواج کنم برای عروسی گرفتمم عجله داشته باشم."

سحر باز هم سکوت کرد. در جواب او چیزی برای گفتن نداشت. اما دوست داشت بگوید "من هم تا قبل از این که پامو توی خونه ی اون بذارم فکر می کردم برای رسیدن به من انقدر عجله داره. اما مثل این که اشتباه می کردم."

سحر از جایش بلند شد و به بچه ها گفت:

اگه با من کار ندارین برم توی خونه."

بچه ها اعتراض کنان جواب دادند:

نه دیگه سحر جون."

کیوان خندید و گفت:

عمرآ به این راحتی ولتون نمی کنن."

سحر برگشت و به او که تی شرت و شلوار ورزشی پوشیده بود نگاه کرد. با خودش فکر کرد کاش او هم برادر داشت. یک برادر بزرگ تر. گاهی آدم دوست دارد با کسی حرف بزند. کسی که مثل زن ها خاله زنک نباشد. کسی که جنس مخالف باشد. اما نامحرم نباشد. لحظه ای دلش برای داشتن یک برادر بزرگ تر قش رفت. نا خودآگاه لبخندی بر لبانش نشست. کیوان که از لبخند او تعجب کرد گفت:

لباسم خنده داره؟"

سحر به خودش آمد و جواب داد:

نه یک دفعه یک چیزی یادم اومد.

و از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد.

بقیه ی روز به نظر سحر به کندی گذشت. مهمانی کسل کننده ای بود. هر چند خواهرشوهرهایش سعی داشتند با او ارتباط بیشتری برقرار کنند. ولی به وضوح رفتارشان مصنوعی بود. سحر با خودش فکر کرد بهتر شدن ارتباط آن ها به زمان احتیاج دارد و آن ها را مقصر نمی دانست. بالاخره بعد از این که چای عصرانه را خوردند کاوه آماده ی رفتن شد. رو به سحر کرد و گفت:

بهتره آماده شی بریم.

سحر از جا بلند شد. مرضیه خانم گفت:

حالا کجا با این عجله؟! شب هم بمونین.

سحر لبخندی زد و جواب داد:

عجله کجاست؟ ما از صبح مزاحم شدیم.

- باید بعد از این تنها هم بهم سر بزنی. من صبح ها بی کارم.

کیوان خندید و گفت:

آره مامانم بعدازظهر ها می ره سرکار.

مرضیه خانم ر جواب او گفت:

هر هر بی مزه."

کاو که اصلاً دوست نداشت سحر با مادرش تنها شود و دوباره درباره ی ساعت رفت و آمدهای او حرف بزنند رو به مادرش گفت:

با هم میایم. زود به زود بهتون سر می زنیم."

سحر به طبقه ی بالا رفت تا چادرش را عوض کند و بعد از آن از همه خداحافظی کردند و رفتند. ساعت نزدیک هفت بود که وارد خانه شدند. سحر به اتاق خواب رفت تا لباس راحتی بپوشد. بلوز و شلوارکی را از کمدش برداشت. متوجه ورود کاوه به اتاق شد. کاوه تی شرت سفیدش را با یک پیراهن آستین کوتاه آبی عوض کرد. سحر نگاهی به او انداخت. به نظرش لباس او شباهتی به لباس های راحتی نداشت. با تعجب گفت:

جایی می ری؟"

"آره بیرون کار دارم."

"خب الان که بیرون بودیم کارت رو انجام می دادی."

"ان باید برم"

کاو به طرف در اتاق خواب رفت. سحر که از بیرون رفتن ها و کم توجهی های او به تنگ آمده بود از جلوی کمد بلند شد و جلوی در اتاق ایستاد، مانع بیرون رفتن او شد و گفت:

می شه بپرسم کجا میری؟"

"راستش نه. کاریه ازش سر در نمیاری."

کاوه قدمی برداشت تا از اتاق خارج شود. سحر دوباره سد راهش شد و گفت:

کاری؟! عصر جمعه! فکر نمی کنم کار طلافروشی انقدر پیچیده باشه که ازش سر درنیارم."

"من الان عجله دارم. برو کنار بذار رد شم."

"اصلاً حواست به رفتارهای خودت هست؟"

کاوه پوزخندی زد و جواب داد:

کدوم رفتارها؟!"

سحر با ناراحتی گفت:

همین بیرون رفتن ها...خونه نبودن ها. آخه منم آدمم."

کاوه خنده ی تلخی کرد و گفت:

حرف های مامانم چقدر زود تأثیر گذاشته."

"من به مامانت کاری ندارم. دارم در مورد خودمون حرف می زنم. در مورد رفتارهای تو...احساسات من."

"هر چی که هست مسخره است."

"احساسات من برات مسخره است؟"

"یک بیرون رفتن ساده روانقدر بزرگش نکن."

صدای موبایل کاوه بلند شد. کاوه به خشم و ناراحتی چشمان سحر نگاه کرد صلاح دید پیامکش را بعداً بخواند. به چشمان او خیره شد و گفت:

بدون این که آسمون ریسمون بیافی بگو چی می خوای."

"چرا فکر می کنی من چیزی می خوام؟"

سحر نمی دانست به چه زبانی کمبود محبتی را که از طرف او احساس می کرد را به زبان بیاورد. کاوه گفت:

پس از سر راه من برو کنار. سعی می کنم زود برگردم."

"من فقط می خوام نری بیرون. همین."

اشک در چشمانش حلقه زد. تمام وجودش پر از نیاز بود و کاوه این نیاز را نمی دید. می دانست یک زن نباید به دست و پا بیفتد تا کسی دوستش داشته باشد. شنیده بود که زن باید ناز بیاورد. از سر راه او کنار رفت و گفت:

شب که برگشتی همه ی وسایلت رو ببر توی اتاق خودت. دلم نمی خواد وقت و بی وقت برای برداشتن اون ها بیای توی اتاقم."

کاوه با تعجب گفت:

در مورد کدوم اتاق حرف می زنی؟"

"مگه تو چند تا اتاق داری؟ لباسات دست و پای منو تنگ کرده. این جا که به اندازه ی کافی اتاق داره. ببرشون توی یک اتاق دیگه."

"این جا اتاق دوتایی مونه."

سحر با پوزخند جواب داد:

نه به نظر نمی رسه ما دو تا چیزمشترکی داشته باشیم."

کاوه چشمانش را تنگ کرد و به او چشم دوخت . با صدای آرام گفت:

تو دقیقاً چی می خوای؟"

سحر کلافه شد با خودش فکر کرد چرا او به عنوان یک مرد انقدر بی شعور است که نمی فهمد منظورش چیست؟ چرا تمام تلاشش را می کند که غرور سحر را بشکند و او خواسته اش را به زبان بیاورد؟ صدای پیامک جدیدی که برای کاوه رسید سکوت را شکست. سحر لبخند تلخی زد و گفت:

مثل این که خیلی دیرت شده! برو دیرت نشه."

کاوه جوابی نداد. هنوز داشت به او نگاه می کرد. با خودش فکر کرد مگر او چه فرقی با دوست دخترهایش دارد؟ چه چیزی کم دارد؟ به غیر از لوازم آرایشی هایی که صورتشان را با آن نقاشی می کنند و ابروهایی تتو شده چیز بیشتری از سحر نداشتند. در برخی موارد حتی شاید او زیباتر و آرام تر بود. وسوسه تمام وجودش را گرفته بود . فکر کرد می تواند برای دوست دخترش که مدام پیامک می زند و دلیل تأخیرش را می پرسد بهانه ای برای نرفتن

بیاورد. احساس می کرد در حال حاضر بودن با سحر بیشتر خوشحالش می کند. سحر سنگینی نگاه او را احساس می کرد. نمی دانست چه چیزی او را از رفتن منصرف کرده

و نمی رود. کاوه قدمی نزدیک تر آمد. دستانش را دو طرف صورت سحر گرفت و او را به خود نزدیک کرد. سحر جا خورده بود. قبل از این که بخواهد حرفی بزند یا اعتراضی کند لبانش با حرکتی ناگهانی از کاوه بسته شد.

وقتی کاوه چشمانش را باز کرد اتاق غرق در تاریکی بود. کمی جا به جا شد و چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد. توانست اتاق را بهتر ببیند. سحر کنارش روی تخت خوابیده بود و پشتش به او بود. ملافه را بالاتر کشید تا سرما نخورد. انگشتش را پشت گردن او کشید. سحر خودش را کمی جمع کرد. به نظر رسید بیدار باشد. کاوه خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت:

بیداری؟

سحر بدون این که حرفی بزند فقط سرش را تکان داد. کاوه ادامه داد:

من میرم دوش بگیرم."

و سحر دوباره تأیید کرد. بدون هیچ حرفی. کاوه لبخند زد. می توانست بفهمد که سحر خجالت می کشد. این اولین تجربه ی او بود و حق این خجالت کشیدن را داشت. او با دخترهای خیره سری که دوروبر کاوه بودند فرق داشت. او پیر از حجب و حیا بود. کاوه از روی تخت بلند شد و حوله اش را برداشت. دوباره نگاهی به او کرد و به حمام رفت. شیر آب را باز کرد و به قطرات آب این اجازه را داد که بدنش را احاطه کنند. قصد داشت با این کار ناراحتی اش را از بین ببرد. دلش نمی خواست به معصومیت سحر فکر کند. به آرام بودنش. نباید او را اسیر خود می کرد. نباید می گذاشت سحر وابسته شود. نباید عشق و علاقه ای ایجاد می شد تا دل کندن کسی را اذیت نکند. چشمانش را بست. صورتش را بیشتر به دست آب سپرد. با خودش گفت:

اشکالی نداره. خودش این طور می خواست."

با خود فکر کرد اگر این دوری بیشتر ادامه پیدا می کرد سحر به رفتارهایش شک می کرد. نباید خودش را خیلی ناراحت کند. می توانست در کنار همسرش بقیه را هم داشته باشد. کسی هم نمی فهمید. همه هم راضی بودند.

از حمام که بیرون آمد نور اتاق همان چراغ خواب بود. سحر روی تخت نشسته بود و زانوانش را بغل کرده بود.

ملافه ی سفید را هم دورش پیچیده بود. کاوه روی تخت نشست و لبخند زد. سحر فقط نگاهش کرد. کاوه گفت:

تا تو بری دوش بگیری منم حاضر میشم میرم یک چیزی برای شام می گیرم. تو چیزی لازم نداری؟"

سحر به آرامی جواب داد:

نه."

کاوه خودش را خشک کرد و لباس هایش را برداشت و از اتاق خارج شد. سحر به سختی بلند شد. شنیده بود درد دارد اما نه به این شدت! به زحمت تا حمام رفت و به خودش این قول را داد که با یک دوش آب گرم حالش بهتر می شود. از حمام که بیرون آمد از این خوش قولی اش خوشحال شد. حالش بهتر بود و بدنش دوباره آرامش پیدا کرده بود. به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد. کاوه با دو تا ظرف در دار که محتوی جوجه کباب بود برگشت. و با لبخندی که کمتر در خانه روی لبانش بود وارد خانه شد. دلش می خواست آن شب برای سحر به یاد ماندنی شود. می دانست این موضوع به نظر خودش طبیعی است اما سحر بار اول بود که این اتفاق را در زندگی تجربه می کرد. به همین دلیل کاوه موقع شام کمی مسخره بازی درآورد و خندید. سحر هم با لبخند از او استقبال کرد. با اتفاقی که بین شان افتاده بود افکار منفی که در مورد شوهرش داشت جای خود را به افکار مثبت داد. افکار ساده اش در ذهنش به او می گفت شاید کاوه تا الان از این ارتباط خجالت می کشید که از

همسرش دور بوده، اما خبر نداشت کاوه موقع خریدن شام نیم ساعت با دوست دخترش تلفنی حرف می زد تا از دلش در بیاورد که سر قرار نرفته و تماس های او را جواب نداده. از آن شب کاوه هم در همان اتاق خواب خوابید تا به همسرش نشان دهد که مرد خوبی است.

سحر این نزدیکی را دوست داشت و احساس امنیت می کرد.

مدتی گذشت. روابطشان در حد یکی دو هفته یک بار بود و سحر به همان دلخوش بود. کاوه هم از چهره ی سحر می فهمید که راضی است و این کارش را راحت تر می کرد. لازم نبود زیاد برای او وقت بگذارد و او با همان وقت اندکی که با هم بودند خوشحال بود. کاوه می دانست سحر روزی این رضایت را به گوش مادر شوهرش می رساند و این برای کاوه خیلی خوب بود. پاییز از راه می رسید و هوا رو به خنکی می رفت. سحر از این که صبح تا شب بی کار بود خسته شده بود. دوست داشت خودش را با چیزی سرگرم کند. به خودش گفت به محض رسیدن کاوه با او در میان می گذارد. صبح بود و هوا کمی سرد سحر دوست داشت از خانه بیرون برود و کمی هوای سرد پاییزی را استشمام کند. در حال لباس پوشیدن بود که صدای تلفن را شنید. سریع به طرف آن رفت و جواب داد:

بله؟

- سلام خانم حالتون خوبه؟

صدای زن جوانی بود که به گوشش رسید. صدا را نشناخت همین طور شماره اش را. جواب داد:

سلام خیلی ممنون. بفرمایید؟

- من یک کار کوچیکی داشتم باهاتون.

"- بفرمایید."

راستش می خواستم بگم پاتون رو از زندگی کاوه بکشید بیرون. اون از اول هم مال شما نبود. برین بیرون و بذارین ما به زندگیمون برسیم."

سحر یخ شدن تمام بدنش را احساس کرد. انگشتانش می لرزید و نمی توانست به درستی گوشی را در دستش نگه دارد. فقط توانست بگوید:

شما؟"

"- این که من کی هستم مهم نیست. این مهمه که شما داری با زندگی من و کاوه بازی می کنی. بهش بگو من نمی دارم به این راحتی منو سرکار بذاره. من دست از سرش برنمی دارم."

سحر که نمی فهمید منظور او چیست گفت:

شاید اشتباه شماره گرفتین."

"- نخیر من شماره ی اونجا رو خوب بلدم. قبل از این که شما تشریف بیاری و بساط زندگی رو اونجا پهن کنی من توی اون خونه رفت و آمد داشتم. یا پاتو از زندگیش بکش بیرون یا باید منو در کنار خودت تحمل کنی."

سحر احساس کرد گوشی از دستش افتاد. سعی کرد آن را بگیرد اما نتوانست. سرش گیج رفت و روی زمین نشست. با زحمت فراوان دوباره گوشی را برداشت. صدای بوق به او فهماند تماس قطع شده. دستانش حس نداشت برای همین دوباره گوشی را گذاشت. بعد از زمان اندکی که احساس کرد حس به بدن سردش برگشته گوشی را برداشت و شماره ی کاوه را گرفت. مشغول بود. دوباره گرفت. دوباره بوق مشغولی در گوشش پیچید. با عصبانیت دوباره و دوباره

شماره گرفت. تا بالاخره آزاد شد. صدای کاوه را شنید که جواب داد:

سلام."

سحر بدون این که جوابش را بدهد با صدای لرزان گفت:

بیا خونه."

"چی شده؟"

سحر دستی به صورتش کشید . نمی دانست کی گریه کرده که صورتش خیس است. دوباره تکرار کرد:

بیا خونه."

"چی شده خب؟ مریضی؟ برای کسی اتفاق بدی افتاده؟"

"فقط بیا."

و با گفتن این جمله گوشی را قطع کرد. همانجا روی زمین با مانتو نشسته بود. از فکر این که کاوه با کس دیگری باشد دلش یک جوری شد. از یادآوری شب قبل و اتفاقاتی که بین او و شوهرش افتاده بود حالش بد شد. مزه ی تلخی را در دهانش احساس کرد. نمی دانست حرف های آن زن راست است یا دروغ، اما باید با کسی در میان می گذاشت و چه کسی بهتر از خود کاوه؟ با حرص روسری اش را از سرش درآورد. از این که در حال بیرون رفتن از خانه بود برای لحظه ای دلش برای خودش سوخت. اما به خودش گفت حل این مسأله هزار بار از بیرون رفتن مهم تر است. صدای باز شدن در خانه را شنید. دوست نداشت به طرف راهرو نگاه کند و ورود کاوه را ببیند. فقط دستی به صورتش کشید تا اشک هایش که به نظر نشانه ی ضعف بود را پاک کند. کاوه را دید که به او نزدیک می شود و روی زمین جلوی پایش نشست و با نگرانی گفت:

سحر حالت خوبه؟ چی شده؟"

سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

من داشتم از خونه می رفتم بیرون..."

"خب؟!"

"اون زنه کیه؟"

"کدوم زنه؟"

"همون که زنگ زد خونه؟"

"درست حرف بزن ببینم چی شده. درباره ی کی حرف می زنی؟"

"یک زن زنگ زد خونه مون. به من گفت پامو از زندگی تو بکشم بیرون... به من گفت... به من گفت وگرنه باید اونو توی زندگیم تحمل کنم. گفت قبلاً با تو توی این خونه بوده... کاوه اون زن کی بود؟"

دوباره جوشش اشک هایش و دوباره خیس شدن صورتش. کاوه را دید که با شنیدن آن حرفها صورتش قرمز شده و جوابی نمی دهد. سحر کمی خودش را جلوتر کشید دستش را به یقه ی پیراهن او گرفت و گفت:

کاوه... تو با کس دیگه ای هستی؟ تو... تو با کس دیگه ای ازدواج کردی؟"

کاوه عصبانی بود. بدنش منقبض شده بود. به خودش گفت که نباید خودش را بیازد. نباید خودش را لو دهد. دست سحر را از یقه اش جدا کرد و گفت:

معلومه که نه... چی داری میگی؟"

"- اینا رو من نمی گم. اون می گفت. من گفتم شاید شماره رو اشتباه گرفتی. ولی اون مطمئن بود. اسمت رو می دونست. میگفت قبلاً توی این خونه بوده پس شماره ی این جا رو میدونه. کاوه راستش رو بگو."

"- توبه من شک داری؟"

"- راستش رو بگو."

"- من به غیر از تو با کس دیگه ای ازدواج نکردم."

وبه خودش گفت " دروغ نگفتم که..."

"- پس اون کی بود؟"

"- بذار فکر کنم."

و به این فکر کرد که چه کسی میتواند باشد. یادش آمد از دختری که هفته ی پیش رابطه اش را با او به هم زده بود. اسمش سیما بود. از وقتی که فهمیده بود آن دختر با شاگرد مغازه ی خودش ارتباط دارد، با او به هم زده بود. شاید برای انتقام گرفتن به خانه اش زنگ زده تا او را بترساند. اما او شماره ی آن جا را از کجا پیدا کرده بود؟ او فقط چند بار سیما را به خانه اش آورده بود. همان زمانی که خانه اش نوساز و بدون وسیله بود. شاید شماره را از همان شاگردش گرفته بود. رو به چهره ی نگران و گریان سحر کرد و گفت:

فهمیدم کی بوده... من با یکی از شاگردام اختلاف داشتم. یکی دو روز پیش باهش دعوا کردم و از مغازه انداختمش بیرون. شاید می خواسته با این کار زندگی ما روبه

هم بزنه تا شاید به قول خودش حال منو بگیره. اون زن رو هم من نمی شناسم. شاید از دوست های همون پسره است."

"- باور نمی کنم."

"- منظورت چیه که باور نمیکنی؟"

"- فکر نمی کنم یک اختلاف مردونه انقدر مهم باشه که کسی چنین کاری بکنه."

"- به زندگی من خیلی ها حسادت می کنن. به شرایط مالیم. به خانواده م. به تو. پس عجیب نیست که برای به هم خوردن این آرامش هزارو یک نقشه بکشن."

سحر هنوز قانع نشده بود. کاوه احساس کرد باید از راه دیگری وارد شود. دست او را گرفت و گفت:

فکر نمی کردم با هر حرفی به من شک کنی."

"- این هر حرفی نیست. اون یک زن بود که شماره ی خونه ی منو گرفته و به من می گه با شوهرم رابطه داره . تو توقع داری من چه کار کنم؟"

"- توقع دارم بهم اعتماد داشته باشی. کاری که همه ی زن ها میکنند."

"- همه ی زن ها؟..."

سحر این را گفت و از جایش بلند شد. می خواست به طرف اتاق خواب برود. کاوه بلند شد و دستش را گرفت. دوست نداشت انقدر زود همه چیز را ببازد. آن هم به خاطر دختری که برای انتقام به خانه اش زنگ زده. سحر دستش را

از دست او بیرون کشید. کاوه خودش را به او نزدیک کرد، راهش را سد کرد و گفت:

من اصلاً فکر نمی کردم انقدر منو دوست داشته باشی. که با یک تماس مسخره از طرف کسی که حتی نمی دونی کیه با من این جور رفتار کنی."

سحر ایستاد و گفت:

بذار تنها باشم. می خوام فکر کنم."

"- به چی؟ به اون مزخرفاتی که اون گفته؟ اون عوضی می خواسته رابطه ی مارو به هم بزنه . مثل این که داره موفق هم میشه."

"- برو در مغازه. من می خواستم بیای راستش رو بگی که انگار گفتی. حالا دیگه برو."

"- منظورت چیه که میگی انگار گفتی؟ یعنی حرفم رو باور نکردی؟"

"- خواهش می کنم برو کاوه . می خوام تنها باشم."

"- میدونی من چقدر تند رانندگی کردم تا پیام خونه؟ تا ببینم تو چه کارت شده؟ حالا به همین راحتی میگی برو."

کاوه دوباره دست سحر را گرفت. این بار نگذاشت سحر دستش را رها کند. باید به هر طریقی که می توانست اعتماد او را جلب کند. آن تلفن نباید به گوش مادرش می رسید. سحر را به دنبال خودش به اتاق خواب کشاند و گفت:

بعضی وقت ها هم بد نیست آدم بی موقع بیاد خونه."

و در اتاق خواب را بست.

بعد از آن برای نهار به اصرار کاوه به رستوران رفتند. سحر هنوز به آن زن فکر می کرد. دوست داشت حرف های کاوه را باور کند اما به نظرش حرف های او نزدیک به واقعیت نبود. موقع نهار خوردن که کاوه متوجه شد سحر هنوز ساکت است. لبخندی زد و گفت:

می خوای برم برای خونه یک خط تلفن دیگه بگیرم که کسی مزاحمت ایجاد نکنه؟"

"- نه لازم نیست."

"- شاید باز هم زنگ بزنه. برای این که مطمئن بشه تو حرف هاشو باور کردی یا نه."

سحر چیزی نگفت. کاوه ادامه داد:

اگه دوباره زنگ زد بهش بگو بره گم شه. بهش بگو من ازت نمی ترسم. بگو من شوهرم رو بیشتر از اون چیزی که بگی می شناسم."

سحر جوابی نداد. با خودش فکر کرد واقعاً او شوهرش را چقدر می شناسد؟ دوست نداشت به چیزهای بد فکر کند. دوست نداشت حرف های آن زن را باور کند. می خواست به شوهرش اعتماد داشته باشد. اما با خودش فکر کرد کاوه هنوز گاهی لباسش بوی سیگار میدهد. او سیگار کشیدنش را هم مخفی کرده بود. آیا هنوز چیزی در زندگی او بود که سحر خبر نداشت؟

چند روز از آن اتفاق گذشت. سحر تمام تلاشش را می کرد تا صدای آن زن و حرف هایی که از او شنیده را فراموش کند. صبح یک روز سرد پاییزی که سحر اصلاً حوصله ی بیدار شدن نداشت صدای کاوه را شنید که در راهروی بیرون از اتاق تلفنی با کسی صحبت می کند. سحر بی اعتنا در تخت جا به جا شد تا دوباره بخوابد. اما کنجکاوی باعث شد سرش را از روی بالش بلند کند تا بشنود کاوه در حال صحبت کردن با چه کسی است. صدای کاوه را شنید که می گفت:

باشه...می دونم. گفتم که می دونم... الان نمی تونم پیام. باشه یک ساعت دیگه... خب
سر صبح به چه بهانه ای از خونه بیرون پیام؟"

کاوه از اتاق دور شد. سحر این را از دور شدن صدایش تشخیص داد. متعجب سرش را
روی بالش گذاشت و با خودش فکر کرد چه دلیلی دارد کاوه برای بیرون رفتن از خانه
بهانه بیاورد؟ هر کار کرد نتوانست بخوابد. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.
کاوه را دید که روی مبل نشسته و در حال پیامک زدن است. با صدای گرفته ی خواب
آلود گفت:

صبح به خیر."

کاوه سرش را بالا آورد و جواب داد:

صدای من بیدارت کرد؟"

سحر به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

نه."

و چای ساز را پر از آب و روشن کرد. بعد دست و صورتش را شست. صدای کاوه را
شنید که گفت:

برو بخواب. هنوز ساعت هفت. منم باید از خونه برم بیرون کار دارم."

سحر نگاهی به او انداخت و گفت:

این موقع صبح میخوای بری در مغازه؟!"

"نه... باید برم پیش یکی از بچه ها. یک کم پول لازم داره. برم بهش بدم بعد می رم در مغازه."

"خب صبحونه بخور بعد برو. مگه چقدر عجله داری که صبحونه نخورده بری؟"

"اون عجله داره... سر راه یک چیزی می خرم می خورم."

"اون پول لازم داره خودش بیاد دم در خونه ی ما بگیره."

کاوه که از جواب پس دادن خسته شد از جایش بلند شد و گفت:

اوف که خدا نکنه شما زن ها به یک چیزی گیر بدین..."

و به طرف اتاق رفت تا لباس بپوشد. سحر کره و مربا را از یخچال بیرون آورد. میدانست حتی اگر کاوه برود و خانه در سکوت کامل باشد، خوابش نمی برد. عادت بدی داشت که هر وقت بیدار می شد یا به زحمت خوابش می برد یا کلاً باید قید خواب را می زد. کاوه از اتاق خواب بیرون آمد و بدون این که به سحر نگاه کند آرام گفت:

پس من رفتم."

"باشه به سلامت."

و کاوه از آپارتمان بیرون رفت. سحر بعد از این که با حس بد دودلی صبحانه خورد میز را جمع کرد و برای خودش چای ریخت. روی مبل نشست و با خودش فکر کرد کاوه چرا سر صبح از خانه بیرون رفت؟ چرا دوست ندارد در مورد کارهایش توضیح دهد؟ چشمانش را بست تا از افکار بیهوده رهایی یابد. دوست نداشت با حرف های آن زن تمام زندگی را به خود زهر کند. دومین فنجان چای را که خورد تصمیم گرفت برای رهایی از بیکاری به خانه ی آقا جان سرش بزند. خیلی وقت بود به آن جا نرفته بود.

شماره ی کاوه را گرفت و وقتی دید جواب نمی دهد شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد. در حال لباس پوشیدن بود که صدای تلفن را شنید به خیال این که کاوه شماره اش را دیده و به او زنگ زده سریع گوشی را برداشت و گفت:

سلام."

صدای مادر شوهرش را شنید که گفت:

سلام به روی ماهت عروس سحرخیزم. خوبی؟"

سحر جاخورده بود. فکر می کرد کاوه پشت خط است. خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

مرسی خوبم. حال شما چه طوره؟"

"منم خوبم. کاوه خوبه؟"

"اونم خوبه. مرسی."

"- زنگ زدم یک چیزی بهت بگم. می خواستم صبر کنم یکی دو ساعت بگذره تا بیدار بشی ولی راستش انقدر ذوق زده بودم نتونستم صبر کنم."

"- نه اتفاقاً امروز زودتر بیدار شدم."

"- خب خدا رو شکر که بیدارت نکردم."

"- خب من منتظرم. چی می خواستین بگین؟"

"راستش ما با بچه ها ... با کیمیا و کیانا می خوایم بریم کیش. یک سفر خانوادگی. همه با هم. امیر ارسلان می خواد توی کیش یک ویلا بگیره. اول می خواست تنها بره تا کارهای خریدش رو بکنه اما بعد تصمیم گرفتیم همه با هم بریم. فعلاً کلید ویلای یکی از رفیقاشو گرفته تا چند روز بریم اونجا بعد اگه خدا خواست و خودمون ویلا گرفتیم بریم ویلای خودمون. می خواستم تو هم به کاوه بگی و با ما بیاین."

سحر که از این پیشنهاد کمی تعجب کرده بود نمی دانست چه جوابی بدهد با کمی مکث گفت:

والا چی بگم. نمی دونم کاوه قبول می کنه یا نه."

"چرا قبول نکنه. مگه کار خاصی داره؟"

"کار خاصی که نه. اما خب... من امشب بهش می گم تا ببینم چی میگه. قراره به سلامتی کی برین؟"

"راستشو بخوای قرار شد همه اعلام آمادگی کنن. اگه همه آماده بودیم. امیر ارسلان میره برای همه بلیط بگیره. راستش باید ببینم چه تاریخی میشه تا به کیوان هم خبر بدم ببینم می تونه توی اون تاریخ بیاد یا نه. اگه بچه م کیوان نباشه که به من خوش نمی گذره."

سحر لبخندی زد و گفت:

بله حق دارین. من به کاوه می گم خبرشو زودتر بهتون بده."

"باشه عزیزم پس فعلاً خداحافظ."

و سحر بعد از این که خداحافظی کرد. گوشی را گذاشت و با خودش فکر کرد چه مسافرت خوبی بشود. او تا به حال کیش نرفته بود و آن طور که شنیده بود در این

فصل آب و هوای خوبی دارد. روی مبل نشست و لبخندی زد. دوست داشت زودتر با کاوه در میان بگذارد. از فکر رفتن به خانه ی خانم جان بیرون آمد و در ذهنش حتی بار سفرش را هم بست.

سحر می دانست کاوه طبق معمول برای نهار به خانه نمی آید برای همین ظهر یک غذای معمولی خورد. اما برای شب خورش قرمه سبزی درست کرد. سر شب یک دوش کوتاه گرفت و لباسی که روی تخت آماده گذاشته بود را پوشید. یک تونیک کوتاه سبز با جوراب های بلندی که با لباسش خیلی زیبا و شکیل می شد. موهای بلندش را با حوصله سشوار کرد تا کمی حالت دارتر شود. بعد هم با دقت تمام شروع کرد به آرایش کردن. از اتاق خواب که بیرون آمد به آشپزخانه رفت تا از غذایش خبر بگیرد. ساعت نه و نیم بود و معمولاً کاوه تا ساعت نه می آمد. گوشی را برداشت و شماره ی کاوه را گرفت. بازهم جواب نداد. از صبح این سومین بار بود که با او تماس می گرفت و بدون این که او جواب بدهد نا امید گوشی را سر جایش می گذاشت. بعد از گذشت نیم ساعت. وقتی که سحر زیر قابلمه هایش را خاموش کرده بود تا غذایش ته نگیرد کاوه در را باز کرد و وارد خانه شد. سحر به استقبالش رفت و با لبخند سلام کرد. کاوه آرام جوابش را داد. سحر با دیدن چهره ی آرام او که به اتاق خواب می رفت گفت:

حتماً صبح زود بیدار شدی خیلی خسته ای. آره؟"

کاوه نگاهی به او کرد و جواب داد:

آره. می رم یک دوش بگیرم."

"- زیر قابلمه رو خاموش کردم زودتر بیا تا غذا سرد نشه."

"- غذا نمی خوام. سیرم."

سحر که هم جا خورده بود و هم ناراحت شده بود گفت:

من قرمه سبزی..."

کاوه فرصت نداد او حرفش را تمام کند . وسط حرفش پرید و گفت:"

گفتم که سیرم."

و به اتاق خواب رفت. سحر به طرف آشپزخانه رفت. روی صندلی نشست . اشک در چشمانش جمع شد. لبخند سردی به خودش زد و با خود فکر کرد " چه خبرته ؟ حالا مگه چی شده؟ فقط گرسنه نیست. فقط خوابش میاد. اینکه دیگه ناراحتی نداره. پاشو خودت رو جمع و جور کن."

با پشت دست اشکی که هنوز فرصت پیدا نکرده بود روی گونه هایش سر بخورد را پاک کرد و از جایش بلند شد. گرسنه بود . با املتی که ظهر خورده بود خیلی سیر نشده بود و به معده ی غرغرو اش وعده ی قرمه سبزی داده بود . از جا بلند شد و قابلمه ها را در یخچال گذاشت. به اتاق خواب رفت. کاوه هنوز حمام بود. سحر جلوی آینه ایستاد . از چهره ی ناراحت خودش برای لحظه ای خنده اش گرفت. احساس کرد کاوه لباسش را هم ندید. لباسی که تا به حال نپوشیده بود و فکر می کرد به خاطر جدید بودنش باید جذاب باشد. شانه ای بالا انداخت و گفت " اون خسته است. اشکال نداره."

کاوه از حمام بیرون آمد . سحر از جلوی آینه کنار رفت و روی تخت نشست . لبخند مصنوعی زد و گفت:"

عافیت باشه."

کاوه در حال خشک کردن موهایش جواب داد:"

سلامت باشین."

"هنوزم گرسنه نیستی؟"

"گفتم که نه."

"می خواستم یک چیزی بهت بگم."

"باشه برای بعد . امشب زیاد حوصله ندارم."

"آخه."

کاوه کلافه به او نگاه کرد و گفت:

سحر بفهم . من امشب حوصله ندارم. خسته ام. دلم نمی خواد چیزی بشنوم . باشه؟"

سحر نگاه ناراحتش را از او گرفت و از روی تخت بلند شد تا از اتاق بیرون برود. کاوه نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

باز قهر کن...باز بدو برو بزن زیر گریه."

سحر به طرف او برگشت و در حالی که تا قبل از این که کاوه این حرف را بزند دقیقاً قصد داشت همین کار را بکند اما گفت:

من قهر نکردم. من فقط می خواستم یک چیزی بهت بگم. ولی مهم نیست . تو بخواب."

و از اتاق بیرون رفت. کاوه با بی حوصلگی زیر پوش و شلوار ورزشی اش را پوشید. روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. به فکر فرو رفت. دوست نداشت با سحر بداخلاقی کند. اما دست خودش نبود . با اولین نگاه به سحر فهمید او امشب آمادگی خاصی دارد. با آن لباس و آرایشی که کرده بود حتماً برای شب برنامه

ای چیده بود و کاوه این را نمی خواست. امشب حوصله اش را نداشت. از صبح تا شب را با دوست دخترش گذرانده بود. حتی به مغازه هم نرفته بود. نمی توانست به صورت او نگاه کند. از خودش بعید می دانست اما انگار از او خجالت می کشید. از این که سر صبح از خانه بیرون رفته بود و ساعت ده شب آمده بود از او خجالت می کشید. دوست نداشت به چشمانش نگاه کند. دوست داشت از او فاصله بگیرد تا راحت تر به کارهای خودش برسد. چشمانش را بست تا از

عذاب وجدان خلاص شود. شاید با خوابیدن همه چیز را فراموش می کرد. صبح روز بعد کاوه وقتی چشمانش را باز کرد اولین چیزی که دید صورت سحر بود که سرش را روی بالش گذاشته و آرامش کودکانه ای در چهره اش موج میزد. کاوه ناخودآگاه لبخندی زد و دستش را روی صورت او کشید. سحر کمی خودش را جمع کرد و جا به جا شد. کاوه شب قبل زود خوابش برده بود و متوجه آمدن او نشده بود. با خودش فکر کرد بهتر است ناراحتی دیشب را از دلش درآورد. نباید بی احتیاطی می کرد و اجازه می داد که سحر متوجه کارهایش شود. آرام انگشتانش را لا به لای موهایی او کشید. سحر چشمانش را باز کرد و وقتی لبخند روی لب های او را دید آرام لبخند زد و گفت:

صبح به خیر."

کاوه جواب داد:

صبح شما هم به خیر."

"-می خوام بخوابم."

و پشتش را به او کرد تا بخوابد. کاوه خندید و گفت:

ولی من اصلاً دلم نمی خواد بخوابم."

سحر در حالی که چشمانش بسته بود جواب داد:

حق داری . منم اگه شب ساعت ده بخوابم از کله ی سحر دلم نمی خواد بخوابم."

"- مگه تو کی خوابیدی؟"

"- باهام حرف نزن. خواب از سرم می پره."

"- چه خوب. بذار بپره...راستی دیشب می خواستی یک چیزی بهم بگی. چی شده بود؟"

سحر با یادآوری حرف های مادرشوهرش در مورد مسافرت بی اختیار چشمانش را باز کرد و به طرف کاوه برگشت و با هیجان گفت:

مامانت دیروز زنگ زد. گفت می خوان برن مسافرت. برن کیش. با خواهرات. همه شون با هم. گفتن ما هم بریم. خیلی خوش می گذره. منم گفتم زود بهشون خبر میدیم."

. منتظرشد تا کاوه جوابی بدهد وقتی با چهره ی متفکراو مواجه شد. ادامه داد:

چرا دیروز هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟"

کاوه با یادآوری روز قبل و این که آن موقع کجا بوده ناخودآگاه اخمی در پیشانی اش نشست و جواب داد:

کارداشتم . سرم شلوغ بود."

"- بهتر نیست شماره ی مغازه تو بهم بدی تا هر وقت کارت داشتم به اونجا زنگ بزنم. مثلاً شاید شارژ گوشیت تموم بشه و خاموش بشه."

کاوه از فکر این که با این کار سحر مثل مادرش می توانست به راحتی بفهمد او چه وقت هایی مغازه نیست جواب داد:

نه لازم نیست. اونجا که همیشه من گوشی رو برنمی دارم. خوشم نمیاد زنگ بزنی مغازه. به گوشیم زنگ بزنی بهتره."

"- آره چقدر هم که گوشیت رو جواب میدی."

کاوه چیزی نگفت و سحر ادامه داد:

خب به مامانت چی بگم؟ ما هم بریم باهاشون؟ ... خیلی خوبه ها. ما که تا حالا با هم مسافرت نرفتیم."

کاوه از روی تخت بلند شد و جواب داد:

نمی دونم فکر نکنم بریم. از مسافرت دسته جمعی خوشم نمیاد."

سحر روی تخت نشست و گفت:

بریم دیگه. اتفاقاً دسته جمعی هم خوبی های خودش رو داره. من دوست دارم. من خیلی وقته مسافرت نرفتم."

کاوه دستی به صورتش کشید و گفت:

حالا پاشو یک صبحونه بده بهم تا ببینم چی می شه."

سحر از جا بلند شد تا صبحانه آماده کند. بعد از اینکه صبحانه خوردند و میز را جمع کرد رو به کاوه گفت:

برات چایی بریزم؟"

"- نه. دیگه باید برم."

"- نگفتی به مامانت چی بگم... بریم باهاشون؟"

کاوه که در تمام مدت صبحانه خوردن به این مسأله فکر می کرد گفت:

راستش با خودم فکر کردم من که الان درگیر کارم هستم. تو هم که دوست داری بری. خب تو باهاشون برو."

سحر که اصلاً فکر نمی کرد کاوه چنین پیشنهادی بدهد گفت:

همه خانوادگی می رن. نمی شه که من تنها برم باهاشون."

"- چرا نشه؟ هم من به کارم می رسم . هم تو به مسافرتت. همه هم راضی ان. پس چه مشکلی هست دیگه؟ بهش فکر کن . اگه قرار شد باهاشون بری خودت به مامانم خبر بده."

بعد از گفتن این حرفها بلند شد تا حاضر شود. سحر که هنوز داشت فکر می کرد. به کاوه نگاه کرد و گفت:

امروز منو می بری خونه ی خانم جونم. خیلی وقته نرفتم اونجا."

"- اگه قراره با من بیای بدو برو حاضر شو."

سحر وقتی پشت در خانه ی آقاجانش از ماشین پیاده شد رو کرد به کاوه و گفت:

شب میای دنبالم؟"

"خودت برو خونه دیگه."

"یعنی نمی خوای یک سر بیای اینجا؟ زشته دیگه ، خیلی وقته نیومدی."

کاوه نفسش را با فوت بیرون فرستاد و جواب داد: "باشه میام غرغرو."

سحر لبخندی زد و در ماشین را بست . کاوه پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از کوچه بیرون رفت.

سحر با خودش فکر کرد "انگار سر مییره " دستش را روی زنگ خانه فشرد و با دیدن آقاجان که در را برایش باز کرد با تعجب گفت:

سلام آقاجون. حال شما خوبه؟"

"سلام دخترم خوش اومدی. تو خوبی؟ شوهرت خوبه؟"

"بله. هم من خوبم هم کاوه. فکر کردم حتماً رفتین حجره.اگه میدونستم خونه این کاوه می موند تا باهاتون احوالپرسی کنه "

"داشتم می رفتم. تا برگردم که هستی آره؟"

"بله آقاجون هستم. شما برین به کارتون برسین."

آقاجان از جلوی در کنار رفت تا سحر وارد حیاط شود و گفت:

پس فعلاً خداحافظ."

"- به سلامت آقاجون."

و در را پشت سر آقاجان بست. با صدای بلند گفت:

صابخونه مهمون نمی خوای؟"

خانم جان با لب های خندان وارد حیاط شد و جواب داد:

به به خوش اومدی دخترم."

"- سلام."

"- علیک سلام ."

سحر بعد از روبوسی و احوالپرسی وارد خانه شد و دنبال خانم جان به پذیرایی رفت. بعد از این که خانم جان از دخترش با چای و میوه پذیرایی کرد . رو به رویش نشست و گفت:

دیگه چه خبر؟ چه کار می کنی؟"

"- شکر خدا. هیچ کار."

"- خانواده ی شوهرت خوبن؟"

"- خوبن الحمدالله. شما چه کار می کنین؟"

"- ما هم خوبیم. می گذرونیم."

"مرضیه خانم اینا می خون برن کیش. با دخترا و داماداشون. به ما هم گفتن باهاشون بریم."

"خب؟"

"خب هیچی دیگه . کاوه می گه کار داره. الان وقت مسافرت نداره."

خانم جان که احساس کرد دخترش دوست داشته به این سفر برود لبخندی زد و گفت:

خب هر وقت بیکار شد با هم می رین."

"کاوه می گه من با مامانش اینا برم. میگه اگه دوست دارم برم اون مخالف رفتنم نیست."

"چی بگم والا... به نظر من که بدون شوهرت بهت خوش نمی گذره. زن ها دوست دارن هر جا می رن با شوهرشون برن."

"من تا حالا کیش نرفتم."

"خب وقتی شوهرت وقت داشت با هم می رین کیش... خودت فکر میکنی بدون اون بهت خوش می گذره؟"

"نمی دونم . شاید حق با شما باشه."

"چاییت رو بخور سرد شد."

شب تقریباً ساعت نزدیک نه بود که کاوه به خانه ی آقا جان آمد و برای شام آن جا ماندند. موقع برگشتن در ماشین کاوه رو کرد به سحر و گفت:

به رفتنت به مسافرت فکر کردی؟"

"- امشب به مامانت زنگ می زنم. زشته دیرتر خبرشون کنیم."

"- خب...؟"

"- من دوست ندارم بدون تو برم."

"- خب منم وقت ندارم."

"- خب هر وقت تونستی می ریم."

کاوه که از صبح برای نبودن سحر در خانه هزارو یک نقشه کشیده بود گفت:

من معلوم نیست کی بتونم برم مسافرت."

"- اشکال نداره."

"- تو که نباید به خاطر من توی خونه بشینی... از نظر من اصلاً اشکال نداره تو باهاشون بری."

"- میدونم . قبلاً هم گفتم."

"- از بیکار توی خونه نشستن که بهتره."

سحر دیگر ادامه نداد. وقتی به خانه رسیدند بعد از عوض کردن لباس هایش اولین کاری که کرد زنگ زدن به خانه ی مادر شوهرش بود . بعد از چند بوق مرضیه خانم جواب داد:

بله؟"

"- سلام. حال تون خوبه؟"

"- سلام سحر جان . خوبی مادر؟ چه کار میکنی؟"

"- خوبم. شرمنده دیر وقت زنگ زدم... خواب بودین؟"

"- نه بابا خواب کجا بوده!"

"- زنگ زدم برای سفر کیش بهتون بگم."

"- خب؟"

"- راستش... راستش کاوه نمی تونه بیاد... به منم خیلی اصرار کرد تا تنها باهاتون بیام."

مرضیه خانم برای لحظه ای چیزی نگفت. در اعماق وجودش زنگ خطری را احساس کرد. می دانست اصرار کاوه برای تنها رفتن سحر به این سفر خیلی بی دلیل نیست. اوبه قدری پسرش را می شناخت که بداند برای نبودن سحر در خانه کلی نقشه و برنامه ریزی دارد. نفسش را به سختی بیرون فرستاد . بعد تمام تلاشش را کرد تا اضطرابش به صدایش منتقل نشود و گفت:

خب من خیلی دوست داشتم شما هم توی این سفر همراهمون باشین. حالا که نمی تونین بیاین انشالله دفعه ی بعدی با هم می ریم. منم برم ببینم امیر ارسلان چه کارم داره... داره صدام میزنه. شب بخیر ، خداحافظ."

و تماس را قطع کرد . حتی منتظر شنیدن خداحافظی سحر نشد. سحر هنوز گوشی در دستش بود. از طرز برخورد او و نحوه ی جواب دادنش تعجب کرد. گوشی را گذاشت

و با خودش فکر کرد حتی تعارف نکرد که سحر تنها همراهشان برود. هرچند سحر بعد از حرف های خانم جان کلاً تصمیم نداشت برود اما این توقع را از او داشت که حداقل کمی اصرار کند. با خودش فکر کرد آن ها برای رفتن کاوه اصرار دارند نه او که عروسشان است. احساس ناراحتی کرد هم برای این که این مسافرت را از دست داد و هم به این دلیل که مرضیه خانم هیچ تمایلی نشان نداد که او تنها برود. هرچند اگر دلیل کار مرضیه خانم را می دانست نه تنها به او حق می داد ، بلکه از او تشکر هم می کرد.

روز بعد ، نزدیک ظهر بود که سحر با شنیدن صدای زنگ تلفن از آشپزخانه بیرون آمد و گوشی را جواب داد.

"- بله؟"

"- مرض بله...اول شماره رو نگاه کن بعد جواب بده."

صدای صبا بود که مثل همیشه با انرژی شنیده می شد. سحر لبخندی زد و گفت:"

باز که تو سرو کله ت پیدا شد...سلام."

"- علیک سلام. خوبی؟ شوهرت خوبه؟"

"-مرسی خوبیم. شما خوبین؟ فسقلی هاتون خوبن؟"

"- اونا هم خوبن. آتیش می سوزونن. چه کار می کردی؟"

سحر که یادش آمد در حال سرخ کردن سیب زمینی بوده. برای همین دوباره به آشپزخانه رفت و در حین هم زدن محتویات ماهیتابه جواب داد:"

نهار درست می کنم."

"چی درست میکنی؟"

"سیب زمینی سرخ کرده."

"همین؟! تو به این می گی نهار؟! تا دو روز دیگه شوهرت طلاق می ده با این غذاهایی که می ذاری جلوی اون بدبخت..."

"تو هنوز نمی دونی شوهرم نهار نمیداد خونه؟"

"پس برای خودت از این چیزا درست می کنی؟"

"آره..."

"خاک بر سرت کنن... اینا چیه تو بهش می گی غذا؟ زن باید به خودش برسه... باید انرژی داشته باشه. باید توان اینکه زندگی رو بچرخونه داشته باشه."

"تو رو خدا ول کن صبا.. زنگ زدی اینا رو بگی؟!"

"مهمه خب دیوونه. تو پس فردا قراره بچه بیاری. باید این توانایی رو داشته باشی یا نه؟ با سیب زمینی چی می ریزی توی اون رگ های بدبخت؟"

"اوه حالا کو تا من بچه بیارم... حالا هر وقت حامله شدم به خودم می رسم."

"از الان مهمه که تو چی می خوری بدبخت... من روزایی که حسین نمیداد خورش درست میکنم مثل وقتایی که مهمون دارم."

"خب تو دو تا بچه داری که تغذیه ی اونا هم مهمه . من برای کی می خوام غذا درست کنم؟"

"من قبل از به دنیا اومدن دو قلوهامم به خودم می رسیدم... امروز روز آخری بود که از این چیزا برای خودت درست کردی ها... آمار غذا خوردنت رو من به راحتی می تونم در بیارم."

سحر خندید و گفت:

میدونم... حالا بگو تو چی درست کردی؟"

"خورش قیمه."

"به به ماشالله کد بانو."

"خودتو مسخره کن."

"دیگه چه کار می کنی؟"

"هیچی... از صبح دارم با نیما سرو کله میزنم. دیگه مغزم خالی شده."

"چرا؟"

"هیچی بابا دیشب پسرا رو گذاشتیم خونه ی یکی از دوستای حسین. بعد با هم رفتیم سینما. حالا این دوتا چسبیدن به من که چرا مارو نبردین. حالا نوید کوتاه اومده و دیگه چیزی نمی گه. بچه م به یک کیک و آبمیوه راضی شد. ولی نیما مغزم رو خورده تا الان..."

"شما هم چقدر خجسته این. خب می بردینشون. اونا که دیگه بزرگ شدن توی سینما اذیت نمی کنن."

"- بحث اذیت کردن نبود. دلمون می خواست تنها بریم."

"- پس دلتون می خواست!"

"- آره خب. ما دوتا مگه دل نداریم؟ ما که مثل شما بی بچه ها نیستیم هر وقت دوست داریم با هم بریم بیرون و بگردیم. باید هزارتا چیز رو جفت و جور کنیم تا بتونیم باهم باشیم."

سحر چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نداشت. فکر کرد خودش هر وقت دوست دارند با هم بیرون می روند؟ صبا ادامه داد:

از خانم جون اینا خبر داری؟"

"- آره دیروز اونجا بودم. خوبن."

بعد از فکر بیرون آمد و گفت:

حالا دو نفره بیرون رفتن خوش گذشت؟"

صبا خندید و جواب داد:

آره خیلی. دیشب حسین می گه باید هر دو سه هفته یک بار برنامه بذاریم با هم بیایم بیرون. باید بیشتر برای خودمون وقت بذاریم. می گه بچه هامون دو روز دیگه بزرگ می شن و می رن سر زندگیشون ما باید به فکر خودمون باشیم."

"- آره خب راست میگه."

"- تازه دیشب می گفت انقدر دیر بریم دنبال بچه ها تا خواب باشن که یا اصلاً نیاریمشون خونه یا به محض رسیدن برن توی تخت شون."

و بعد با صدای بلند خندید. سحر لبخندی زد و گفت:

خوبه... حق دارین "

" خیلی خوب . تو هم برو به کارو بارت برس."

" به حسین آقا سلام برسون. بچه ها رو هم ببوس."

" نمی شه به بچه ها سلام برسونم ، به جاش حسین رو ببوسم؟! " - " خیلی پررویی!" -
" می دونم خداحافظ."

سحر تماس را قطع کرد و روی صندلی نشست. از وقتی که صبا در مورد بیرون رفتنش با آن آب و تاب حرف می زد او ذهنش درگیر شده بود. با خودش فکر کرد پس چرا زندگی خودشان این جور نیست؟ با این که بچه ندارند و ماه های اول ازدواج شان است پس چرا روابط شان انقدر سرد و معمولی است؟ چرا برای بودن در کنار هم وقت نمی گذارند؟ چرا تا امروز فکر می کرد همین که کاوه سر کار می رود و خودش در خانه به کارها می رسد کافیه؟ فکر می کرد همه چیز درست است. اما حالا با تماس صبا و شنیدن حرف هایش احساس کرد راه را اشتباه می رود. احساس کرد چیزی از زندگی مشترک یاد نداشته و کاوه هم انگار بلد نبود. این که برای هم وقت بگذارند و با هم بیرون بروند برایش موضوع جدیدی بود. این که با هم به پارک بروند و قدم بزنند. روز اولی که عقد کردند را به خاطر آورد .

همان روز که کاوه برای رساندن او به خانه شان عجله داشت. احساس کرد کاوه از همان اول هم برای او وقت نمی گذاشت. همان روزهایی که باید عاشقانه می گذشت و نگذشت. دلش یک جوری شد. شاید برای خودش سوخت . دوست نداشت به خواهرش حسادت کند اما از این که شوهر خواهرش انقدر از فاصله ای که بین او و صبا ایجاد شده احساس خطر می کرد و شوهر خودش از هر بهانه ای برای رهایی استفاده می کرد برای لحظه ای دلگیر شد. صدای جلز و ولزیب زمینی هایی که دیگر

سرخ شده نبودند بلکه باید اسمشان را سوخته می گذاشت ، او را از روی صندلی بلند کرد. به طرف گاز رفت و آن را خاموش کرد . به محتویات درون ماهیتابه نگاهی انداخت و لبخند تلخی زد. با خود فکر کرد او در حق خودش ظلم می کند که این غذاها را برای نهار درست می کند؟ ماهیتابه را توی سینک ظرفشویی گذاشت و گفت: " فعلاً که از صدقه سر صبا باید نون پنیر بخورم!" و بعد دوباره روی صندلی نشست. فکر کرد باید چیزی را در روابط شان تغییر دهد. باید مانعی که بین او و شوهرش بود را برطرف کند. باید قدمی در این راه برمی داشت و برای بیشتر وقت گذاشتن از خودش شروع می کرد.

عصر بود. ساعت روی دیوار چهار بعدازظهر را نشان می داد. به خاطر لطف پاییز هوا زودتر تاریک می شد. سحر گوشی تلفن را برداشت و برای چندمین بار شماره ی کاوه را گرفت. از ظهر که ذهنش با آن فکرها درگیر شده بود چند بار به او زنگ زده بود اما کاوه جواب نمی داد. اما این بار بالاخره بعد از شنیدن چند بوق کاوه گوشی اش را جواب داد:

بله؟

سحر لبخندی از روی امیدواری زد و گفت:

سلام. خوبی؟

- علیک.

- از ظهر چند بار زنگ زدم...

- بله دیدم. حتماً کار داشتی که جوابتو ندادم.

- فکر نمی کنی دیگه وقتشه شماره ی مغازه تو بهم بدی؟

"- یک بار دیگه در مورد این مسأله حرف زدیم... فکر می کنم اون بار جوابتو دادم."

"- خب زنگ زدم بگم... شب یک کم زودتر میای؟"

"- چرا؟"

"- من... من می خواستم با هم بریم بیرون... بریم یک دوری بزنیم."

"- توی این هوای سرد؟"

"- هنوز انقدرها هم سرد نشده... یک جا میریم که سرما نخوریم."

کاوه حوصله نداشت. نمی خواست وقتش را با او بگذراند و سرمای هوا فقط بهانه بود. چند روز پیش که با دوست دخترش به پارک رفته بود اصلاً احساس سرما نکرده بود. صدای سحر را شنید که گفت:

باشه؟... زود میای؟"

نفسی از سرکلافگی کشید و جواب داد:

من کار دارم."

سحر که دیگر آن لبخند امیدوارانه از صورتش رخت بسته بود گفت:

من دوست دارم بیشتر با هم باشیم."

کاوه جوابی نداد. سحر از سکوت او استفاده کرد و ادامه داد:

کاوه ما که از نظر مالی مشکلی نداریم... تو هم که شاگرد داری پس دلیل نداره از صبح تا شب مغازه باشی... من دوست دارم بیشتر پیش هم باشیم."

کاوه هنوز چیزی نمی گفت. از ظلمی که در حق او می کرد خبر داشت و دوست نداشت نامردی اش لحظه به لحظه برایش یادآوری شود. چیزی برای گفتن نداشت. در این مدت انقدر کارش را بهانه کرده بود که می دانست بهانه ای تکراریست. فکر می کرد سحر به مسافرت می رود و خودش راحت و بدون عذاب وجدان به تفریحاتش می رسد.

بدون اینکه مجبور باشد هر شب به چشمان آرام و معصوم او نگاه کند. اما حالا با کنسل شدن آن سفر حسابی کفری بود. صدای سحر دوباره سکوت افکارش را شکست

کاوه... می شنوی صدامو؟"

کاوه نفسی کشید و گفت:"

آره... اما من..."

سحر نالان حرف او را قطع کرد و گفت:"

کاوه دیگه نگو کار داری... تو رو خدا زودتر بیا خونه... اصلاً آگه حوصله ی بیرون رفتن نداری هیچ جا نمی ریم. با هم میشینیم توی خونه. با هم فیلم میبینیم. حرف می زنیم. من فقط می خوام بیشتر همدیگرو ببینیم ، همین..."

کاوه از این همه قانع بودن او خجالت می کشید. از این که او حتی به خانه نشستن و بودن در کنار او راضی است. امشب قرار بود به یک مهمانی برود. تولد یکی از دوستانش بود. همه روی رفتن او حساب می کردند. حالا در این موقعیت سحر فیلش یا هندوستان کرده بود. جواب داد:"

ببینم چی میشه. بهت قول نمی دم آخه یک کم کار دارم."

سحر که معلوم بود خیلی بهش بر خورده جواب داد:

تو جمعه ها هم کار داری... خداحافظ."

و بدون این که جواب خداحافظی اش را بشنود تماس را قطع کرد و با چشمانی اشکبار به اتاق خواب رفت. نمی دانست سر منشأ این بی مهری ها کجاست تا بتواند آن را از بین ببرد.

بعد از یک ساعت که روی تخت دراز کشیده بود و فکرهای بیهوده می کرد از اتاق خواب خارج شد و به طرف آشپزخانه رفت. در فریزر را باز کرد و با خودش فکر کرد شام چه بپزد. بعد با عصبانیت در را بست و گفت:

اصلاً به من چه... یک شب شام نخوره. تلافی شب هایی که شام درست کردم و اون بدون این که بخوره می رفت می خوابید."

چای ساز را روشن کرد و روی صندلی نشست. بعد از اینکه چای درست کرد و خورد. به طرف کمد لباس هایش

رفت. قصد داشت مانتویش را بردارد و بپوشد و از خانه بیرون برود. بدون این که شام بپزد. بدون این که منتظر شوهرش بشود. بدون این که به ساعت که شش عصر را نشان می داد نگاه کند. هوا تاریک بود و او با عصبانیت تمام دوست داشت از خانه اش بیرون برود. لباس پوشید و به طرف در آپارتمان رفت و در را باز کرد. برای لحظه ای ایستاد و به دستان لرزانش نگاه کرد. با خودش فکر کرد "الان مثلاً کجا می خوام بری؟"

بعد با عصبانیت در را بست و با صدای گوش خراش بسته شدن در چشمانش را بست. با ناراحتی چادرش را از سرش درآورد و فکر کرد مشکلش خانه نشینی نیست که با بیرون رفتن حل شود. مشکلش کمبود کاوه است که با هر نفسی که در خانه می کشد آن را حس می کند. دوباره به اتاق خواب پناه برد و تصمیم گرفت لباس هایش را عوض کند.

روی تخت مچاله شده و ملافه را دور خودش پیچیده بود. دوست نداشت کاری انجام دهد. دلش می خواست دراز بکشد و چشمانش را ببندد. نیم ساعتی بود که از بیرون رفتن منصرف شده بود و دراز کشیده بود. صدای باز شدن در اتاق خواب را شنید. ساعتی نبود که هر شب کاوه به خانه می آمد. چشمانش را باز کرد و کاوه را دید که جلوی در ایستاده و به او نگاه می کند. نیم خیز شد تا بهتر او را ببیند. با صدای گرفته سلام کرد و کاوه با لبخند جوابش را داد. قدمی جلو برداشت و به تخت نزدیک شد و گفت:

عجب... هر روز که من می رم سرکار خانم خانما تا شب خواب تشریف دارن!"

سحر روی تخت نشست و جواب داد:

نخیرم."

کاوه ابرویش را بالا انداخت و تکرار کرد:

نخیرم!... پس یعنی در حال حاضر ساعت شش و نیم عمه ی منه که توی تخت خوابیده؟"

سحر با این که از این حرف خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد. هنوز در شوک حضور او در خانه بود. کاوه روی تخت نشست و گفت:

شام چی داریم؟"

سحر ابروهایش را درهم کشید و جواب داد:

"هیچی."

"- هیچی!... به به خسته نباشی."

"- حوصله نداشتم."

"- بله دارم میبینم... هنوز از این عادت لوس قهر کردنت دست برنداشتی؟"

سحر چیزی نگفت. کاوه با لبخند ادامه داد:

منو باش کارو زندگیم رو ول کردم به امون خدا... اومدم خونه. بعد خانم با این قیافه برگشته می گه حوصله نداشتم..."

سحر جواب داد:

اگه ناراحتی برگرد برو."

"- پس احتمالاً شما نبودى که می گفتى زود بیا خونه..."

"- تو که گفتى نمیای."

"- اگه ناراحتی برم؟"

کاوه ملافه را از روی سحر کشید و گفت:

پاشو خودتو جمع کن تنبل... من زن تنبل دوست ندارم."

سحر ابرویی بالا انداخت و گفت:

میشه بفرمایین چه جور زنی دوست دارین؟ آخه می دونی ما از اول عروسی مون اصلاً وقت نکردیم با هم حرف بزنیم. من نمی دونم شما چی دوست داری... چی دوست نداری."

"- فعلاً بلند شو برو به چایی بذار برام. تا بعداً بشینم یک لیست بنویسم بهت بدم."

سحر اخم هایش هنوز در هم بود. از روی تخت بلند شد تا به آشپزخانه برود. کاوه دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. سحر مجبور شد دوباره روی تخت بنشیند. کاوه دستان او را گرفت و در گوشش نجوا کنان گفت:

حالا عجله ای نیست...یک ساعت دیگه چایی می خوریم."

کاوه روی تخت دراز کشیده بود و هر دو دستش را زیر سرش گذاشته بود. ملافه ی سفید را روی بدنش کشیده بود و به نقطه ی نامعلومی در سقف خیره شده بود. صدای شرشر آب از حمام می آمد. می دانست سحر هنوز آن جاست و با حضورش افکار او را به هم نمی زند. از این که به خانه آمده بود راضی بود. نه صد در صد. اما همین که ناراضی نبود خودش خوب بود. از اینکه برنامه ی پارتی را پیچانده بود پشیمان نبود. از وقتی که سحر تماسش را قطع کرده بود او لحظه ای از این فکر بیرون نیامده بود که سحر هم حق دارد ناراحت باشد. اگر قرار باشد به همین ترتیب زندگی کنند دو روز دیگر او همه چیز را می فهمد و حاضر به ادامه ی زندگی در کنارش نخواهد شد.

باید او را هم گاهی راضی نگه می داشت. هرچند برنامه اش کمی به هم خورده بود. فکر می کرد به محض رسیدن به خانه حاضر می شوند و با هم بیرون می روند اما انگار این مسأله کمی برنامه ریزی اش را به هم زده بود. او با دیدن اخم های در هم سحر و چهره اش که موقع قهر کودکانه و خنده دار می شود نتوانسته بود مقاومت

کند. صدای آب قطع شد و فهمید سحر در حال بیرون آمدن است. ملافه را کمی بالا تر کشید. سحر از حمام بیرون آمد به محض بیرون آمدن چشمانش را جمع کرد. از تاریکی اتاق کمی جا خورد و گفت:

هنوز توی تختی؟"

کاوه خندید و گفت:

نخیر توی خیابونم."

"خب چرا لامپ رو روشن نکردی تنبل؟"

"آرامشم رو به هم می زد."

"اوف...بابا آرامش!"

در حال خشک کردن موهایش به طرف کلید لامپ رفت تا روشنش کند. کاوه گفت:

بذار خاموش باشه."

"مگه نمی خوای بلند شی از جات؟"

"نه...حسش نیست."

"تنبل خان من جایی رو نمیبینم. نمی تونم لباس بپوشم."

"خب نپوش."

"لوس...یعنی میخوای بخوابی؟"

"مگه تو می ذاری؟"

سحر خندید و گفت:

نه... پس بهتره بلند شی. منم میرم اون اتاق لباس می پوشم."

"من دلم داره ضعف میره."

"الان می رم یک چیزی درست می کنم."

"جداً؟ حوصله تون برگشت سر جاش؟"

"بی مزه."

"نمی خواد. تا من می رم دوش بگیرم حاضر شو بریم بیرون یک چیزی بخوریم."

"جدی میگی؟"

"آره خب."

وقتی توی ماشین کنارهم نشسته بودند و جلوی یک فست فود دنبال جای پارک می گشتند. سحر لبخندی زد و با خودش فکر کرد چه حس خوبی است که ناز بیاورد و یکی نازش را بکشد. از این که کاوه زودتر به خانه آمده بود خوشحال بود. از این که برای شام بیرون آمده بودند و زندگی شان حتی برای یک شب از حالت تکراری اش خارج شده بود. از این که احساسش برای او مهم بود و سعی می کرد خواسته هایش را برآورده کند. با هم از ماشین پیاده شدند و وارد فست فود شدند.

وقتی بعد از خوردن غذا به خانه برگشتند تازه کاوه یادش آمد که دلش چای می خواسته . سحر چای را آماده کرد و با

هم تا نیمه شب چای و تخمه خوردند . کاوه ناپرهیزی کرده بود و از خاطرات دوران دبیرستانش تعریف می کرد و سحر با خوشحالی به حرف هایش گوش می کرد. او دوست داشت تمام خاطرات او را با ولع بشنود و حتی یک واو را جا نگذارد. باید امشب جبران همه ی شب هایی می شد که او با ناراحتی می خوابید. جبران همه ی اوقاتی که دوست داشت حتی اندکی در مورد همسرش بیشتر بداند . در مورد این که او کودکی اش را چه طور گذرانده؟ نوجوانی اش را چه طور؟ حالا امشب به هر دلیلی کاوه مهربان تر شده بود . دلیلش زیاد برایش مهم نبود . فقط این مهم بود که کاوه با همیشه فرق داشت. او این کاوه را بیشتر دوست داشت. کاوه ی پر حرف را. حتی زمانی که کاوه پیشنهاد داد که سحر لیوان های چای را نشوید و همان جا وسط پذیرایی تشک پهن کنند و جلوی تلویزیون بخوابند ، سحر واقعاً احساس کرد او آدم دیگری شده . اما زمانی که کنار او دراز کشیده بود تا بخوابد در دلش کمی احساس ترس می کرد. ترس از این که شاید با طلوع آفتاب و آغاز یک روز جدید کاوه دوباره همان کاوه ی قبلی شود . همان کاوه ی آرام و ساکت. برای همین خودش را بیشتر به او نزدیک کرد تا این فکر از ذهنش دور شود . اما ترسش بی دلیل نبود . صبح روز بعد که از خواب بیدار شد به جای کاوه در کنارش یادداشتی بود که کاوه نوشته بود. یادداشتی که می گفت باید صبح زود از خانه بیرون می رفته برای همین او را بیدار نکرده. سحر فهمید آن شب یک شب استثنایی بوده و شاید زندگی شان باز به همان روال برگشته . اما باز هم خوشحال بود . از این که روی دیگر کاوه را هم دیده بود. از این که مطمئن شد کاوه می تواند مهربان هم باشد.

ده روز از رفتن مرضیه خانم به مسافرت گذشته بود که یک شب بی خبر به خانه ی آن ها آمد. سحر با دیدن چهره ی او در آیفون تعجب کرد تا حدی که این تعجب در صدایش کاملاً مشخص بود. رو کرد به کاوه که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و فوتبال می دید و گفت:

کاوه...مامانته."

او با تعجب جواب داد:

تنها؟

-نمیدونم.

- مگه از کیش اومدن؟

- حتماً اومدن که الان این جاست.

تا موقعی که آسانسور به طبقه ی آن ها برسد ، سحر با عجله به اتاق خواب رفت و لباس بهتری پوشید. کاوه به طرف در ورودی رفت و آن را باز کرد .سحراز اتاق خواب بیرون آمد ، نگاهی به شلوارک او کرد و گفت:

برو اونو عوض کن.

-اوه مگه چیه؟ شلوارکه دیگه.

آسانسور ایستاد و مرضیه خانم و شوهرش از آن بیرون آمدند. با کاوه روبوسی کردند . سحر وقتی مطمئن شد فقط آن ها هستند که آمدند چادر رنگی که آماده کرده بود را کنار گذاشت و جلوی در رفت و به آن ها تعارف کرد که داخل بیایند. مرضیه خانم او را بوسید و امیر ارسلان خان هم فقط به لبخندی اکتفا کرد. روی مبلمان پذیرایی نشستند و سحر به آشپزخانه رفت تا چای سازرا روشن کند و در همین حال گفت:

خوش اومدین. چه بی خبر!

امیر ارسلان خان بادی به غب غب انداخت و گفت:

فکر نمی کردم برای دیدن پسر من باید خبرتون می کردیم."

مرضیه خانم تک سرفه ای کرد. سحر که از این حرف جا خورد جواب داد:

من منظورم برگشتنتون از کیش بود. نه اومدنتون به این جا. این جا که خونه ی خودتونه. هر وقت بیاین قدمتون روی چشم من."

مرضیه خانم که از جواب دندان شکن سحر خوشش آمد لبخندی به شوهرش که اخم هایش را در هم کشیده بود، زد و گفت:

امروز عصر رسیدیم. گفتم اول باید بیام شما دوتا رو ببینم. دلم برای جفتتون تنگ شده بود."

سحر وارد پذیرایی شد و پیش دستی و چاقو را روی میز گذاشت و در حالی که برمی گشت تا ظرف میوه را از روی میز آشپزخانه بردارد گفت:

خوب کاری کردین. دل ما هم تنگ شده بود."

امیر ارسلان خان جواب داد:

آره از تماس هایی که باهامون داشتین معلوم بود."

این هم کنایه ی دیگری بود که باز هم سحر احساس کرد به او برمی گردد. در حالی که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند ظرف میوه را جلوی پدرشوهرش گرفت و گفت:

من تقریباً یک روز در میون با مرضیه جون در تماس بودم. فقط تاریخ برگشتنتون رو نمی دونستم."

بعد از این که پدرشوهش میوه ای برداشت ظرف را جلوی مرضیه خانم گرفت و با خنده ادامه داد:

من تقریباً خبر همه ی بازارهایی که مرضیه جون با دخترا می رفتن رو دارم."

مرضیه خانم هم میوه ای برداشت و گفت:

تاریخ برگشتمون رو هم خودم عمداً نگفتم. چون نمی خواستم نگران اومدنمون باشین."

کاوه که از اول سکوت کرده بود رو به پدرش کرد و گفت:

حالا تونستین جایی رو بخرین؟"

بعد دستش را جلوتر آورد تا از ظرفی که سحر جلویش نگه داشته بود یک سیب بردارد. امیر ارسلان خان جواب داد:

اره...دیگه بعد از کلی این ور اون ور رفتن با کیوان بالاخره یک جای خوب رو پیدا کردیم."

مرضیه خانم که دید حرف مردها طبق معمول با خرید خانه شروع شده است کیفشش را برداشت و رو به سحر گفت:

من که حوصله ی این حرف ها رو ندارم. بیا بریم یک جایی که من سوغاتی هاتو بدم."

سحر از جا بلند شد و دنبال مرضیه خانم که به اتاق کنار اتاق خواب می رفت راه افتاد. مرضیه خانم به محض ورود به اتاق در کیف بزرگش را باز کرد و گفت:

اونجا هر چی بود دوست داشتم برای تو بخرم... چون دوست داشتم باهامون میومدی."

سحر در دلش گفت "آره چقدر هم اصرار کردین برای اومدنم!"

مرضیه خانم یک بلوز قرمز، یک شلوار لی، یک کیف مشکی مجلسی از کیفش در آورد و گفت:

نمی دونم سلیقه ی منو قبول داری یا نه. اما من سعی کردم چیزای خوبی بخرم."

"من توقع نداشتم اصلاً چیزی بخرین."

"می دونم اما مسافرت بدون سوغاتی که نمی شه."

بعد یک دست لباس راحتی برای کاوه از کیفش بیرون کشید و بعد یک تونیک آبی برای سحر که به نظر مجلسی بود. سحر با خودش فکرکرد کیف او جادوییست. سحر رو کرد به او و گفت:

خیلی ممنون همش قشنگ و عالیه..."

"راستش وقتی گفتم کاوه کار داره و نمی تونه بیاد دلم می خواست بهش زنگ بزنم و باهاش دعوا کنم که میگه نمی تونم پیام... خب تو رو هم که تنها نمی شد ببریم... آخه من با خودم گفتم بدون شوهرت بهت خوش نمی گذره. درسته؟"

"آره درسته. من خودمم نمی خواستم بدون کاوه پیام."

او دوست نداشت درباره ی این موضوع صحبت کنند برای همین از جا بلند شد و گفت:

من برم یک چایی بریزم براشون."

"منم میام."

و مرضیه خانم هم از جایش بلند شد و با هم از اتاق خارج شدند. سحر چای ریخت و بعد از این که مهمان ها چای خوردند آماده ی رفتن شدند. سحر رو کرد به مرضیه خانم و گفت:

کاش زودتر میومدین تا شام دور هم باشیم."

"باشه سر فرصت عزیزم. وقت زیاده برای شام موندن. امشب فقط می خواستم بیام ببینمتون."

و به طرف در راه افتادند. همه با هم خداحافظی کردند و آن ها وارد آسانسور شدند. کاوه در را بست و نفس عمیقی کشید. سحر به طرف پذیرایی رفت تا فنجان ها را جمع کند. کاوه گفت:

من می رم بخوابم."

"باشه."

بعد دوباره به طرف کاوه برگشت و گفت:

نظرت چیه یک شب خانواده هامون رو دعوت کنیم؟"

"حالا یک شب مامانم اینا همین جوری اومدن این جا...دیگه دلیل نداره به این چیزا فکر کنی."

"آخه من تا حالا بهش فکر نکرده بودم... ما زودتر از این ها باید دعوت شون می کردیم."

"از حرفهای بابام ناراحت شدی؟"

"کدوم حرف ها؟"

"همین که هر وقت دوست داشته باشن می تونن بیان این جا..."

سحر با این که از طرز برخورد پدرشوهش ناراحت بود اما گفت:

من جواب باباتو همون موقع دادم... اونا هر وقت دوست دارن می تونن بیان این جا. این جا خونه ی پسرشونه."

"برو... اینو حرف ها رو تحویل من نده! می دونم به خاطر حرف های بابام هوس کردی مهمون دعوت کنی."

"هر جور دوست داری فکر کن. من می گم تا الان هم بی فکری کردیم که دعوتشون نکردیم. خواهرهای تو از بعد عروسی مون اصلاً نیومدن این جا."

"خب اونا ما رو هم دعوت نکردن. ما ناسلامتی عروس و داماد بودیم. به قول خودت رسمه که عروس و داماد رو دعوت کنن. پس حالا که اونا خیلی این چیزا براشون مهم نیست، تو نمی خواد کاسه ی داغ تر از آش بشی."

"اما من میگم..."

کاوه حرف او را قطع کرد و گفت:

"حالا بذار من برم بخوابم... بعداً در موردش صحبت می کنیم."

"باشه. شب بخیر."

کاوه به اتاق خواب رفت و سحر مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد

شش ماه از ازدواج شان گذشت. اواسط زمستان بود و هوا سرد. یک شب که کاوه زودتر به خانه آمده بود. جلوی تلویزیون لم داده بود و اخبار نگاه می کرد با صدای بلندی که سحر بتواند در آشپزخانه بشنود گفت:

داری چه کار می کنی؟"

"مگه نمی بینی دارم ظرف ها رو می شورم؟"

"چایی داریم؟"

"آره...بذار کارم تموم بشه میارم."

وقتی سحر کارش را تمام کرد. دو تا لیوان دسته دار برداشت و چای ریخت. در این مدت فهمیده بود کاوه چای را در فنجان و استکان دوست ندارد. به قول خودش چای باید پدر مادر دار باشد. در همین حال صدای کاوه را شنید که گفت:

برای فردا شب مهمون داریم."

سحر که فکر می کرد منظور کاوه خانواده هایشان است گفت:

چه عجب!"

"چی چه عجب؟"

"- همین که تصمیم گرفتی دعوتشون کنیم دیگه..."

"- کیا رو؟"

سحر با سینی از آشپزخانه خارج شد و گفت:

خانواده هامون دیگه."

"- من که نگفتم اونا رو دعوت کردم."

سحر روی مبل کنار او نشست و گفت:

پس مهمون مون کیه؟"

"- دو تا از دوستانم رو دعوت کردم... با زن هاشون."

"- خب بهتر نبود قبلش با من هماهنگ می کردی؟"

"- مگه فردا برنامه ی خاصی داشتی؟"

"- نه... اما دوست داشتم قبل از این که دعوت شون کنی در جریان باشم."

"- خودتو برای این چیزا ناراحت نکن. حالا دیگه دعوت شون کردم."

"- خب حالا کی هستن؟ اسماشون چیه؟"

"- فرشید و سارا زن و شوهرن. حسام و پانته آ هم نامزدن."

"- بچه هم دارن؟"

" نه."

" خب شام چی درست کنم؟"

" نمی دونم."

" خب من که نمی دونم چی دوست دارن چی دوست ندارن."

" منم خبر ندارم."

" فرداشب یک کم زودتر بیا تا کمکم کنی...آخه ما که تا حالا مهمون نداشتیم . دست تنها نمی تونم."

" دیگه چهار تا آدم که دیگه مهمون حساب نمی شن."

سحر کمی به کاوه نزدیک تر شد و سرش را روی شانه ی او گذاشت. چشمانش را بست و با خودش فکر کرد الان نزدیک دو هفته است اتفاقی بین شان نیفتاده. دوست داشت کاوه دستانش را دور او حلقه کند اما او بدون توجه به سحر

خم شد تا لیوانش را از روی میز بردارد. سحر سرش را برداشت و گفت:

خیلی وقته با هم بیرون نرفتیم. یک شب بریم با هم دور بزنیم."

" مهمون دعوت کردم تا حوصلت سر نره دیگه."

سحر صورتش را نزدیک تر برد تا گونه ی او را ببوسد اما کاوه صورتش را عقب کشید و گفت:

دارم اخبار میبینم."

سحر می دانست این بهانه است چون صدای تلویزیون خیلی کم تر از آن بود که او بتواند چیزی از آن بفهمد. کاوه سرش را با لیوانش بند کرد. او می دانست این رفتارها چه معنایی دارد. حوصله ی این رمانتیک بازی ها را نداشت. می دانست سحر امشب آمادگی خاصی دارد اما خودش اصلاً حوصله نداشت. بعد از این که چایش را خورد گفت:

من میرم بخوابم. تو هم اگر خرید داشتی لیستش رو به سرایدار بده. خودش برات می خره."

"- پولش..."

"- صبح می ذارم برات."

و از روی مبل بلند شد. سحر همان طور متعجب به او نگاه می کرد که به طرف اتاق خواب می رود.

صبح روز بعد سحر تا جایی که می توانست خانه اش را تمیز کرد. این کارش تا ظهر طول کشید. سرایدار خریدهایش را برایش آورد و او بعد از این که با صبا مشورت کرد که چه چیزهایی درست کند مشغول درست کردن شام شد. ساعت نزدیک هفت بود که کاوه در آپارتمان را باز کرد و وارد شد. سحر سالاد را که آماده کرده بود داخل یخچال گذاشت و به طرف کاوه که وارد آشپزخانه شده بود برگشت. آرام گفت:

سلام."

"- علیک."

سحر با ناراحتی در حالی که فنجان ها را داخل سینی مرتب می کرد گفت:

عجب زود اومدی..."

"- قول نداده بودم."

"- اونا مهمون های تو ان."

"- تو هم زن منی...پس مهمون تو هم هستن."

کاوه نزدیک کابیت شد و گفت: "حالا یک چیزی بده من بخورم. چابیت حاضره؟"

"- بله."

سحر کمی سرش را نزدیک کاوه برد و گفت:

لباست بوی چی میده؟"

کاوه که از ظهر سرش جایی گرم بوده و به خاطر فراموش کردنش مجبور شده بود چیزی بنوشد. سرش را تکان داد و گفت:

منظورت اینه که بوی عرق میدم؟"

"- نه یک چیزی خوردی...دهنت یک بویی میده."

کاوه خندید و گفت:

خیالت راحت پیاز نخوردم."

بعد برای این که از سحر دور شود به طرف گاز رفت و گفت:

حالا چی درست کردی؟"

"- چه فرقی می کنه؟"

"- منظور؟"

"- خودت گفתי برات فرقی نداره چی درست کنم."

کاوه در قابلمه ها را یکی یکی برداشت. یکی از آن ها قیمه بود و یکی دیگر بادمجان. ظرفی محتوی مرغ های سرخ

شده و ماهیتابه ای که درونش ماهی بود. قابلمه ی بزرگی هم که مطمئناً برنج بود که داشت دم می کشید. لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

خودکشی کردی."

"- این یعنی دستت درد نکنه ؟ خسته نباشی؟"

"- غرغرو...من میرم دوش بگیرم."

و از آشپزخانه خارج شد. سحر هم بعد از این که مطمئن شد کارش تمام شده به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند.

بلوز قرمزی که مادرشوهرش از کیش برایش خریده بود را به همراه دامن مشکی بلندی پوشید. شال هم رنگ لباسش را برداشت و به سر کرد. جلوی آینه رفت تا کمی هم آرایش کند. آرایشش به کمی کرم مرطوب کننده با مدادی سیاهی که در چشمش

کشید و کمی رژ لب خلاصه شد. شالش را هم روی سرش مرتب کرد. بعد در کمش را باز کرد و چادررنگی که مخصوص مهمانی ها بود را برداشت و تای آن را باز کرد. کاوه از حمام بیرون آمد و در حالی که موهایش را خشک می کرد ناظر کارهای سحر هم بود. کاوه آرام گفت:

داری چه کار می کنی؟"

"- میبینی که... دارم حاضر میشم."

کاوه لباس هایی را که روی تخت گذاشته بود را برداشت و در حالی که سحر مشغول نگاه کردن خودش در آینه بود لباس هایش را پوشید. حوله اش را روی میز آرایش انداخت که باعث شد صدای سحر دربیاید:

کاوه...حوله تو بردار من از صبح دارم خونه رو تمیز میکنم."

"- مهمون توی اتاق خواب که نیاید."

سحر حوله را برداشت و داخل حمام برد و آن جا آویزان کرد. کاوه جلوی آینه ایستاد تا موهایش را شانه کند در همین حال گفت:

حوله باید هوا بخوره تا خشک بشه."

"- خودم می دونم . حالا یک امشب رو هوا نخوره."

چادر رنگی اش را برداشت تا از اتاق بیرون برود. کاوه به طرف او برگشت و با تعجب پرسید:

قراره اونا رو بپوشی؟"

"آره خب..."

"خوب نیستن . عوضشون کن."

سحر هنوز داشت با تعجب به او نگاه می کرد . کاوه ادامه داد:

می خوای چادر رنگی سرت کنی؟"

سحر لبخندی زد و جواب داد:

خب معلومه مگه بقیه ی وقت ها سرم نمی کردم؟"

"آخه اون با فامیل ما و شما فرق دارن...اون این جور نیستن."

"چه جوری؟"

"اهل چادر و این جور چیزا...یک ذره بی حجابن."

سحر با عصبانیت گفت:

اینو الان باید به من بگی؟"

"میشه بفرمایین کی باید می گفتم؟!"

"خب معلومه قبل از اینکه دعوتشون کنی. تا من بگم دوست دارم با این جور آدمها رفت و آمد کنم یا نه."

کاوه صدایش را بالاتر برد و گفت:

این که کی بیاد توی این خونه تصمیم منه نه تو."

سحر با لرزش خفیفی در صدایش جواب داد:

اما تصمیم این که من چی بپوشم با تو نیست."

"اتفاقاً اونم من باید تعیین کنم. منم می گم اون چادر رنگی رو سرت نکن و تو باید بگی چشم."

"چشم" را چنان کشیده ادا کرد که انگار می خواست قدرتش را به رخ سحر بکشد. سحر با صدای بلند خندید. یک خنده ی عصبی. بعد دوباره اخم هایش در هم رفت و گفت:

روزی که اومدی خواستگاری من می دونستی چه جوری لباس می پوشم. من همیشه همین جوری لباس پوشیدم. اگه اینو دوست نداری مشکل توئه نه من."

"من دارم در مورد همین امشب حرف می زنم."

"اما من دارم در مورد همیشه حرف می زنم. من چادری ام. چادری هم می مونم. اگه دوست نداشتی منو این جوری ببین من خواست دعوتشون نکنی."

کاوه فریاد زد:

تو غلط می کنی که روی حرف من حرف می زنی."

سحر از شنیدن این فریاد هم خیلی ترسید و هم خیلی جا خورده بود. فقط توانست به چشمان او خیره شود. کاوه احساس کرد زیادی تند رفته . با صدای آرام تری گفت:

مانتو بپوش. اون که دیگه اشکال نداره.مانتو با روسری."

سحر جوابی نداد. صدای زنگ آیفون به گوش رسید. کاوه زیر لب لعنتی گفت و در اتاق خواب را باز کرد. دوباره به سحر نگاه کرد و گفت:

یا بدون اون چادر لعنتی میای بیرون یا اصلاً نمیای."

و از اتاق بیرون رفت.

سحر با تمام وجود لرزش بدنش را احساس می کرد. با خودش فکر کرد چرا الان باید دعوا کنند؟ درست زمانی که مهمان ها با آسانسور در حال بالا آمدن هستند. چادرش را در دستانش فشرد. او را باز کرد و روی سرش انداخت. با خود فکر کرد شاید به نظر ضعیف می رسید اما به او اجازه نمی داد به غیر از احساساتش عقایدش را هم به بازی

بگیرد. از اتاق بیرون رفت. کاوه جلوی در خانه ایستاده بود و با کسانی که از آسانسور بیرون می آمدند احوالپرسی می کرد. صدایش به گوش می رسید که می گفت:

خوش اومدین. بفرمایین تو."

در حالی که راه را برای ورود مهمان هایش باز می کرد برگشت و چشمش به سحر افتاد که با چادری که به سر کرده پشت سرش ایستاده. احساس کرد خورش به جوش آمده اما می دانست وقت مناسبی برای عصبانیت نیست. با خوش رویی مهمان ها را به داخل دعوت کرد.

زن جوان و نسبتاً قد بلندی وارد شد. شلوار مشکی و پالتوی پوست قهوه ای به همراه روسری طلایی پوشیده بود. سحر جلوتر رفت و گفت:

سلام. خیلی خوش اومدین."

زن صورت سحر را بوسید و گفت:

سلام عزیزم. من سارا هستم. از دیدنت خوشبختم."

سحر او را به پذیرایی راهنمایی کرد. دختر جوان تری وارد شد. شلوار سفید با پالتو و شال صورتی پوشیده بود. قد پالتو اش به زحمت به زانوهایش می رسید. آرایش تند و زننده ای داشت. در بدو ورودش نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای سحر انداخت و گفت:

سلام من پانته آم."

سحر با خوش رویی جلو رفت و صورت او را بوسید و جواب داد:

خوشبختم. خیلی خوش اومدین."

مرد جوانی که ریش پرفسوری کوچکی داشت بعد از پانته آ وارد شد. سلام کرد و دستش را جلو آورد تا با سحر دست بدهد. سحر تا به حال در چنین وضعیتی قرار نگرفته بود. مردد به دست او نگاه کرد و دوباره به صورت مرد چشم دوخت و جواب داد:

سلام. خوش اومدین."

مرد که در عین حال که تعجب کرده بود و احساس کرده ضایع شده دستش را پایین انداخت و گفت:

من فرشیدم."

و بعد وارد خانه شد. سحر فهمید او همسر همان زن قد بلند است. سارا. پسر جوانی بعد از او وارد شد و سحر فهمید او حسام است نامزد پانته آ. حسام لبخندی زد و سلام کرد و سحر نیز جوابش را داد. او زرنگ تر بود و اشتباه فرشید را تکرار نکرد. کاوه در را

بست و پشت سر مهمان هایش وارد پذیرایی شد و با آن ها خوش و بش می کرد. سحر به مهمانانش نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد کاوه با چه کسانی رفت و آمد می کند؟ پوشش و آرایش آن ها با چادر رنگی و آرایش مات او تناقض زیادی داشت.

جلوتر رفت و گفت:

پالتو هاتون رو در بیارین . توی خونه گرمه."

سارا در حالی که دکمه های پالتو اش را باز می کرد گفت:

بیرون آدم یخ می زنه. توی خونه خوب گرمه."

هم زمان با این که مهمان هایش پالتو هایشان را در می آوردند سحر با خودش فکر کرد کاش این کار را نمی کردند. سارا یک تونیک آستین کوتاه طوسی و پانته آبی شرت تنگ سفید پوشیده بودند. انگار فقط به خاطر حضور سحر بود که روسری و شالشان را در نمی آوردند. سحر وارد آشپزخانه شد و از این که آن ها جلوی شوهرش چنین پوششی داشتند ناراحت و ناراضی بود. در حالی که چای می ریخت با خودش فکر کرد چه مهمانی مزخرفی در راه است! کاوه با لبخندی که مشخص بود به خاطر مهمان ها روی لبانش است وارد آشپزخانه شد. سحر بی تفاوت به حضور او کتری چای ساز را سر جایش گذاشت. سینی را برداشت تا ببرد. کاوه جلوی او ایستاد و در حالی که سینی را از دست او می گرفت ، خیلی آرام طوری که فقط او صدایش را بشنود گفت:

قبرخودتو کندی."

و با سینی وارد پذیرایی شد.

سحر به خودش لرزید . سرد شدن انگشتانش را به وضوح احساس کرد. نفس عمیقی کشید و پیش دستی ها و ظرف شیرینی را برداشت و وارد پذیرایی شد. پشت سر کاوه پیش دستی ها را جلوی مهمان ها می گذاشت و با شیرینی

از آن ها پذیرایی می کرد. پانته آ در حالی که چای برمیداشت رو به کاوه گفت:

تو که می دونستی من قهوه دوست دارم."

کاوه قیافه ی ناراحتی به خود گرفت و جواب داد:

آخ راست می گی اصلاً یادم نبود."

سحر در حالی که ظرف شیرینی را جلوی پانته آ می گرفت گفت:

شرمنده عزیزم. کاوه چیزی نگفته بود وگرنه حتماً تهیه می کردیم."

پانته آ نگاه معناداری به کاوه که سینی را روی میز می گذاشت و روی مبل می نشست انداخت و گفت:

کاوه دیگه خیلی وقته مارو فراموش کرده."

سحر بعد از این که پذیرایی اش تمام شد کنار کاوه روی مبل نشست. سارا هم کنار همسرش بود و پانته آ هم کنار حسام نشسته بود و دستش را در دست او گذاشته بود. سحر در آن شرایط راحت نبود. هرچند بیشتر برایش خنده دار بود تا ناراحت کننده. در مهمانی هایی که خودش تا به حال رفته بود با چنین صحنه ای برخورد نکرده بود . صدای سارا او را به زمان حال برگرداند:

شرمنده سحر جون اصلاً دوست نداشتیم دست خالی بیایم. اما هر چی فکر کردیم دیدیم از عروسی تون خیلی گذشته زشته بخوایم کادو بخریم. سر راه هم می خواستیم

شیرینی بخریم از شانس بدمون اون قنادی که همیشه ازش خرید می کنیم بسته بود.
دیگه واقعاً شرمنده شدیم."

سحر لبخندی زد و جواب داد:

دشمنتون شرمنده باشه. خواهش می کنم ."

و با خودش گفت " حالا از جای دیگه نمی شد خرید کرد؟! من که اگه قرار بود برم خونه کسی که تا به حال نرفتم اصلاً دست خالی نمی رفتم."

پانته آ کمی شالش را شل تر کرد و موهای هایلایت شده اش را بیشتر به نمایش گذاشت. فنجان چایش را برداشت و گفت:

کاوه ...از وقتی زن گرفتی کلاً بی معرفت شدی. دیگه توی مهمونی ها شرکت نمی کنی."

کاوه جوابی نداد و پانته آ نگاهی به سحر انداخت و ادامه داد:

شاید خانم تون بهتون اجازه نمی دن!"

سحر دلش می خواست بداند او در مورد چه مهمانی هایی حرف می زند . کاوه جواب داد:

نه راستش دیگه وقتم پره. بیشتر وقتم رو توی خونه ام."

و لبخندی تحویل سحر داد. سحر جوابی به لبخند او نداد . دوست داشت فریاد بزند "
دروغ می گه .اون همیشه بیرون از خونه است."

پانته آ پوزخندی زد و گفت:

بهت نمیاد زن ذلیل باشی!"

کاوه برای این که بیشتر حرص پانته آ را درآورد دست سحر را در دست گرفت و گفت:

من زن ذلیل نیستم...عاشقشم."

سحر احساس کرد حالت تهوع دارد. نمی دانست علت این رفتارها و حرکات نمایشی چیست. نمی دانست چرا کاوه دوست دارد نشان بدهد زنش را عاشقانه دوست دارد. در صورتی که این طور نبود. این رفتارش حتی معنای آبروداری هم نداشت. دستش را از دست گرم کاوه بیرون کشید و رو به مهمان هایش گفت:

اگه چایی ها سرد شده عوض شون کنم."

فرشید جواب داد:

نه خوبه."

هنوز از سحر به خاطر رفتارش در بدو ورود خجالت می کشید. رو کرد به کاوه و گفت:

معمولاً آدم بعد از ازدواج بیشتر درگیر می شه. من و سارا هم کم تر می ریم این ور اون ور. ولی تولد منو که باید میومدی. همه سراغ تو رو می گرفتن."

کاوه با یادآوری تاریخ تولد فرشید ، نگاهی به سحر انداخت. آن روز همان روزی بود که او وقتش را بیشتر با همسرش گذرانده بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

آره راست میگی...راستش یادم نمیاد چرا نتونستم پیام."

سارا خندید و گفت: "تو از اولم بی شعور بودی . ربطی به زن گرفتنت نداره! نیومدی تا برای فرشید کادو نخری."

سحر دلیل این همه صمیمیت و شوخی را نمی فهمید. در روابط فامیلی او این شوخی ها و خنده ها بین زن و مرد مرسوم نبود. با خودش فکر کرد که فرشید و حسام دوستان کاوه هستند یا همسرانشان؟!

پانته آ لبخندی زد و گفت: "

آخی کاوه طفلی که گناهی نداره... شاید شرایط سحر جون طوری نیست که بتونن با هم بیان به این مهمونی ها."

سحر احساس کرد خفه می شود. او رسماً داشت حجابش را مورد تمسخر قرار می داد. تمام بدنش سرد شد. با این که نمی دانست آن ها در مورد کدام مهمانی ها حرف می زدند اما فهمیدنش خیلی سخت نبود که منظورشان همان پارتی هایی ست که مسلماً مختلط است. آرام نفس کشید و گفت: "

نه عزیزم . من شاید توی هر مراسم دم دستی شرکت نکنم اما جلوی رفتن کاوه رو نمی گیرم . مطمئناً کاوه خودش دوست نداره توی مهمونی هاتون شرکت کنه."

لبخند بر لبان پانته آ خشک شد و کاوه با این که با همسرش قهر بود اما به روی آن مهمان گستاخ لبخند پیروزمندانه ای زد. خوشحال بود که بالاخره یک نفر دهان او را بسته بود . او عمداً او را به خانه اش دعوت کره بود تا خوشبختی اش را به رخش بکشد. تا به پانته آ بفهماند بدون او هم خوشبخت است.

سحر یک بار دیگر چای ریخت و کاوه هم با میوه ازمهمان ها پذیرایی کرد . بعد از آن سحر وسایل شام را آماده می کرد . سارا از همان جایی که نشسته بود گفت: "

سحر جون کمک نمی خوای؟"

"- نه عزیزم کاری ندارم."

و به تنهای وسایل را به میز نهارخوری هشت نفره که در پذیرایی بود منتقل می کرد.
فرشید لبخندی زد و گفت:

کاوه پاشو خودتو از روی مبل جمع کن و به خانمت کمک کن وگرنه آخر شب مجبوری
روی مبل بخوابی ها..."

کاوه لبخند زنان از روی مبل بلند شد و جواب داد:

فکر کردی همه مثل زن تو پاچه می گیرن؟! نخیر ما از اوناش نیستیم."

سارا گفت:

عمت پاچه میگیره بی ادب! حالا که فردا با کبودی پای چشمت رفتی در مغازه ، اون
وقت می فهمی."

همه خندیدند و کاوه وارد آشپزخانه شد. با ورودش دوباره اخم هایش در هم کشیده
شد و گفت:

من چه کار کنم؟"

سحر در حالی که سالاد ها را در ظرف مخصوصش می ریخت جواب داد:

من کاری ندارم."

کاوه نزدیک او ایستاد و گفت:

اونی که باید باد کنه منم نه تو."

"- منم دلایل خودمو برای باد کردن دارم."

ظرف سالاد را به او داد و رسماً از آشپزخانه بیرونش کرد.

وقتی چیدن میز به پایان رسید ، سحر از مهمان ها یش خواست سر میز بنشینند. سارا به محض این که نشست و چشمش به غذاها و چیدمانش افتاد لبخندی زد و دهان به تعریف و تمجید باز کرد و گفت:

وای سحر جون چه کارم کردی ! چرا انقدر زحمت کشیدی؟ "

"- خواهش می کنم . راستش شرمنده ام که نمی دونستم چه غذاهایی دوست دارین."

روی میز ظرف های قیمه بادمجان ، باقلا پلو با ماهی ، مرغ سرخ شده و برنج ساده بود. سالاد فصل ، ماست و خیار و ژله های رنگی هم روز میز خود نمایی می کردند. همه مشغول غذا خوردن شدند . کاوه بشقاب سحر را برداشت و گفت:

برای برنج بکشم عزیزم؟"

سحر آرام جواب داد:

بله.مرسی."

می دانست این عزیزم گفتن ها و عزیز بودن ها جلوی مهمان هاست و از این که آن ها بروند می ترسید. کاوه با این که از پذیرایی و شامی که همسرش پخته بود به خود می بالید اما باز هم ناراحت بود و عصبانیتش در مورد حجاب سحر کم نمی شد. بعد از این که ظرف های شام جمع شد و همه ی آن ها توی سینک آشپزخانه روی هم چیده شد. کاوه بار دیگر با میوه پذیرایی کرد در حین میوه خوردن هم باز شوخی های زننده

و حرف های رکیکی زده می شد که سحر را واقعاً مؤذّب می کرد. بعد از آن هم مهمان ها آماده ی رفتن شدند. سارا در حالی که پالتو اش را از سحر می گرفت گفت:

امشب واقعاً اذیتتون کردیم."

"این چه حرفیه. خیلی هم خوشحال شدم."

فرشید هم پالتو اش را پوشید و گفت: "ما هم خوشحال میشیم بیاین خونه مون."

سحر لبخندی زد و با خودش فکر کرد "آره واقعاً که من چقدر خوشحال می شم با شماها رفت و آمد کنم."

حسام رو کرد به کاوه و گفت:

آخر همین ماه مراسم عقدکنون ماست. خیلی خودمونی و ساده. خوشحال می شیم شما هم بیاین."

کاوه خندید و گفت:

گفتی خودمونی و ساده که نیایم دیگه."

"یه محضر و عقد ساده است برای بزرگترها. بعدش میریم خونه ی ما میترکونیم."

سحر احساس کرد بدنش داغ شد. با خودش فکر کرد "یعنی اینا الان با هم محرم نبودن و این جوری توی بغل هم نشسته بودن و دست هم دیگرو گرفته بودن؟!"

پانته آ از فرصت استفاده کرد و در حالی که حسام با فرشید حرف می زد و سارا نزدیک سحر ایستاده بود، کنار کاوه ایستاد و گفت:

از قدیم گفتن خلاق هر چه لایق."

کاوه پوزخندی زد و گفت:

آره راست گفتن ... در مورد همه همین طوره."

"فکر نمی کردم با همچین کسی ازدواج کنی... حق داشتی نتونستی کسی رو عروسیت دعوت کنی."

"من مشکلی توی انتخابم نمی بینم."

"انتخاب تو یا مامان جونت؟"

"فرقی نمی کنه."

پانته آ کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و آرام گفت:

شماره مو که داری... بهم زنگ بزن."

کاوه با خود فکر کرد نیازی به او ندارد. او دختر هرزه ای بود و هر روز با یکی . آخر همین ماه هم همسر قانونی حسام می شد و به درد او نمی خورد. لبخندی زد و گفت:

شماره تو پاک کردم... لازمش ندارم."

سارا موقع خداحافظی صورت سحر را بوسید و آرام در گوشش گفت:

از نیش و کنایه های پانته آ ناراحت نشو. اون حسرت موقعیت تو رو می خوره."

سحر از این حرف تعجب کرد اما سعی کرد نشنیده بگیرد تا تغییری در چهره اش ایجاد نشود. مهمان ها بالاخره خداحافظی کردند و وارد آسانسور شدند . با بسته شدن در آپارتمان لبخند از لبان هر دو میزبان پاک شد.

سحر از راهرو عبور کرد اما با کشیده شدن چادرش مجبور شد بایستد. کاوه چادرش را کشید و با عصبانیت پرت کرد وسط خانه و گفت:

گفتم با اون بیرون نیا."

سحر با خونسردی گفت:

منم همون موقع گفتم باید قبل از این که دعوت شون کنی بگی چه جور آدمایی هستن نه وقتی دستشون روی زنگ خونه است."

"- یعنی اگه دو ساعت زودتر می گفتم اون چادر لعنتی رو نمی پوشیدی؟!"

"- نخیر مهمونی رو کنسل می کردم."

کاوه پوزخندی زد و گفت :

غلط های زیادی. تو خیلی بی خود می کردی."

سحر به اندازه ی کافی عصبانی بود که این اجازه را به خودش بدهد تا صدایش را بالاتر ببرد. پس با صدای بلند گفت:

بی خود رو تو می کنی که با همچین آدمای عوضی رفت و آمد می کنی."

"- این دیگه به خودم مربوطه . نه تو."

"- اونا در مورد کدوم مهمونی ها حرف می زدن؟ اصلاً دلیل این همه صمیمیت تو با زنای اونا برای چیه؟"

"- هی هی بحث رو عوض نکن...داریم در مورد تو حرف می زنیم."

"- دیگه وقتشه در مورد خودت حرف بزنی...به غیر از سیگار کشیدنت دیگه چه کارهایی کردی که من ازش خبر ندارم."

"- من هر کاری که کردم و می کنم به خودم مربوطه و هیچ ربطی به تو نداره.این از من...در مورد تو هم بار آخری بود که یک کار رو گفتم و انجام ندادی. فهمیدی؟"

"-اگر هزار بار دیگه هم بگی من چادرم رو نه به خاطر تو نه اون آدمای عوضی که باهاشون رفت و آمد داری از سرم در نمیارم. تو که دوست نداشتی و خجالت می کشیدی بیخود زن چادری گرفتی...می خواست یکی از همونا که دورو برت موس موس می کنن رو بگیری...همونا که قیافه هاشون باعث خجالت نباشه. مثلاً پانته آ جونت."

کاوه با تعجب گفت:

تو در مورد اون چی میدونی؟

سحر شال قرمزش را از روی سرش برداشت و جواب داد:

فهمیدن این که دوست داشت به جای من توی این خونه باشه خیلی سخت نبود."

کاوه که دوست داشت او را بیشترعصبانی کند جواب داد:

آره خیلی دوست داشت این جوری بشه ولی نشد... منم واقعاً متأسفم که نشد."

سحر که احساس کرد بغض بزرگی راه گلویش را بسته گفت:

واقعاً متأسفی؟ از این که با هم ازدواج کردیم متأسفی؟"

کاوہ چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. سحر ادامه داد:

پس چرا به جای من از اون خواستگاری نکردی؟"

کاوہ با خونسردی جواب داد:

مامانم نداشت... گفت زیادی بی بند و باره. آبروی خانواده رو میبره."

اشک در چشمان سحر حلقه زد. فکر کرد او چقدر راحت بعد از شش ماه که با هم زندگی می کنند می گوید گلویش جای کس دیگری گیر است. سؤالی تکراری در سرش رژه می رفت، آن را به زبان آورد:

چرا با من ازدواج کردی؟"

پاسخش مثل دفعه ی قبل سکوت بود. سحر دوباره تکرار کرد:

چه دلیلی داشت با دختری که یک بار نامزد شده بود ازدواج کنی در صورتی که شرایط بهتری هم داشتی؟"

کاوہ برای طفره رفتن از جواب، توپ را به زمین او انداخت و پرسید:

تو چرا جواب مثبت دادی؟"

سحر می دانست به زبان آوردن اسم نامزد سابقش در آن خانه قدغن است . با این حال جواب داد:

چون فکر می کردم دوست رضا مثل خود رضاست. اما الان به اون دوستی شک دارم."

کاو که دید سحر با وقاحت پا روی خط قرمزهای او گذاشته فاصله ی چند قدمی شان را طی کرد و با عصبانیت دستش را دور گلوی او گرفت و فشار داد. در حالی که چشمانش قرمز شده بود از پشت دندان های به هم قفل شده اش گفت:

مگه نگفته بودم تا وقتی توی خونه ی من داری نفس می کشی فکر کردن به رضا ممنوعه...چه برسه به آوردن اسمش. گفته بودم یا نه لعنتی؟"

سحر احساس کرد انگشتان او بیشتر به هم فشرده می شود. نمی توانست نفس بکشد. کاوه بالاخره دست قوی اش را از دور گلوی او باز کرد و گفت:

دفعه ی آخرت بود...فهمیدی؟ بعد از این هر چی که من می گم همون باید بشه. هر چی میگم باید بگی چشم. وگرنه نه از ازدواج با من حتی از به دنیا اومدنت پیشمون میشی."

اشک های سحر دیگر توان ایستادن در چشمانش را نداشتند . او به آن ها اجازه داد روی صورتش جاری شوند. کاوه به طرف اتاق خواب راه افتاد . دیگر حوصله ی جر و بحث نداشت. سحر در همان حال که ایستاده بود گفت:

من ازت نمی ترسم."

کاو با شنیدن این حرف متوقف شد. اما برنگشت و به او نگاه نکرد. فقط با خودش فکر کرد این همان دختر آرام و سر به زیر است؟! پس چرا حاضر جواب و بی پروا شده؟ دوباره مسیرش را تا اتاق خواب ادامه داد و بعد از وارد شدن در را پشت سرش بست.

سحر همان جا روی زمین نشست. از صبح کلی برای این مهمانی ذوق و شوق داشت اما انگار همه چیز مثل آوار روی سرش ریخته بود. انگار اشتیاقش در نطفه خفه شده بود. اولین مهمانی در خانه خودش به نظرش افتضاح بود. هم مهمان ها و هم این دعوی بی نتیجه. کمی نشست تا آرام شود و بر اعصابش مسلط. مدت کوتاهی که گذشت از جایش بلند شد. لامپ هایی که به خاطر مهمانی روشن کرده بودند را خاموش کرد. فقط لامپ آشپزخانه را روشن گذاشت. آن هم به لطف ظرف های کثیفی که روی هم جمع شده بودند. با خودش فکرکرد کاش مثل مهمانی های فامیلی شان که زن ها با هم ظرف ها را می شویند این مهمانی هم همان طور بود. اما خب آن ها فرق داشتند مانیکور ناخن هایشان خراب می شد! بعد از اینکه ظرف ها را شست و خشک کرد. هر چیز را سر جای خودش گذاشت. با این که از صبح زود بیدار بود اما می دانست به این راحتی خوابش نمی برد. پس بهتر بود که به کارهایش برسد. برای خودش از ته قوری یک چای ریخت و به پذیرایی رفت و جلوی شومینه نشست. بعد از این که چای را خورد و احساس کرد افکارش کمی به حالت عادی برگشته ، یک کوسن از روی مبل برداشت . دراز کشید و آن را زیر سرش گذاشت.

صبح روز بعد وقتی چشمانش را باز کرد صدای مداوم زنگ تلفن را می شنید. از جا بلند شد اما قبل از او کاوه گوشی را برداشت و جواب داد:

الو...سلام."

سحر تازه به یاد آورد شب قبل روی زمین خوابیده. دوباره همان جا دراز کشید و چشمانش را می مالید. فکر می کرد با این کار خوابی که از سرش پریده برمی گردد. تا نیمه شب مشغول ظرف شستن و تمیز کردن خانه بود. بعد از آن هم با آن همه مشغولیات ذهنی تا دیر وقت بیدار بود و یادش آمد نماز صبح را هم خواب مانده است. وقتی کاوه حرف زدنش با کسی که صبح جمعه زنگ زده بود تمام شد و تماس را قطع کرد با اخم رو کرد به سحر و گفت:

چرا این جا خوابیدی؟"

سحر جوابی نداد. با خودش فکر کرد "حتماً توقع داشته با اون سروصدایی که راه انداخته بود بعد برم توی بغلش بخوابم." کاوه که با سکوت او مواجه شد شانه ای بالا انداخت و گفت:

به جهنم!"

به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

ظهر خونه ی مامانم دعوتیم."

سحر در حالی که سعی می کرد دوباره بخوابد جواب داد:

حوصله ی مهمونی ندارم."

کاوه چای ساز را آب کرد ، دکمه ی روشنش را زد و گفت:

جمله م پرسشی نبود . دستوری بود."

سحر با چشمان بسته جواب داد:

نه خبری بود...فقط گزارش دادی. پس دستوری نبود."

کاوه نفسش را با کلافگی فوت کرد . دوست داشت او را خفه کند. با خودش فکر کرد او زبانش دراز شده و باید سر فرصت او را سرجایش بنشانند.

وقتی آماده شدند و در ماشین نشسته بودند هیچ کدام حرفی نمی زدند. قبل و بعد از صبحانه هم همین طور بود. فقط سکوت. سحر با این که خسته بود و حوصله ی مهمانی نداشت اما بدون اعتراضی لباس پوشیده بود تا به خانه ی مادرشوهرش برود.

خودش هم دلش برای آن ها تنگ شده بود . خیلی وقت بود آن ها را ندیده بود . به این نتیجه رسیده بود رفتن به آن جا از نشست در خانه و دعوا کردن بهتر است . حداقل کاوه جلوی بقیه با او خوب رفتار می کرد . وقتی به آن جا رسیدند طبق معمول مرضیه خانم با روی خوش از آن ها استقبال کرد و امیر ارسلان خان به سردی! او نمیدانست دیگر باید چه برخوردی با او داشته باشد تا نظرش را جلب کند . کیوان دوباره آمده بود و حتماً این دور هم جمع شدن به خاطر او بود . خواهر شوهرهایش هم رابطه ی بهتری نسبت به قبل با او داشتند . هرچند نه به گرمی مادرشان اما سعی می کردند با او دوست باشند .

بعد از خوردن نهار در حالی که مردها کم و بیش خواب بودند و کیمیا و کیانا سعی می کردند بچه های بازیگوششان را بخوابانند، سحر دو فنجان چای برای خودش و مادر شوهرش ریخت و جلوی مادر شوهرش روی میز چهار نفره ی آشپزخانه گذاشت . روی صندلی روبروی او نشست و گفت:

بفرمایین ."

"- مرسی عزیزم ."

مرضیه خانم کمی مکث کرد و بعد گفت:

کاوه یک کم ناراحته . مگه نه؟"

سحر کمی جا به جا شد و جواب داد:

نه فکر نکنم ."

"- چرا هست . من بچه هامو خوب می شناسم . از چیزی ناراحته؟"

سحر سرش را پایین انداخت . دعوی دیشب دوباره جلوی چشمانش آمد. آرام جواب داد:

چیز مهمی نیست."

مرضیه خانم لبخندی زد و گفت:

پس یعنی یک چیزی هست...یک چیزی که هر دوی شمارو ناراحت کرده. با هم دعوا کردین؟"

"- گفتم که مهم نیست."

او دوست نداشت دعوی دیشب و دلیل شروع شدنش را باز گو کند. دوست نداشت دوباره با کاوه سر این که او همه چیز را به مرضیه خانم می گوید دعوا کند. او تحمل دعوی جدید را نداشت. صدای مرضیه خانم را شنید که گفت:

بین زن و شوهر همیشه از این اختلاف ها پیش میاد...این طبیعیه. اما اگر زیاد بشه دیگه بهش نمیگن طبیعی ، میگن فاجعه. نباید بذاری بشه فاجعه."

"-این طورام نیست . ما فقط بحث کردیم."

و با خودش فکر کرد " اما بعدش انقدر گلوم رو فشار داد که داشتم از ترس می مردم!"

مرضیه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

من نمی خوام توی زندگی شما دو تا دخالت کنم و بشم مادرشوهر فضول. فقط نگران زندگی تونم."

"- این چه حرفیه."

"- کاوه رو به خودت جذب کن. مردها انقدر بیرون خونه چیزی می بینن که اگر توی خونه جذب نشن. دیگه نمی شه نگه شون داشت."

سحر به چشمان او خیره شد. با خودش فکر کرد او قرار است چه چیزی را بین حرف هایش به او بفهماند؟ دوباره تکرار کرد:

ما فقط بحث کردیم."

اما چهره ی پانته آ با آن آرایش فریبنده ، لباس تنگ ، موهای هایلایت شده اش و نگاه هایش به کاوه جلوی چشمانش رژه رفت. آیا او چیزی بود که باید نگرانش می شد؟ یا پچ پچش با کاوه قبل از رفتن؟ یا دیر آمدن های کاوه؟ یا قهر کردن ها و بدخلقی هایش؟ یا رابطه ای که کم کم دوباره در حال سرد شدن بود؟ در افکارش غرق شده بود و با صدای مرضیه خانم به خودش آمد که آرام گفت:

آخ."

سحر به او نگاه کرد که دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود و می فشرد. چشمانش را بسته بود. سحر دستپاچه بلند شد و گفت:

چی شده؟"

مرضیه خانم با صدای آرامی گفت:

فقط بهم... آب بده."

سحر با عجله یک لیوان پر از آب کرد و به او داد تا بخورد. مرضیه خانم جرعه ای آب نوشید و دستش را از روی قفسه ی سینه اش برداشت. سحر دوباره گفت:

چی شده؟"

"- چیز مهمی نیست. نگران نباش. از صبح یک کم قفسه ی سینه م درد می کنه."

سحر با نگرانی پرسید:

قلب تونه؟"

"- نه دخترم."

"- می خواین کاوه رو صدا بزنم با هم درمانگاهی ، دکتري جایی ببریمتون؟"

"- نه فقط یک گرفتگی ساده بود الان دیگه خوب شد."

"- اما من می گم بهتره یک چکاب بشین."

مرضیه خانم جواب سحر را با لبخندی داد . فنجانش را برداشت و کمی از چایش را نوشید. عصر بعد از این که مردها بیدار شدند و چای خوردند .کاوه آماده ی رفتن شد. سحر لباس پوشید و موقع خداحافظی به مادرشوهرش گفت:

می خواین بگم حالتون خوش نیست. بیرنتون دکتري؟"

"-نه عزیزم. من حال خودمو میدونم بار اول نیست که این جوری می شم. نمی خواد کسی رو نگران کنی. به کاوه هم نمی خواد بگی."

سحر در راه بازگشت به خانه هنوز نگران مادرشوهرش بود.اما این نگرانی باعث نمی شد حرف هایی که او در مورد کاوه و جذب کردنش می گفت را فراموش کند. او منظورش را نمی فهمید. نمی دانست چرا او راحت حرفش را نزده بود. نمی دانست چرا مادرشوهرش نگران زندگی اوست. مگر خودش نگفته بود بین همه ی زن و

شوهرها از این اتفاق ها می افتد؟ وقتی به خودش آمد که کاوه ماشین را جلوی خانه متوقف کرده بود و منتظر پیاده شدن سحر بود. سحر نگاهی به او کرد و گفت:

جایی میری؟"

"آره . شام هم نمیام."

سحر دلش می خواست بپرسد "کجا؟" اما فکر کرد چه فایده دارد وقتی او جوابش را درست نمی دهد. بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و کاوه بدون معطلی ماشین را راه انداخت. وقتی وارد خانه شد به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند. در همین حال با خودش فکر کرد که شوهرش عصر جمعه کجا رفته؟ اما وقتی دید فکر کردن فقط بیشتر ناراحتش می کند تصمیم گرفت ذهنش را به چیز دیگری مشغول کند. اول جای درست کرد و بعد یک تخم مرغ برای خودش نیمرو کرد . چند ساعتی از برگشتنش به خانه گذشته بود و کاوه هنوز نیامده بود. دوست داشت گوشی تلفن را بردارد و به آقا جان بگوید که شوهرش چه رفتاری با او دارد. اما دوست نداشت مثل آدم های ضعیف همه جا مشکلاتش را جار بزند. اما می دانست اگر آقا جان می فهمید این دعوا به خاطر حجابش بوده حتماً کاوه را سر جایش می نشاند. تلویزیون را روشن گذاشت و صدایش را کم کرد. بالش و پتویش را آورد و همان جا جلوی تلویزیون دراز کشید. می ترسید او را خاموش کند. سکوت خانه او را به وحشت می آورد. سعی کرد باز هم ذهنش را به چیزی به غیر از نبودن کاوه معطوف کند. تا اینکه بالاخره خوابش برد.

روز بعد سحر هم زمان داشت برای خودش نهار درست می کرد و تلفنی با صبا حرف میزد. صبا زنگ زده بود تا در مورد مهمانی و غذاهایی که سحر درست کرده بود بپرسد. همان طور که حرف می زد متوجه باز شدن در اتاق خواب شد. نمی دانست کاوه دیشب چه ساعتی به خانه آمده که ساعت یازده از خواب بیدار شده بود. سحر به صحبتش با صبا ادامه داد و مواد کوکو سیب زمینی را در ماهیتابه می ریخت. گهگاهی به حرف های او می خندید. هر چند خنده هایش الکی بود. احساس می کرد در حال حاضر دل خوشی برای خندیدن ندارد. اما دوست نداشت صبا این را احساس کند. آن

ها به اندازه ی کافی به خاطر ناراحتی ها و افسردگی هایش در گذشته نگرانش بودند و به نظر سحر همان کافی بود. وقتی تماس را قطع کرد کاوه در آشپزخانه پیدایش شد. هنوز ابروهایش در هم گره خورده بود و سحر با خودش فکر کرد او هنوز طلبکار است. کاوه لیوانی برداشت و برای خودش چای ریخت و با صدای گرفته ای گفت:

هر روز همین قدر با تلفن حرف می زنی؟

سحر در حالی که ظرف های کثیف را می شست جواب داد:

چه طور؟

-پول قبضش رو من می دم . نباید بدونم چقدر از وقت بی ارزشت رو پای تلفن می ذاری؟

-نه نیازی نیست بدونی... فقط کافیه مبلغ روی قبض رو بخونی و پرداخت کنی.

کاوه لیوانش را محکم روی کابینت کوبید . نیمی از چای درونش بیرون ریخت و روی کابینت پخش شد. بعد با عصبانیت گفت:

زبونت خیلی دراز شده ها!

سحر شیر آب را بست با خودش فکر کرد طوفانی دیگر در راه است. موهایش را از جلوی صورتش جمع کرد و پشت گوشش داد . آرام گفت:

تو از چیز دیگه ای ناراحتی . به تلفن های من گیر میدی.

کاوه با خودش فکر کرد حق با اوست. قبض تلفن فقط بهانه است تا او خشمش را ابراز کند. سحر ادامه داد:

اونی که باید ناراحت باشه منم... من که نمیدونم تو دیشب کجا بودی و کی اومدی خونه. پس اگر چیزی نمیگم و به روی خودم نمیارم تو دیگه خواهشاً پررو نشو."

کاوه طلبکارانه جواب داد:

به خودم مربوطه کجا بودم. حالا مثلاً آگه به روی مبارکت بیاری و بپرسی من جوابت رو میدم؟! "

سحر حوصله ی دعوا نداشت. توانی برای بحث کردن در وجودش احساس نمی کرد نفس عمیقی کشید و برای پایان دادن به بحث گفت:

برات صبحونه بیارم؟"

کاوه دلش نمی خواست او دوباره مهربان شود. دوست نداشت با هم آشتی کند. وقتی با هم قهر بودند او توجیه مناسبی برای رفتارهای اشتباه و کارهای بدش داشت. وقتی با بقیه ی دخترها بود برایش راحت تر بود که با سحر قهر باشد. نزدیک سحر آمد و لیوانش را درون سینک خالی کرد و جواب داد:

نخیر."

سحر می دانست بی فایده است اما با این حال گفت:

دارم کوکو سیب زمینی درست می کنم . بخور بعد برو در مغازه."

کاوه نگاهی به محتویات درون ماهیتابه انداخت و گفت:

تو به این آشغال ها می گی نهار؟"

و از آشپزخانه بیرون رفت. سحر دیگر نمی توانست او را تحمل کند. فکر کرد او انقدر پست است که جواب مهربانی هایش را با گستاخی می دهد. ته دلش گفت "برو به جهنم" و با بیرون ریختن اشک هایش مقابله کرد و موفق هم شد. سرش را با کارهایش گرم کرد و وانمود کرد بیرون رفتن او از خانه را ندیده.

ساعت پنج بعدازظهر بود. هوا کم کم تاریک می شد. سحر از زمستان بدش می آمد نه به خاطر این که هوا سرد بود فقط به این خاطر که ساعت پنج بعدازظهر مثل نصف شب بود. روی مبل لم داده بود و تلویزیون نگاه می کرد. دلش برای خانم جان و آقاجانش تنگ شده بود. یک هفته ای بود به خانه شان نرفته بود. بار آخر که به خانه ی آن ها سر زده بود خانم جان نصیحت می کرد بچه دار شوند و این تنها چیزی بود که سحر اصلاً به آن فکر نمی کرد. صدای تلفن را شنید. شماره ی موبایلی که روی نمایشگرش افتاده بود به نظرش آشنا نبود. جواب داد:

بله؟"

صدای گرفته ی زنی به گوشش رسید:

الو... سلام سحر جان خوبی؟"

نمی توانست تشخیص دهد کیمیاست یا کیانا. فقط فهمید یکی از آن هاست. جواب داد:

الو کیمیا خودتی؟"

"- آره عزیزم. کاوه خونه است؟"

"- نه نیست. چیزی شده؟"

"- به گوشیش زنگ زدم جواب نداد."

"معمولاً این موقع مغازه است."

"اونجا هم زنگ زد. شاگردش گفت نیست. گفتم شاید اومده خونه."

سحر با خودش فکر کرد "کاوه مغازه نیست؟!"

و جواب داد:

نه نیومده خونه... کیمیا چی شده؟"

صدای بغض آلود و لرزان خواهرشوهش دوباره به گوش رسید که گفت:

راستش مامانم حالش خوب نیست. آوردیمش بیمارستان. می خواستم به کاوه هم خبر بدم بیاد این جا."

سحر دستپاچه شد و دست و پایش شروع کرد به لرزیدن. خیلی سریع پرسید:

چی شده؟... مامانت چه کارش شده؟"

"قلبش..."

. کیمیا زد زیر گریه. سحر ترسیده بود نمی دانست چه بگوید. هول شده بود. صدای لرزان کیمیا را شنید:

تو رو خدا اگر کاوه اومد خونه بگو به من زنگ بزنه."

"باشه."

و بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. سحر بلافاصله شماره ی کاوه را گرفت و او جواب نداد. سحر تا ساعت هشت در خانه قدم رو می رفت. از اتفاقی که برای مادرشوهرش افتاده بود و او کامل در جریان قرار نگرفته بود عصبی بود. دوست داشت کاوه زودتر برسد و به بیمارستان بروند. چند بار دیگر با او تماس گرفت و باز هم بی نتیجه بود. به اتاق خواب رفت و لباس هایی که می خواست بپوشد را آماده کرد و روی مبل گذاشت. یک بار دیگر به موبایل کیمیا زنگ زد و حال مادرش را پرسید اما خبرهای خوشایند و امیدوار کننده ای نشنید.

بالاخره در آپارتمان باز شد و کاوه وارد خانه شد. سحر با عجله به طرف در رفت. کاوه در را پشت سرش بست و چشمش به سحر افتاد. او از همه چیز بی خبر بود و با خودش فکر کرد سحر هنوز در نقش یک زن مهربان و فداکار است و برای همین به استقبالش آمده. بدون این که حرفی بزند به داخل خانه آمد. سحر با کلافگی و چهره ای پر از استرس گفت:

سلام معلومه کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟

- همیشه این موقع کجام؟

- تا جایی که من می دونستم باید مغازه باشی... ولی مثل این که چند ساعتی هست مغازه نیستی.

کاوه از این حرف عصبانی شد و گفت:

باز راه افتادی آمار منو گرفتی؟

سحر کلافه از بحث بی نتیجه ای که بینشان در حال وقوع بود گفت:

کیمیا کارت داشته زنگ زده مغازه ت بهش گفتن نیستی. یادت رفته من شماره ی مغازه ت رو ندارم؟! مامانت حالش بد شده بردنش بیمارستان.

کاوِه که انگار به برق وصل شده باشد برای ثانیه ای سر جایش قفل شد. احساس کرد بدنش خشک شده . به سختی آب دهانش را قورت داد. دوباره در آپارتمان را باز کرد تا بیرون برود. سحر گفت:

صبر کن منم میام."

"- نمی خواد بیای. دیر میشه."

صبر کن لباسام همین جاست."

سحر با عجله لباس هایش را پوشید و کیفش را برداشت. بعد از این که هر دو سوار ماشین شدند کاوه با سرعت فضایی به آدرسی که سحر گفته بود رفت. با وجود ترافیک و نم نم باران تقریباً یک ساعت طول کشید تا رسیدند به بیمارستان. وارد بیمارستان شدند و کاوه اسم مادرش را به پرستار بی خیالی که پشت میز نشسته بود گفت و او با آرامشی که اعصاب کاوه را خورد می کرد به لیست بیماران نگاهی انداخت و به کاوه گفت که مادرش در طبقه ی دوم است.

کاوِه و سحر با عجله از پله ها بالا رفتند و چشمشمان به بقیه ی اعضای خانواده افتاد که روی نیمکت و صندلی های پشت اتاق عمل نشسته بودند. صدای گریه ی خواهران کاوه طبقه ی دوم را فرا گرفته بود. طبقه ای که سحر متوجه شد مخصوص اتاق های عمل است. سحر بالا رفتن ضربان قلبش را احساس می کرد. پشت سر کاوه راه افتاد و به آن ها نزدیک شد. آن ها با دیدن کاوه از روی نیمکت بلند شدند. سوز گریه کیانا بیشتر شد . به طرف کاوه آمد و خود را در آغوش او انداخت . کاوه که انگار گلویش خشک شده بود و صدایش در نمی آمد با زحمت گفت :

مامان چی شده؟"

کیانا با صدایی که معلوم بود به خاطر گریه ی زیاد گرفته بود گفت:

کاوه تا حالا کجا بودی؟ چرا جواب نمی دادی؟ مامان رفت."

و با صدای بلندتری گفت:

کاوه مامان مرد..."

و حق هق گریه اش را با فشردن چادر توری اش در دهان خفه کرد. کاوه به پدرش که نشسته بود و به نقطه ای نا معلوم نگاه می کرد، نگاهی انداخت. صورت پدرش قرمز و بر افروخته شده بود. کیمیا به طرف سحر رفت. سحر او را در آغوشش فشرد. نمی دانست چه چیزی باید بگوید. انقدر این خبر برایش ناگهانی بود که حتی خودش هم نتوانسته بود آن را بپذیرد چه برسد به این که کس دیگری را دلداری بدهد. ریزش اشک های داغش را روی گونه هایش احساس کرد. خواهر شوهرش را بیشتر به خودش فشرد. کم کم هق هق خودش هم شروع شد. فکر می کرد با آمدن به بیمارستان مرضیه خانم را می بیند که روی تخت دراز کشیده و ناخوش است و او از دیر آمدن کاوه ناراحت و دلگیر است. فقط همین. اما این چیزی که جلوی چشمانش بود زمین تا آسمان با تصوراتش فاصله داشت. با خودش فکر کرد کاش خانم جاننش الان اینجا بود تا همه را دلداری بدهد. کاش کسی بود که خودش را دلداری دهد. کیمیا هنوز در آغوش او گریه می کرد. سحر با صدای لرزان گفت:

الهی بمیرم برات... بمیرم برای همه تون. من واقعاً متأسفم."

این جمله تنها چیزی بود که به ذهنش می رسید. کیمیا که انگار نمی خواست از آغوش او بیرون برود گفت:

دیدی چی شد سحر! دیدی بی مادر شدیم."

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کاوه که انگار همان جا روی زمین چسبیده بود خواهرش را از بین بازوهای خودش بیرون فرستاد و کنار پدرش روی نیمکت نشست و گفت:

چی شده؟ چرا این جوری شد؟

امیر ارسلان خان صدای گرفته اش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

صبح به من گفت قلبش در می کنه...گفتم بیا بریم بیمارستان...گفت نمی خواد ، خودش خوب میشه.عصر بهم زنگ زد صداش در نمیومد. زنگ زدم کیوان رو پیدا کردم و آوردیمش این جا...دریچه ی قلبش...بردنش اتاق عمل..."

امیر ارسلان خان نفس عمیقی کشید . انگار ادامه دانش برایش سخت بود. دوباره شروع کرد به صحبت:

الان دکترش خبر داد بهمون...الان از جلوی چشممون رد شد و بردنش سردخونه...همین الان قبل از اومدن تو..."

کاوه دیگر دوست نداشت بشنود. گوش هایش را گرفت. نوبت کیانا بود که به آغوش سحر برود و او با تمام توانش او را هم دلداری می داد. نگاهش به کیوان افتاد که روی زمین نشسته بود و اشک هایش را پاک می کرد. سحر تحمل نداشت به گریه هایشان نگاه کند. احمد آقا هم همان جا ایستاده بود و آرام و ساکت به زمین نگاه می کرد. سحر با خودش فکر کرد داماد کوچک خانواده حتماً بچه ها را نگه داشته که نیامده بیمارستان. کمی در آن وضعیت بودند. سحر به همراه کاوه ، کیوان و پدر شوهرش در ماشین نشستند. کاوه به پدرش اصرار کرده بود تا با ماشین خودش نرود. صلاح دیده

بود که او در این شرایط رانندگی نکند. کاوه هنوز ماشین را روشن نکرده بود. انگار نمی توانست از بیمارستان دور شود. شاید نمی خواست از مادرش فاصله بگیرد. شاید هنوز مرگ او را باور نکرده بود. فقط صدای برف پاک کن که گهگاه باران را از روی شیشه ی ماشین پاک می کرد شنیده می شد و صدای گریه ی آرام سحر که صدلی عقب ماشین کنار کیوان نشسته بود. سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

تقصیر منه...تقصیر منه که الان مرضیه جون..."

امیر ارسلان خان که به باران چشم دوخته بود، روی صدلی جلوی ماشین کمی جا به جا شد و گفت:

تقصیر کسی نیست...یک اتفاق بود."

سحر که انگار گریه هایش تمامی نداشت با پشت دست آن ها را پاک کرد و گفت:

اگر من دیروز می گفتم قلب شون درد می کنه...شاید زودتر میاوردیم شون بیمارستان...الان هم این جوری نمی شد."

کاوه که هنوز گریه نکرده بود و بغض خفه کننده ای را در گلویش تحمل می کرد گفت:

منظورت چیه؟"

سحر با گوشه ی چادرش که دیگر خیس شده بود اشک هایش را پاک کرد و گفت:

دیروز که خونه شون بودیم ... قفسه ی سینه شون درد می کرد."

هنوز حرفش تمام نشده بود که کاوه دستش را روی فرمان ماشین کوبید و فریاد زد:

مادر من الان توی سردخونه ی... بعد توی احمق الان داری می گی دیروز قلبش درد می کرده! الان دیگه گریه کردنت به درد کی می خوره عوضی؟"

سحر با دست جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش که بیشتر شده بود به گوش بقیه نرسد. بعد دوباره دستش را برداشت و گفت:

خودشون گفتن به کسی نگم... قول گرفتن که به کسی نگم."

کاوه دوباره فریاد زد:

ببند دهنت رو."

سحر با گوشه چشم به برادر شوهرش نگاه کرد که به بیرون نگاه می کرد. با این که از مرگ ناگهانی مادر شوهرش ناراحت بود اما برای لحظه ای احساس کرد الان گریه اش بیشتر به خاطر تحقیر شدنش جلوی بقیه بود نه برای عزادار بودنش.

ساعتی بعد به خانه ی امیر ارسلان خان رسیدند . دخترها بیشتر و بیشتر گریه می کردند و کسی توانایی دلداری دادن و آرام کردنشان را نداشت. سحر روی یکی از مبل ها نشسته بود و با چشمانی اشکبار به گریه ی فرزندان مرضیه خانم نگاه می کرد. از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت تا ببیند کاوه هنوز توی حیاط است یا نه.

کاوه در حیاط زیر باران ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. تمام بدنش خیس شده بود و سحر از آن فاصله نمی توانست تشخیص بدهد او گریه کرده یا باران صورتش را خیس کرده است. در را باز کرد تا به حیاط برود . امیر ارسلان خان نگاهی به او کرد گفت:

کجا میری؟"

سحر برگشت تا مطمئن شود مخاطب پدرشوهش خودش است و وقتی دید امیر ارسلان خان به او نگاه می کند جواب داد:

کاوہ توی حیاط ایستاده...زیر بارون سرما می خوره."

"-بذار به حال خودش باشه."

"- آخه."

"- گفتم بذار توی خودش باشه. اون به این تنهایی احتیاج داره. اون مادرش رو قبل از مرگ ندیده و از این موضوع ناراحته. به اندازه ی کافی هم از دست تو عصبانی هست. دلیلی نداره بیشتر از این توی دست و پاش باشی."

سحر به چشمان پر از خشم او نگاه کرد. از این که این خانواده کلاً دستوری حرف می زدند کفری بود. در را دوباره بست و روی مبل نشست. بعد از کمی نشستن به آشپزخانه رفت و کتری را روشن کرد. احساس کرد این خانواده بیشتر از هر چیزی به آرامش احتیاج دارند. بعد از گذشت یک ساعت کم کم اعضای خانواده به بقیه ی فامیل خبر دادند. سحر هم بعد از این که برای همه چای ریخت ، گوشی اش را برداشت و به آشپزخانه رفت تا به خانم جان اطلاع دهد که چه اتفاقی افتاده.

بعد از این که خبر فوت ناگهانی مادرشوهش را به خانم جان گفت. صدای خانم جان در گوشش پیچید:

وای خدا مرگم بده الهی..."

سحر با صدای لرزان جواب داد:

خدا نکنه ."

"کی این اتفاق افتاده؟"

"همین یکی دو ساعت پیش. مثل این که سخته کردند."

"الان به آقات میگم...الان میایم اونجا."

"نه خانم جون نیازی نیست الان بیاین. همون فردا صبح بیاین بهتره."

"آخه اون طفلی ها عزادارن...یکی باید باشه که دلداری شون بده."

"می دونم. اما الان فعلاً نیاز دارن تا این قضیه رو باور کنن. برای دلداری دادن وقت زیاده."

صدای خانم جان که کم کم داشت لرزان می شد به گوش می رسید که گفت:

بهره براشون گل گاو زبون دم کنی. برای اعصاب خوبه."

سحر با خودش فکر کرد در آن همه گرفتاری و باران شدیدی که می بارد گل گاو زبان از کجا پیدا کند؟ اما جواب داد:

باشه. درست می کنم براشون."

"بهت تسلیت می گم دخترم."

"ممنون خانم جون. خداحافظ."

"خدا پشت و پناهد."

سحر بعد از این که تماسش را قطع کرد نگاهی به داخل خانه کرد و متوجه شد کاوه در پذیرایی قدم می زند. می خواست به طرفش برود و پیشنهاد بدهد لباس هایش را عوض کند تا سرما نخورد، اما از نزدیک شدن به او می ترسید. دوست نداشت جلوی خواهر شوهرهایش هم سنگ روی یخ شود. برای همین بدون این که حرفی بزند از آشپزخانه بیرون رفت و روی دورترین مبل از کاوه نشست. کیوان با صدای گرفته به کاوه گفت:

برو توی اتاق من. لباست رو عوض کن. خیس خیس شدی."

کاوه بدون این که جوابش را بدهد سرش را به علامت "باشه" تکان داد و به طبقه ی بالا رفت. سحر نفس راحتی کشید و از این که کیوان حرفی که او می خواسته بگوید را به زبان آورده خوشحال شد.

زنگ در خانه به صدا در آمد. کیوان از جا بلند شد و در را باز کرد. بعد از لحظه ای کوتاه سامان، داماد کوچک خانواده وارد خانه شد و با صدایی محزون به همه سلام کرد و به پدرزنش تسلیت گفت. کیانا با صدای گریان گفت:

سامان دیدی چی شد؟ دیدی بی مادر شدم..."

سامان روی مبل کنار همسرش نشست، دست او را در دست گرفت و گفت:

آروم باش. خواست خدا بوده...خواست خدا رو که همیشه تغییر داد."

کیانا سوز گریه اش بیشتر شد و گفت:

آخه مامان من که سنی نداشت..."

سامان دستش را پشت همسرش کشید تا شاید او به این طریق آرام شود. کیمیا رو کرد به شوهر خواهرش و گفت:

آقا سامان بچه ها رو کجا گذاشتین؟"

"اشکان رو بردم خونه ی مامانم . ترانه رو هم بردم خونه ی مادر احمد آقا. گفتم خودمون باز میریم دنبالشون."

"دستتون درد نکنه. دیگه فردا بخوان برای تشییع مامان بیان با خودتون میارنشون."

و با گفتن این حرف و یادآوری فوت مادرشان دوباره گریه هایشان شروع شد.

آن شب با همه ی سختی که برای خانواده داشت به پایان رسید. صبح روز بعد همه ی فامیل و کسانی که با خبر شده بودند برای تشییع پیکر مرضیه خانم به خانه ی آن ها آمدند . بعد از این که کارهای تشییع و دفن به پایان رسید همه برای عزاداری به خانه شان برگشتند. خوبیش این جا بود که یکی از عموهای کاوه که از امیر ارسلان خان چند سالی کوچکتر بود بیشتر کارها را به عهده گرفته بود. مثلاً خرید قبر ، خرید وسایل پذیرایی و خیلی از هماهنگی ها را او انجام داده بود و کار را برای کاوه و کیوان که هنوز در شوک از دست دادن مادرشان بودند راحت کرده بود. خانم ها در خانه ی امیر ارسلان خان بودند و آقایان هم در مسجد پذیرایی می شدند. خواهرها، خواهرشوهرها و زن داداش های مرضیه خانم که تقریباً عزاداران اصلی بودند به همراه دخترها و عروس هایشان در پذیرایی نشسته بودند . کیمیا و کیانا هم در کنار عمه و خاله هایشان نشسته بودند و گریه می کردند. صبح زود قبل از این که هنوز کسی به خانه شان بیاید کیانا شماره ای را به سحر داده بود و از او خواسته بود با منیره خانم ، کسی که کارهای نظافتی را در خانه ی مرضیه خانم انجام می داد تماس بگیرد و از او بخواهد برای کمک و پذیرایی به آن جا بیاید. سحر هم این کار را کرده بود و حالا که تعداد زیادی مهمان در خانه نشسته بودند و همه فقط گریه می کردند سحر به این نتیجه رسید که چه خوب شد منیره خانم دخترش را هم با خودش آورده. سحر روی صندلی در آشپزخانه نشسته بود و به کارها و پذیرایی نظارت می کرد تا کارها را درست انجام دهند. اشک هایش را با دستمال کاغذی مچاله ای که دیگر چیزی شبیه دستمال نبود پاک کرد. اشک هایش امانش را بریده بود. فکر نمی کرد مادرشوهرش را

انقدر زود از دست بدهد. او جوان تر و شاداب تر از این بود که به این زودی بمیرد. سحر با خودش فکر کرد او تنها آدمی بود که به سحر احترامی واقعی می گذاشت، او را قلباً دوست داشت و وجودش را در آن خانواده پذیرفته بود. اما الان آن آدم زیر خروارها خاک خوابیده بود و سحر نمی دانست برای فوت او گریه می کند یا برای تنها شدن خودش در آن خانواده.

صدای خاله ی بزرگ کاوه به گوش رسید که در میان گریه هایش گفت:

خواهر بیچاره ی من که سالم بود خدا می دونه چی به روزش اومد که که مرد. خدایا قدم سنگین کی بود که خواهرم رو فرستاد زیر خاک؟!..."

یکی دو نفر از جمع حاضر به طرف آشپزخانه و صندلی که سحر روی آن نشسته بود نگاه کردند اما بقیه به گریه کردنشان ادامه دادند. خاله ی کاوه که انگار تازه سر درد و دلش باز شده بود ادامه داد:

خدا باعث و بانی شو تلف کنه الهی..."

سحر احساس کرد بدنش سرد شده. این حرف ها، این جملات و این سوز گریه ها برایش آشنا بود. خیلی آشنا. عزاداری رضا جلوی چشمانش نقش بست. بد و بیراه هایی که به او نسبت دادند... عروس شوم و بد قدم.

نمی دانست منظور خاله ی شوهرش هم دقیقاً همین است یا نه. اما با خودش فکر کرد به غیر از خودش که کس دیگری وارد آن خانواده نشده پس منظورش قدم سنگین چه کسی می تواند باشد به غیر از او؟! سحر از همان جا نگاهی به خانم جان انداخت که گوشه ای از اتاق نشسته بود و چادرش را روی صورتش انداخته بود. با خودش گفت خدا کند خانم جان صدای او را شنیده باشد. خاله ی بزرگ که انگار دست بردار نبود گفت:

از بچه گی شنیده بودم بعضی ها بد قدم اند ، اما می گفتم اینا همش چرت و پرته...اما حالا با چشمای خودم دارم میبینم...مرگ خواهرم واقعیه! این همه اتفاق بدی که داره میفته واقعیه."

سحر انگشتان سردش را در هم قلاب کرد تا جلوی لرزشش را بگیرد. فکر کرد چرا هر کسی در این دنیا می میرد همه او را مقصر می دانند. نکند واقعاً بدقدم و نحس است؟! شاید واقعاً او باعث مرگ مادرشوهرش شده، همان طور که باعث و بانی مرگ رضا بوده! صدای گرفته ی کیمیا را شنید که گفت:

آروم باشین خاله جان...مامان سخته کردند .کسی توی مرگ مامانم مقصر نیست."

خاله ی بزرگ که انگار جوابی نداشت فقط سوز گریه اش را بیشتر کرد. سحر چشمانش را بست دوست داشت همه چیز زودتر تمام شود. با وارد شدن کیمیا به آشپزخانه چشمانش را باز کرد و لبخندی سرد زد. کیمیا رو به خانمی که

در حال چای ریختن بود گفت:

منیره خانم لطفاً یک لیوان آب بدین."

وقتی لیوان را از او گرفت همه ی محتویاتش را سر کشید تا آرام شود. بعد روی صندلی رو به روی سحر نشست و گفت:

حالت خوبه؟"

سحر که از سؤال او تعجب کرده بود لبخندی زد و گفت:

خوبم."

کیمیا کمی من من کرد و گفت:

از حرف های خاله م ناراحت نشو."

سحر لبخندی مصنوعی زد و جواب داد:

نشدم."

"- تو هیچ ربطی به مرگ مادرم نداری."

"- چی بگم والا! شاید..."

"- منظورت چیه که می گی شاید! معلومه که نداری ... اینا همش مزخرفه. از حرفهای بقیه ناراحت نشو. اونا هر جور که دوست دارن فکر کنن. تو عروس این خانواده ای و برای همه ی ما ارزش داری... همون طور که برای مامانم داشتی."

و با گفتن این حرف صدایش لرزید. با صدای آرامی که فقط سحر بشنود ادامه داد:

اونا از چیز دیگه ای ناراحتن. تا حالا دنبال بهانه بودن . حالا هم این بهانه دستشون اومده. دارن ناراحتی شون رو این جوری ابراز میکنن. مرگ مادرم بهانه ایه که اونا خودشون رو تخلیه کنن."

سحر جوابی نداد. کیمیا ادامه داد:

خاله م همیشه آرزوش بوده کاوه دامادش بشه... از وقتی که دخترش عروس شد انگار یادش رفته بود اما نمی دونم چرا حالا باز یادش اومده که کاوه رو دوست داشته . با این کار فقط می خواد خرابت کنه. تو ناراحت نشو."

سحر سرش را پایین انداخت و اشک هایی که دوباره در حال جوشیدن بود را پاک کرد و گفت:

من واقعاً از مرگ مادرتون ناراحتم . منم عزادارم. "

کیمیا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

می دونم. "

صدای منیره خانم مکالمه ی آن ها را قطع کرد که گفت:

کیمیا خانم آقا کاوه خرما ها رو آوردن. "

- "خب چرا نمیری بگیری؟"

- "گفتن خانم شون برن دم در. "

سحر از روی صندلی بلند شد و به طرف حیاط رفت. چادر سیاهش را روی روسری اش منظم کرد و از پله ها پایین رفت. کاوه لباس و کاپشن مشکی به تن کرده بود و چهره اش عزادار تر از دیشب به نظر می رسید. جعبه ی بزرگ خرما را در دست گرفته بود . سحر دستش را دراز کرد تا جعبه را بگیرد. کاوه جعبه را در دستان او قرار داد. سحر برگشت تا از پله ها بالا برود. کاوه کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

صبر کن ... کارت داشتم. "

سحر برگشت و با چشمان قرمز و متورم به چهره ی محزون شوهرش نگاه کرد. کاوه ادامه داد:

من بابت ... اتفاقات دیشب و حرف هایی که توی ماشین زدم متأسفم. "

- " اشکالی نداره. "

"من از چیز دیگه ای ناراحت بودم نباید سر تو خالی می کردم."

سحر با خودش فکر کرد جالب است همه ی کسانی که او را ناراحت می کنند از جای دیگری ناراحت هستند! کاوه

گفت:

از من ناراحت نباش."

سحر به سردی جواب داد:

نیستم."

اما دروغ می گفت. خودش می دانست دروغ می گوید. او ناراحت بود. از برخورد کاوه جلوی خانواده اش، از سنگینی نگاه فامیل او، از حرف هایی که از خاله ی کاوه شنیده بود، از مرگ مادرشوهرش. او از همه چیز ناراحت بود و به آرامی این ناراحتی را انکار کرد. نمی دانست چرا ناراحت بودن و نبودنش چرا باید برای کاوه مهم باشد. شاید او فقط عذاب وجدان داشت. انگار کاوه خیالش راحت شده بود که با لبخند راهش را کشید و از حیاط بیرون رفت. سحر نگاهی به آسمان ابری انداخت و از پله ها بالا رفت.

چند روز به همین منوال گذشت. سحر و کاوه فقط برای دوش گرفتن و عوض کردن لباس هایشان به خانه شان می رفتند و بیشتر وقت شان را در خانه ی پدر کاوه بودند. هیچ حرف خاصی بین شان رد و بدل نمی شد. چهار روز از فوت مرضیه خانم گذشت. در این چند روز صبح و عصر مراسم تعزیه در خانه شان برگزار می شد.

بعد از رفتن آخرین مهمان ها منیره خانم و دخترش همه ی ظرف هایی را که شسته بودند سر جاهایش گذاشته بودند. بعد منیره خانم رو کرد به کیمیا و گفت:

کیمیا خانم شام درست کنم براتون؟"

"- نه. دستت درد نکنه. از بیرون یک چیزی می گیریم. شما دیگه این چند روز حسابی خسته شدی."

منیره خانم و دخترش از بقیه خداحافظی کردند و رفتند. کیمیا رو کرد به شوهرش و گفت:

احمد جان زنگ بزن غذا سفارش بده."

همه ی خانواده در پذیرایی نشسته و سکوت کرده بودند. سحر به آشپزخانه رفت و برای همه چای ریخت. سینی را روی میز گذاشت و خودش روی مبل نشست. هنوز مرگ مادرشان برای همه شان سخت و غیر قابل باور بود. اما کمی از بی قراری دخترها کم تر شده بود. کیانا آرام گفت:

کی باورش میشه؟! من اصلاً فکر همچین روزی رو نمی کردم. یعنی مامان خودش می دونسته که این اتفاق می خواد

براش بیفته؟"

کاوه جواب داد:

چرت نگو کیان...از کجا می خواسته بدونه؟"

"- آخه بعضی ها قبل از مرگ شون بهشون الهام میشه که می خواد این اتفاق براشون بیفته."

کاوه پوزخندی عصبی زد و جوابی نداد. کیانا ادامه داد:

مامانم جوون بود. حیف بود. روز قبلش انقدر می گفت و می خندید که آدم فکرش رو نمی کرد این اتفاق براش بیفته."

احمد آقا فنجان چایش را برداشت و گفت:

منم این چند روز داشتم به همین فکر می کردم. مامان حال شون خوب بود. سرحال و قبراق... معمولاً کسایی سخته می کنن که یک مشکل و استرس خاصی دارن. اما مامان که همچین مشکلی نداشتن. یه هو چی شد که همه چیز خراب شد؟ چرا یک دفعه سخته کردند؟ یک چیزی به غیر از بیماری باعث و بانی این مشکل بوده."

کیمیا ، همسرش گفت:

منظورت چیه احمد؟ یعنی مامان یک مشکلی داشته که ما خبر نداریم؟"

"نه یک چیز بزرگتر... یک عامل شوم. یک قدم بد."

کیمیا لبش را به دندان گرفت و گفت:

خدا مرگم بده . احمد این چه حرفهایی که می زنی؟"

همه سکوت کرده بودند و به حرف های احمد آقا ، داماد بزرگ خانواده گوش می کردند. احمد آقا که از توجهی که در چشمان بقیه می دید استفاده کرد و رو به کاوه گفت:

من نمی خوام خدایی نکرده کسی رو ناراحت کنم. از تو هم معذرت می خوام کاوه جان. منظور بدی ندارم... اما انقدر وقتی نیست که از عروسی شما می گذره... این اتفاق با اختلاف کمی از عروسی شما افتاده و فکر کنم بی ربط با اون نیست."

کیمیا که فکر نمی کرد حرف هایی که از خاله اش شنیده و هیچ اعتقادی به آن ها ندارد از دهان شوهر خودش بیرون می آید فقط توانست بگوید:

احمد..."

سحر در کمال ناباوری به چهره ی بقیه نگاه کرد . چهره هایی که خیلی متعجب نبود. انگار آن ها هم قبل از این که احمد آقا حرفی بزند به آن فکر کرده بودند. به طرف کاوه برگشت و چشمانش را به لبان او دوخت. با خودش فکر کرد چرا او حرفی نمی زند؟ چرا از همسرش طرفداری نمی کند؟ چرا از جایش بلند نمی شود تا توی دهان شوهر خواهرش بکوبد؟ چرا هیچ کس چیزی نمی گفت؟ چرا کسی نمی گفت که او مقصر نیست؟ چرا نمی فهمند که او هم آدمی است مثل بقیه؟ چرا این حرف ها... این کابوس تکراری تمام نمی شود؟

تحمل ماندن در آن جمع را نداشت. جمعی که فکر می کرد جزئی از آن است . اما انگار نبود. از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. کیف و موبایلش را از روی میز آشپزخانه برداشت ، چادر مشکی اش را جلوتر کشید و از خانه بیرون رفت. کیوان دسته ی مبل را در درست فشرد و رو به داماد خانواده گفت:

دست شما درد نکنه احمد آقا... از نظراتتون فیض بردیم."

کاوه با رخوتی که در جانش افتاده بود مقابله کرد ، از جا برخاست و به دنبال سحر به طرف حیاط رفت. سحر نزدیک در خروجی خانه بود که صدای کاوه را شنید:

صبر کن... کجا میری این موقع شب؟"

سحر به طرف او برگشت . با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

کجا دارم میرم؟! خب معلومه جایی که بهم توهین نشه. دامادتون هر چی دلش خواست به من گفت و تو مثل مجسمه فقط نگاهش کردی!"

"- چی باید می گفتم؟"

سحر بغض سنگینی که در گلویش بود را به زحمت پایین فرستاد و با تعجب گفت:

چی باید می گفتم؟! معلومه باید توی دهنش می زدی؟"

"- من نمی تونم راه بیفتم توی دهن هر کسی که به تو چیزی می گه بزنم."

"- چرا اتفاقاً باید این کار رو بکنی ... من مثلاً زن تو ام."

کاوه چیزی نگفت. سحر به چشمان او خیره نگاه کرد و گفت:

نکنه تو هم با اون موافقی؟! آره؟ تو هم فکر می کنی قدم نحس من باعث مرگ مادرت شده؟ ... آره؟"

کاوه سردی نگاهش را روی صورت او پاشید. شانه اش را بی تفاوت بالا انداخت و جواب داد:

نمی دونم."

سحر فریاد زد:

نمی دونی؟! خدایا من دارم چی می شنوم!"

"- بعد از مرگ رضا همه همینو می گفتن."

سحر با ناباوری به کاوه نگاه کرد. مردی که فکر می کرد همسرش است اما با اندازه ی یک دنیا از او فاصله داشت. ریزش اشک های داغش را احساس کرد. به سردی گفت:

فکر می کردم آوردن اسمش ممنوعه!"

دوباره دست برد بر دستگیره ی در . قبل از باز کردن آن آرام و با صدای لرزان گفت:

تو که قبل از ازدواج با من می دونستی من بد قدمم . پس چرا با من ازدواج کردی؟"

پاسخ کاوه باز هم سکوت بود. سحر در را باز کرد و از خانه ی پدر شوهرش بیرون رفت. ساعت نزدیک ده شب بود و هوا سرد. احساس می کرد اشک هایش با بیرون آمدن از چشم هایش یخ می زنند. دست در کیفش برد تا دستمالی در بیاورد. دستمال کاغذی را جلوی دهانش گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد. سرعت قدم هایش را بیشتر کرد با خودش فکر کرد کسی به دنبالش نمی آید پس دلیلی ندارد آهسته راه برود. نه تنها کسی به دنبالش از آن خانه خارج نشد بلکه انگار رسماً او را بیرون کردند. دوست داشت با تمام سرعت از آن خانه و ساکنینش دور شود. می دانست بعد از مرگ مادرشوهرش در آن خانه تنها می شود اما فکرش را نمی کرد به این زودی از آن جا ترد شود.

کاوه هنوز در حیاط ایستاده بود و به دری که سحر پشت سرش بسته بود نگاه می کرد. شاید با خودش فکر می کرد او بر می گردد. خودش هم نمی دانست چرا به دنبالش نمی رود. هیچ اعتقادی به بدقدم بودن و این چرندیات نداشت اما با خودش فکر کرده بود موقعیت خوبی را به دست آورده تا سحر را از خودش براند. او همسرش را دوست نداشت و بیرون بودن او در این ساعت از شب اصلاً برایش اهمیتی نداشت.

صدای در شیشه ای بالای پله ها را شنید به طرف آن برگشت و نگاه کرد. پدرش و کیوان را دید که با تعجب به او که به دنبال همسرش نرفته نگاه می کنند. کیوان با عصبانیت پله ها را پایین آمد ، روبه روی کاوه ایستاد و گفت:

گذاشتی بره؟"

کاوه بی اعتنا جواب داد:

خب چه کار می کردم؟

- معلومه یا برمی گردوندیش توی خونه یا خودت هم باهاش می رفتی.

- توی مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن بچه.

کیوان که از زور عصبانیت در حال انفجار بود یقه ی پیراهن کاوه را گرفت و به طرف خودش کشید. مرگ مادرش، حرف های احمد آقا و ناراحت شدن سحر برایش ناراحت کننده بود و این ناراحتی را روی یقه ی پیراهن کاوه خالی کرد و با عصبانیت فریاد زد:

زن تو عروس این خونه است. عروس این خونه ناموس همه مونه. الان ساعت ده شبه. هوا سرده... تو حتی نمی دونی اون پول داره که سوار تاکسی بشه یا نه! کجا فرستادیش رفت؟

امیر ارسلان خان از پله ها پایین آمد تا مانع جدال فرزندان شود. کاوه جواب کیوان را با چنگ زدن به یقه اش داد و گفت:

گفتم بهت ربطی نداره. گمشو برو توی خونه.

پدرشان نزدیک شد و گفت:

بچه ها. خواهش می کنم دعوا نکنین. ما عزاداریم. به احترام اون خدا بیامرز آروم باشین.

کیوان یقه ی پیراهن کاوه را رها کرد و گفت:

تو اختیار خودت رو داری. من می رم دنبالش می برمش خونه تون."

کاوه فشار دستش را بر پیراهن برادر کوچکش بیشتر کرد و گفت:

تو خیلی غلط می کنی . زن منه . دلم می خواد بره توی خیابون. به تو هم ربطی نداره."

کیوان دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد که صدای پدرش مانعش شد که گفت:

کیوان برو بالا."

"- ولی بابا..."

"- برو بالا کیوان بذار این شر بخوابه. اون دختر از اول هم اشتباهی اومد توی این خونه. همون خدا بیامرز باعث شد اون عروس مون بشه. حالا هم که دیدی باعث مرگش همون دختر شد."

کیوان خنده ای عصبی کرد و گفت:

این حرف ها چیه! نکنه با چرندیات دامادتون موافقین؟"

"-من کاری به حرف های احمد ندارم . اون دختره اگه زودتر گفته بود حال مادرت خوب نیست شاید میشد یک کاری براش کرد."

"- خود شما هم می دونستی حال مامان خوب نیست. پس یعنی شما هم مقصری؟!"

امیر ارسلان خان که انگار جوابی در برابر حرف های پسر کوچکش نداشت. شانه ای بالا انداخت و گفت:

اون دختر داره بین همه ی مارو به هم می زنه."

کاوه با عصبانیت یقه ی کیوان را رها کرد . کیوان هم به او نگاهی انداخت و گفت:"

رابطه با بعضی ها بهتره که زودتر به هم بخوره."

و از پله های حیاط بالا رفت. امیر ارسلان خان که از اول عروسش را دوست نداشت از این فرصت پیش آمده خوشحال شد. رو کرد به کاوه و گفت:"

بذار بره. من از همون موقع که رفتی سراغش بهت گفتم این دختره تیکه ی ما نیست."

کاوه نگاهی به پدرش که انگار داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت انداخت و گفت:"

اون هنوز زنده."

کیوان با وارد شدن به خانه به خواهرانش که هنوز ناباورانه به هم نگاه می کردند گفت:"

کیمیا بهتره دست شوهرت رو بگیری و از این جا بری. مهمونی تموم شد."

و از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برود.

سحر وقتی به یاد آورد کلید خانه اش را به همراه ندارد که تاکسی جلوی در آپارتمان ایستاده بود. با کمک گرفتن از سرایدار و کلید یدکی در خانه اش را باز کرد. سرایدار پیر از فوت مادر کاوه اطلاع داشت به همین دلیل به چشمان قرمز و بینی متورم و قیافه ی به هم ریخته ی سحر شک نکرد.

به محض ورودش به خانه به اتاق خواب رفت و لباس هایش را با عصبانیت از تنش در می آورد و روی تخت خواب پرت می کرد. خودش را به حمام و شیر آب گرمش سپرد تا شاید سرمایی که به تک تک سلول هایش نفوذ کرده بود را از بین ببرد. تا وقتی که به خیابان اصلی رسیده و یک تاکسی جلوی پایش ترمز زده بود تمام بدنش از سرما یخ کرده بود.

یک لیوان نسکافه ی داغ بعد از حمام هم نه تنها نتوانست ناراحتی اش را از بین ببرد حتی سرمای بدنش را هم از بین نبرد. شاید حرف های خاله ی شوهرش و احمد آقا برایش سخت و غیر قابل هضم بود اما احساس می کرد این که همان حرف ها از زبان شوهرش شنیده شود برایش مثل نمکی بر زخمی باز بود. زخمی که تمام بدنش را فرا گرفته بود و کاوه نه تنها برای از بین بردن این زخم کمکش نمی کرد انگار ناخنش را با تمام نامردی به زخم می کشید.

آن ها قبل از فوت مادرشوهرش، به خاطر آن مهمانی با هم قهر بودند اما به نظرش این دلیل نمی شد که هر چیزی که

به ذهنش می رسد را برای ناراحت کردن همسرش به زبان آورد. آن شب کاوه به خانه نیامد و از نظر سحر این خیلی هم عجیب نبود.

صبح روز بعد با صدای تلفن از خواب بیدار شد. احساس می کرد سرش سنگین است و اصلاً دلش نمی خواست برای جواب دادن به تلفن از جایش بلند شود. اما با فکر این که شاید کاوه برای دلجویی زنگ زده گوشی را برداشت. اما صدای خانم جان را شنید که گفت:

الو...سحر."

از این که در مورد شخصی که شماره ی خانه را گرفته اشتباه کرده بود دلخور شد و جواب داد:

سلام خانم جون . خوبین؟"

"- سلام مادر . خواب بودی؟"

"-آره."

"-این موقع روز؟"

سحر چشمش را مالید و جواب داد:"

مگه ساعت چنده؟"

"-یازده."

سحر تعجب کرد.اصلاً فکر نمی کرد ساعت یازده باشد. اما به خودش حق می داد.
شب قبل تا نزدیکی صبح خوابش نمی برد و بیدار بود.صدای خانم جان را شنید :

چرا امروز خونه ی پدر شوهرت نرفتی؟"

سحر با خودش فکر کرد بقیه در مورد نرفتن او چه فکری می کنند؟ بعد از کمی مکث
جواب داد:"

یک کم سرما خوردم. گفتم بهتره استراحت کنم."

می دانست گفتن حقیقت به خانم جان نه تنها دردی را دوا نمی کند بلکه شاید چند
برابر هم بکند.

"-از خواهر شوهر بزرگت پرسیدم. گفت این چند روز خسته شدی یک سره اونجا بودی
برای همین نرفتی اونجا."

سحر لبخندی زد . از این که خانم جان هنوز هم نمی توانست کیانا و کیمیا را از هم تفکیک کند و با کلمه ی بزرگ و کوچک این کار را می کرد خنده اش گرفته بود. آرام جواب داد:

بیشتر به خاطر سرماخوردگیم نرفتم."

"- جمعه ختم می کنن دیگه . نه؟"

"- آره امروز چندشنبه است؟"

"- پنجشنبه دیگه."

با خودش فکر کرد پس یعنی فردا روز ختم است! خانم جان گفت:

سعی کن تا فردا خوب بشی تا بتونی برای ختم بیای."

سحر خندید و گفت:

باشه . همه ی تلاشم رو می کنم که زود خوب بشم."

و فکر کرد " درد دلم به این راحتی ها خوب نمی شود."

"- بی مزه... برو به سلامت."

"- خداحافظ. به آقا جون سلام برسونین."

تماس را که قطع کرد دوباره روی کاناپه دراز کشید. شب قبل با تمام تلاشی که کرده بود در اتاق خواب خوابش نبرده بود. از تنهایی می ترسید. نصف شب از اتاق خواب

بیرون آمده بود و جلوی تلویزیونی که بی هدف روشنش کرده بود دراز کشیده بود تا خوابش ببرد. می دانست بعد از تلفن خانم جان دیگر خواب به چشمانش نمی آید. از جا برخاست تا برای خودش چای درست کند. چای ساز را روشن کرد و به دستشویی رفت. دست و صورتش را که شست به چشمان قرمزش در آینه نگاه کرد. برای لحظه ای دلش به حال خودش سوخت. برای منحرف شدن افکارش از نگاه کردن به چهره اش منصرف شد. دوباره به آشپزخانه برگشت و قوری را برداشت تا چای دم کند. دوباره صدای تلفن بلند شد. دوست نداشت این بار حتی در دورترین نقطه ی ذهنش فکر کند که کاوه تماس گرفته. از دیدن شماره ی

صبا نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت.

"- الو سلام."

"- سلام . خوبی؟"

سحر می دانست به خاطر عزادار بودنش صبا از سر به سر گذاشتنش موقع سلام کردن دست برداشته. لبخندی زد و جواب داد:

خوبم. تو چه طوری؟"

"- منم خوبم. گفتم حتماً امروزم خونه نیستی...با خانم جون که حرف می زدم گفت سرما خوردی نرفتی خونه ی پدر شوهرت."

"- تو هنوزم خوب آمار می گیری!"

"- آره خب...تو عزاداری نه من. قابلیت های من هنوز سر جاشه."

سحر بی اختیار خندید و گفت:"

آره راست می گی..."

"- خدا مرگم بده. شوهرت خونه نیست که این جوری می خندی؟"

سحر از یادآوری این که کاوه کلاً به خانه نیامده لبخندش جمع شد و جواب داد:

نه نیست."

"- خب خدا رو شکر."

و سحر با خودش فکر کرد واقعاً خدا را شکر که کاوه نیست!؟

"- خانم جون گفت فردا ختم مادرشوهرته. دیروز به حسین گفتم برای ختم بیایم. اما واقعاً شرمنده ام نتونست مرخصی بگیره."

"- این چه حرفیه! دشمنت شرمنده."

"- برای تسلیت به شوهرت زنگ زدیم اما کافی نیست. هر چی باشه اونا باجانقن حسین باید مرخصی می گرفت."

"- این حرفو نزن. گفتم که ما اصلاً توقع نداریم که بیاین. هر کس یک موقعیتی توی زندگی داره. منم شرایط کاری شوهرت رو درک می کنم."

"- شوهرت چی؟ اونم درک می کنه؟"

سحر با خودش فکر کرد کاوه کلاً قدرت درک ندارد! او قابلیت درک هیچ چیزی را ندارد. صدای صبا را شنید که گفت:

ولی اشکال نداره. شما هم به جاش وقتی مادرشوهر من مرد نیاین ما ناراحت نمی شیم."

و با صدای بلند خندید. سحر که خنده اش گرفته بود جواب داد:

تو خیلی بی شعوری صبا. بگو خدایی نکرده. زبونم لال."

"ای بابا. دیگه عمری ازش گذاشته."

سحر خندید و گفت:

خدا دو تا عروس مثل خودت بهت می ده که آرزوی مرگت رو بکنن."

صبا که انگار صدایش جدی شده بود گفت:

راست می گی؟! وای خدایا غلط کردم."

"چیه ترسیدی؟ یعنی خودت هم قبول داری که عروس بدی هستی؟!"

"اصلاً تو چه گیری دادی به من! مادرشوهر خودمه دلم میخواد به زنده بودنش گیر بدم."

"خیلی خب. خوش مادرشوهر باشی."

"برو یک سوپ برای خودت بذار تا زودتر خوب بشی."

سحر از فکر این که اصلاً سرماخورده نیست و بیخودی خانواده اش را نگران کرده خجالت کشید. دوست داشت اتفاقات شب قبل را برای صبا بازگو کند. اما می دانست

فایده ای ندارد و فقط خواهرش را نگران و ناراحت می کند. نگران سرماخوردگی اش باشند بهتر از این است که نگران بدنم بودنش بشوند. جواب داد:

باشه. تو هم برو به کارت برس."

"خداحافظ."

"پسرات رو ببوس. خداحافظ."

بعد از این که گوشی را سر جایش گذاشت به شدت احساس گرسنگی کرد. از دیروز ظهر چیزی نخورده بود. نگاهی به ساعت که یازده و نیم را نشان می داد انداخت و به آشپزخانه رفت.

ساعت نزدیک نه شب بود و سحر مشغول غذا درست کردن. به این نتیجه رسیده بود با گرسنه ماندن مشکلی حل نمی شود. صبحانه و نهارش که یکی شده بود و نون و پنیری که خورده بود اصلاً از نظر روحی ارضائش نکرده بود. هوس ماکارونی کرده بود. رب را از یخچال برداشت و در یخچال را بست که صدای چرخیدن کلید در قفل در خانه را شنید. به طرف صدا برگشت. کاوه را دید که با چهره ای خسته وارد خانه شد. کاوه نگاهی به سحر که وسط آشپزخانه اسیتاده بود انداخت و گفت:

سلام."

سحر کشیده شدن ابروهایش را در هم احساس کرد و بدون این که جواب او را بدهد یک قاشق رب به پیاز داغ و گوشتش اضافه کرد. کاوه وارد آشپزخانه شد و گفت:

بیشترش کن. منم شام نخوردم."

سحر از این همه وقاحت عصبی شد. جواب داد:

فقط برای خودم درست کردم."

"- تو که خسیس نبودی."

سحر منظور رفتارهای او را نمی فهمید. خودش به خوبی می دانست اگر همین الان وسط آشپزخانه او را بکشد دلایل

محکم و محکمه پسندی دارد. با عصبانیت مشغول کارش شد. کاوه که با سکوت سحر مواجه شد ادامه داد:

من میرم دوش بگیرم. زودتر درست کن بخوریم ، بخوابیم."

سحر قوطی رب را با شدت روی کابینت کوبید و فریاد زد:

خیلی پررویی! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. تو حتی زنگ نزدی ببینی من مرده ام یا زنده! سالم رسیدم خونه یا نه! حالا با این قیافه اومدی توی خونه و میگی زودتر شام درست کن بخورم؟ برو همون جایی که تا الان بودی."

"- تو که میدونی صبح و عصر مراسم دارن. خب نمی تونستم زودتر پیام."

"- بهانه نیار تو از خدات بود که من از خونه ی بابات پیام بیرون."

"- خب میخواست نیای بیرون. مگه من گفتم برو."

"- نگفتی برو. اما نگفتی هم بمون."

"- بیخودی بزرگش نکن."

"برای من بزرگ هست. تمام شخصیت من توی اون خونه زیر سؤال رفته بعد توقع داشتنی بمونم و نگاه کنم؟!"

کاوه با لحن مسخره ای تکرار کرد:

تمام شخصیت من! حالا مگه چی گفتن که خانم بهش برخوردی؟ من امشب خیلی خسته ام بذار فردا با هم دعوا کنیم . باشه؟"

کاوه از آشپزخانه بیرون رفت و در حالی که در اتاق خواب را باز می کرد تکرار کرد:

می رم دوش بگیرم."

سحر زیر لب گفت:

برو به جهنم."

بعد از نیم ساعت که خبری از کاوه نشد ، سحر زیر قابلمه اش که مقداری به محتویاتش اضافه شده بود را کم تر کرد و به اتاق خواب رفت. اتاق خواب تاریک بود . فقط لامپ حمام روشن و درش باز بود. حوله ی خیس کاوه روی میز آرایش رها شده بود. لامپ روشن و حوله ی خیس از نقاط ضعف سحر بود. چیزهایی بود که سحر را عصبی می کرد و کاوه این را می دانست. سحر حوله را برداشت و روی جالباسی آویزان کرد . لامپ حمام را هم خاموش کرد و درش را بست. کاوه روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی صورت گذاشته بود. به نظر می رسید خواب باشد. سحر می خواست او را بیدار کند و بگوید شام حاضر است . اما بیشتر دوست داشت انگشتش را در چشم او فرو کند تا شاید آرام شود. با خودش گفت " به جهنم بذار از گرسنگی تلف بشه " اما با دیدن چهره ی آرام و خسته ی کاوه برای لحظه ای دلش برایش سوخت. انگشتش را روی دست او گذاشت و آرام تکانش داد. دوست نداشت بیشتر از این به او نزدیک شود. آرام گفت:

کاوه ... غذا حاضره پاشو."

کاوه نفس عمیقی کشید و دستش را از روی چشمش برداشت. هیچ وقت ریش نداشت و این چهره با ته ریش یک هفته ای برای سحر جدید بود. کاوه دست سحر را گرفت و او را به طرف خودش کشید. سحر روی تخت افتاد. سعی کرد از او دور شود اما بین دستان قوی کاوه گیر افتاده بود. کاوه او را بیشتر به خود نزدیک می کرد و مقاومت سحر در برابر او بی فایده بود. کاوه به آرامی گفت:

یک کم پیش من بمون. بعد میریم شام می خوریم."

سحر که از فرط عصبانیت صدایش می لرزید گفت:

ولم کن."

کاوه بی اعتنا به کار خودش ادامه می داد. نفس هایش که به بدن سحر می خورد نه تنها هیچ احساس خاصی را برای بیدار نمی کرد بلکه باعث می شد حس تنفرش نسبت به شوهرش بیشتر و بیشتر شود. دلیل آمدن کاوه به خانه برایش روشن شد. با این حساب که چند هفته ای بود اتفاقی بین شان نیفتاده پس دلیل آمدن کاوه به خانه برایش کاملاً مشخص شد. نه اثری از دلتنگی بود و نه دلواپسی. اشک در چشمان سحر حلقه زد. هر چه تلاش می کرد دورتر شود بیشتر به او نزدیک می شد. اشک های سحر که بی وقفه از چشمانش جاری بود در تاریکی اتاق خواب و روی بالش گم می شد.

کاوه انگار اصلاً به این ناراحتی پی نمی برد و فقط به خواسته ی خودش فکر می کرد.

احساس سرما می کرد. با این که تمام بدنش را زیر دوش آب گرم گرفته بود اما انگار هنوز هم سردش بود. اشک هایش بی اختیار می ریخت. حس خوبی نسبت به اتفاقی که افتاده بود نداشت. با خودش فکر کرد شاید زیادی سخت می گیرد و یا شاید زیادی حساسیت به خرج می دهد. اما حتی با این فکر هم آرام نمی شد. روی موهایش

شامپو ریخت و با بی رحمی تمام چنگ می زد. حس برده ای را داشت که نظرش ، احساسش ، خواسته اش و احوالاتش برای کسی مهم نیست. به محض این که کاوه از او فاصله گرفته بود از روی تخت بلند شده و خودش را به حمام سپرده بود. همان جا روز زمین نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت . بعد از کمی نشستن به این نتیجه رسید که با غصه خوردن و آه کشیدن مشکلی حل نمی شود. بلند شد و شیر آب را بست . حوله اش را پوشید و هم زمان با بیرون آمدن از حمام لامپش را هم خاموش کرد.

کاوه روی تخت نبود. مطمئناً از زور گرسنگی به آشپزخانه رفته بود. سحر خیلی زود بلوز و شلواری راحتی پوشید و با عجله موهایش را خشک کرد. حوله اش را آویزان کرد و زیر پتوی خزید. تمام بدن و سرش را زیر پتو برد. باز شدن در اتاق خواب را شنید و همین طور وارد شدن کاوه را. بدون این که حرکتی بکند زیر پتو ماند. صدای پای کاوه که نزدیک می شد را شنید. کاوه گفت:

به همین زودی خوابت برد؟

و پاسخ سحر فقط سکوت بود. کاوه دوباره گفت:

نمی خوای شام بخوری؟ تو که حمام بودی من خوردم. پاشو غذاتو بخور بعد بخواب."

سحر باز هم چیزی نگفت. از این که کاوه نمی فهمید او ناراحت است عصبانی بود. کاوه نفس عمیقی کشید و دوباره از اتاق خواب بیرون رفت. سحر سرش را از زیر پتو بیرون آورد. احساس ضعف می کرد. با خودش فکر کرد کاوه با آمدنش به خانه تمام برنامه های او را به هم زده بود. از فکر این که ماکارونی ها در قابلمه دارند او را صدا می زنند و می گویند " بیا ما رو بخور." بیشتر گرسنه شد. اما دوست نداشت از اتاق خواب بیرون برود و دوباره چشمش به او بیفتد. با خودش فکر کرد مگر کاوه خوابش نمی آمد؟ پس چرا نمی خوابید تا او برود شامش را بخورد؟ چشمانش را بست تا به گرسنگی اش فکر نکند. انقدر چشمانش را به هم فشار داد که نفهمید کی خوابش برد.

تاریک روشن روز بود که سحر چشمانش را باز کرد. کاوه را دید که نزدیکش روی تخت خوابیده. از جایش بلند شد و بالش و پتویش را برداشت و از اتاق خواب بیرون رفت. بعد از این که نماز صبح را خواند تصمیم گرفت نزدیک

شومینه بخوابد اما بر خلاف تمام تلاش هایش دیگر خوابش نبرد. از این شانه با آن شانه می چرخید و به اتفاقی به

بین او و شوهرش افتاده فکر می کرد. هر چه بیشتر برای خودش یادآوری می کرد بیشتر ناراحت می شد. هوا دیگر روشن شده بود. از جا برخاست و چای ساز را پر از آب و روشنش کرد. سعی کرد با چیدن میز صبحانه کمی به افکارش نظم دهد. از این که در فریزر نان داشتند خوشحال بود. کره و مربا را روی میز گذاشت و قوری را برداشت تا چای دم کند. بعد از دم کردن چای موبایلش را برداشت تا ببیند برایش پیامی آمده یا نه. از این که هیچ پیامی نداشت لبخند تلخی زد. همیشه از نداشتن یک دوست خوب دلگیر بود. کسی را نداشت تا راحت با او حرف بزند و درد و دل کند. بدون این که نگران غصه خوردن او شود. صبا همیشه نقش یک دوست را به خوبی برایش ایفا می کرد اما الان دوست نداشت مشکلاتش را به او بگوید و او را هم ناراحت کند. موبایلش را دوباره گذاشت و یک فنجان را برای خودش پر از چای کرد. روی صندلی نشست و به نقطه ی نامعلوم و بی هدفی خیره شد. صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب را شنید و به دنبال آن صدای قدم های کاوه که به آشپزخانه نزدیک می شد. اما تغییری در حالت و مسیر نگاه کردنش ایجاد نکرد. کاوه با صدای شادی که مثل صدای مردهای خانواده دوست به نظر می رسید گفت:

صبح به خیر.

سحر به فنجانش چشم دوخت و پاسخ او را به آرامی داد. کاوه لبخندی زد و گفت:

باز مردم تنها تنها چایی می خورن!

سحر جوابی نداد و کاوه ادامه داد:

تا من می رم دستشویی یک چایی برام بریز...لطفاً."

و دوباره از آشپزخانه بیرون رفت. سحر از جا برخاست و بعد از این که برای کاوه چای ریخت دوباره سرجایش نشست. جرعه ای از جایش را نوشید. کاوه آمد. روی صندلی رو به روی او نشست و از دیدن لیوان چای لبخند محوی بر لبش نشست. برای خودش لقمه ای گرفت و گفت:

امروز مراسم ختمه."

سحر در دلش گفت "خب که چی؟! اما در برابر کاوه سکوت کرد. کاوه ادامه داد:

ظهر مهمونا رو می بریم رستوران. بعد هم می ریم سر مزار مامان."

سحر منتظر شنیدن بقیه ی حرف های او بود. اما کاوه فکر کرد سحر تا ته حرفش را خوانده و وقتی دید سحر هیچ عکس العملی نشان نداد گفت:

خب تو عروس خانواده ای. اگر نباشی پشت سرمون حرف و حدیث می کن... بهتره بعد از این که صبحونه خوردیم حاضر شی با من بیای."

سحر پوزخندی زد. سرش را با چاقویی که در ظرف کره بود بند کرد و آرام گفت:

پر توقع شدی..."

"- منظورت چیه؟"

"- اگه من نباشم هم این مراسم به خوبی و خوشی و آبرومند برگزار میشه."

"- اما تو زن منی...عروس خانواده."

سحر با عصبانیت فریاد زد:

بهنتره بگی عروس بد قدم و نحس خانواده! به نظر من اگر من باشم بیشتر براتون حرف در میارن تا در نبود من... من هیچ جا نمیام."

کاوه عصبانی شد. دهانش را باز کرد تا بگوید "بیخود نمیای" اما جلوی خودش را گرفت. نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد اگر سحر نیاید باید جواب همه کس را بدهد که چرا او نیامده. مخصوصاً خانواده ی سحر که حتماً از حرف هایی که بقیه به او گفتند خبر ندارند. چون اگر خبر داشتند روز قبل سراغ سحر را نمی گرفتند. آرام گفت:

بین...هر چی بوده دیگه تموم شده. نیازی نیست به خاطر حرف های بی سر و ته بقیه خودت رو ناراحت کنی."

سحر جواب داد:

حرف های بی سر و ته! از کی؟ از خاله ی جنابعالی؟ از داماد عزیزتون؟ از نگاه های پدرت؟ از همه بدتر می دونی چیه؟... این که تو خودت همه ی اون حرف ها رو تأیید کردی ولی مثل این که خودت یادت رفته. یادت رفته که من توی اون هوای سرد از خونه ی بابای جنابعالی اومدم بیرون و تو حتی یک کلمه به زبون نیاوردی. تازه حق رو به همه ی اونایی دادی که پشت سرم بد و بیراه گفتن... من با تو هیچ جا نمیام."

کاوه انتظار چنین برخوردی را نداشت. با خودش فکر می کرد با آمدن به خانه و اتفاقی که دیشب بین شان افتاده می تواند سحر را رام کند. اما انگار اشتباه می کرد. اتفاق دیشب سحر را بیشتر عصبانی کرده بود تا رام. دستش را جلو برد تا دست سحر را که روی میز بود و می لرزید را بگیرد. اما سحر دستش را عقب کشید. کاوه با خودش فکر کرد باید از راه دیگری وارد شود. برای همین دوباره شروع کرد به صحبت:

خیلی خب . حالا آروم باش. یک امروز رو خانمی کن. نه به خاطر من . به خاطر مامانم که می دونم تو هم دوستش داشتی. به خاطر آبروی اون یک کاری بکن تا مهمونیش آبرومند برگزار بشه. یک امروز رو با من راه بیا. بعدش هر چی که تو بگی...هر چی که تو بخوای...باشه خانمم؟ باشه؟"

سحر چشمانش را بست . با خودش فکر کرد تا الان هم خیلی خانمی کرده که او را زنده گذاشته. دندان هایش را به هم فشرد تا بلکه از عصبانیتش کم شود. فکرکرد کاوه چقدر راحت او را آرام می کند. چقدر راحت رگ خواب او را در دست گرفته و از آن استفاده می کند. نفس عمیقی کشید . به خوبی می دانست با نرفتنش باید کلی سؤال را جواب بدهد. از همه بدتر آقا جان و خانم جانش بودند . امروز را دیگر نمی توانست به بهانه ی سرماخوردگی در خانه بماند. با خودش فکر کرد یک روز نادیده گرفتن غرورش و تحمل چهره ی خانواده ی شوهرش می ارزد به سؤال های پی در پی خانم جان بابت غیبتش. از روی صندلی بلند شد و به اتاق خواب رفت. لباس هایش را آماده کرد و روی تخت گذاشت. جلوی آینه ایستاد و کمی کرم به صورت بی حالش زد. کاوه وارد اتاق خواب شد و وقتی سحر را در حال آماده شدن دید لبخند پیروزمندانه ای زد. آرام و مظلوم گفت:"

هنوز صبحونه نخوردی که..."

سحر به سردی جواب داد:"

میل ندارم."

اما دروغ می گفت. دلش داشت ضعف می رفت. صدای کاوه را شنید که گفت:"

آخه دیشب هم شام نخوردی."

"- مهم نیست."

و به طرف تخت رفت تا لباس هایش را بردارد. کاوه به او نزدیک شد و او را از پشت در آغوش گرفت. سرش را روی شانه ی سحر گذاشت و در گوشش گفت:

خانمی کردی. با این کارت مامانم رو خیلی خوشحال می کنی."

سحراز گرمای نفس او که نزدیک گوشش بود حالش بد شد. با خودش فکر کرد از وقتی که با کاوه ازدواج کرده تا به حال چند بار به او " خانم " گفته؟ به نظرش بیشتر شبیه آن حیوان گوش مخملی بود تا خانم! خودش را از آغوش او بیرون کشید و مشغول کارهایش شد. با نگاه کردن به تخت و یادآوری اتفاق دیشب لبخند تلخی به خودش زد. از این که کاوه حتی به خاطر دلایلی که فکر می کرد ، به خاطر احساس دلتنگی به خانه نیامده بلکه برای راضی کردن او برای رفتنش به خانه ی پدریش این کار را کرده ته دلش یک جوری شد. یک جور بد.

کم تر از یک ساعت دیگر هر دوی آن ها با لباس سیاه جلوی خانه ی پدر کاوه ازماشین پیاده شدند. سحر از وارد شدن به آن خانه و روبه رو شدن با اعضای آن خانواده به خود لرزید. اما می دانست صلاح است که در آن مراسم شرکت کند. کاوه با کلیدش در را باز کرد. با هم وارد حیاط شدند و از پله ها بالا رفتند. اعضای خانه در تکاپو بودند تا خانه را مثل روزهای قبل مرتب کنند. منیره خانم و دخترش هم مثل هر روز به آن ها کمک می کردند. با ورود کاوه و سحر همه از کار دست کشیدند و به آن ها نگاه کردند. قبل از این که نگاه شان با آن ها معطوف شود سامان و امیر ارسلان هان با هم حرف می زدند و احمد آقا گوشی اش دستش بود و با شخصی خوش و بش می کرد . اما انگار زمان از حرکت ایستاده بود و همه منتظر بودند ببینند حرکت بعدی سحر چیست. سحر به پدرشوهرش نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

سلام."

امیر ارسلان خان نگاهی به سر تا پای او انداخت و با صدایی آرام جواب داد:

علیک سلام."

کیمیا از آشپزخانه بیرون آمد و سحر را در آغوش گرفت و گفت:

سلام عزیزم . خوش اومدی . خوشحالم که اومدی."

سحر می دانست او به خاطر آبرویش این طور او را در آغوش گرفته است. او هم مثل بقیه از نیامدن سحر می ترسید. یکی یکی به او سلام کردند و سحر جواب شان را داد. احمد آقا که تماسش را قطع کرد هنوز داشت به او نگاه می کرد. سحر با خودش فکر کرد حیف آقا جان گفته به دشمنت هم سلام کن وگرنه دوست داشت کیفش را به طرف صورت او پرتاب کند تا حداقل دلش خنک شود. برای همین جواب سکوت احمد آقا را با سلامی بلند داد و با این کار او را مجبور کرد تا جوابش را بدهد. به طرف آشپزخانه راه افتاد که متوجه شد کیوان از پله ها پایین می آید . به طرف او برگشت. بقیه از خلسه ای که به وجود آمده بود بیرون آمدند و به کارهایشان رسیدند. کیوان با تعجب به سحر نگاه کرد و لبخند پهنی صورتش را پر کرد با صدای بلند گفت:

سلام زن داداش. خوش اومدی."

سحر لبخند سردی زد و جواب داد:

سلام. مرسی ."

و راهش را به طرف آشپزخانه ادامه داد. کیوان به دنبالش به آشپزخانه رفت و گفت:

فکر نمی کردم بیای؟"

سحر جواب داد:

اشتباه می کردین."

کیوان با صدای آرام گفت:

خوشم اومد. با اومدنت دهن خیلی ها بسته می شه.

سحر به لبخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت. کیوان هم از آشپزخانه بیرون رفت. کیانا رو به کیمیا گفت:

حالا ما انقدر داریم خونه رو تمیز می کنیم. کسی هم میاد خونه یا نه؟

- نمی دونم قرار بوده همه برن رستوران اما شاید فامیل نزدیک اول بیان خونه.

کیانا شانه ای بالا انداخت و به مرتب کردن ظرف ها مشغول شد. سحر هنوز بیکار ایستاده بود. رو کرد به کیمیا و گفت:

کاری هست که من انجام بدم؟

- نه عزیزم.

- بچه ها کجان؟

- طبقه ی بالا.

- پس من میرم پیش اونا.

کیمیا کمی مکث کرد و گفت:

سحر جان . به خدا اون شب من مقصر نبودم. من نمی دونم احمد اون حرف ها رو از کجا آورده بود...

سحر حرف او را قطع کرد و گفت:

دلم نمی خواد چیزی در موردش بشنوم."

"- می دونم. اما من اگه نگم خفه می شم. خودتم دیدی که من با حرف هایی که خاله م زد مخالف بودم... حرف هایی هم که احمد زد ... من هیچ اعتقادی بهش ندارم."

"- مهم نیست. اونی که باید برای من ارزش قائل می شد ، نشد. شما و شوهرت هم که دیگه مهم نیست در مورد من چی فکر می کنین."

"- این نگاه سردت همه ی ما رو ناراحت می کنه."

"- مهم نیست... نمی تونم گرمش کنم."

کیانا رو کرد به سحر و گفت:

سحر جان به خدا ما هیچ کدوم راضی به ناراحت کردن تو نیستیم."

"- اما هیچ کدومتون هم مخالفتی در برابر حرف های احمد آقا نکردین ... پس یعنی خیلی هم باهش مخالف نبودین ."

"- اما..."

سحر رو به کیمیا گفت:

شما و شوهرتون از من بزرگ ترین و احترامتون واجبه. من هم بعد از این فقط بهتون احترام می دارم. از شماها هم توقعی ندارم. روزی که مادرتون اومد سراغ من به من قول داد حرفی از گذشته ی من توی خونه ش نزنن. اما به نظر می رسه قولی که اون به من داده با خودش زیر خاک دفن شده."

کیمیا اشکی که در گوشه ی چشمش بود را پاک کرد و چیزی نگفت. سحر هم به طرف طبقه ی بالا رفت تا حداقل به بهانه ی دیدن بچه ها آن جا را ترک کند.

اشکان و ترانه که در هیچ کدام از روزهای تعذیه نبودند با دیدن سحر ذوق کردند و خودشان را در آغوش او جای دادند. یکی دو ساعتی سحر سرش را با بچه ها گرم کرد و بعد از آن همه برای رفتن به رستوران آماده شدند. بعد از آن هم با تمام کسانی که دعوت کرده بودند به مزار مرضیه خانم رفتند.

بعد از این که از مزار برمی گشتند سحر کنار کاوه در ماشین نشست و دستانش را جلوی دهانش گرفت تا گرمشان کند. کاوه بخاری ماشین را روشن کرد و راه افتاد. بعد از مدتی که در سکوت گذشت کاوه سکوت را شکست و گفت:

یک چیزی بگم قبول می کنی؟"

سحر جوابی نداد . کاوه ادامه داد:

یک چند روزی بریم خونه ی بابام...؟"

سحر بدون این که برگرد و به او نگاه کند جواب داد:

که چی بشه؟"

- "خب یک مدت تنها نمونه بهتره."

- "کیوان پیششه. تنها نیست."

- "منظورم اینه که دورش شلوغ باشه تا کم تر فکر و خیال کنه."

سحر چیزی نگفت. کاوه کلافه گفت:

تا کی قراره قهر باشی؟ تا کی می خوای جواب سؤال های منو با اخم بدی؟

"چه کار کنم؟ پاشم برقصم؟"

"خب دارم ازت سؤال می کنم. چرا جواب نمی دی؟"

"حوصله تو ندارم."

"حالا بریم یکی دو روز اونجا بمونیم یا نه؟"

"الان داری نظر می پرسی یا دستور می دی؟"

کاوه نفسش را فوت کرد و گفت:

اگه نمی خوای بری به دخترا می گم اونا برن...اوناهم قبول می کنن. اما من دلم نمی خواد وقتی بابام پسر داره داماداش برن پیشش بمونن. چند روز ما بریم بعد اگه اوناهم خواستن چند روز هم اوناهم برن.

"فکر نکنم بابات از دیدن من خوشحال بشه. در هر صورت خوشحالی اون مهم تره."

"تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی."

"اول برو خونه تا یک کم وسیله بردارم."

کاوه لبخندی زد و گفت:

باشه خانم خوشگله."

سحر دوست نداشت حرف های او را قبول کند اما نمی دانست چرا انقدر زود قبول می کرد. با خودش فکر کرد تا وقتی مثل برده مطیع باشد "خانم خوشگله" می شود و اگر نافرمانی کند لایق بدترین حرف هاست. عجب عدالتی!

سحر کیف بزرگی که در آن چند دست لباس و لوازم شخصی اش را گذاشته بود را روی یکی از مبل های پذیرایی خانه پدر شوهرش گذاشت. نگاهی به کاوه انداخت و گفت:

من وسایلم رو کجا ببرم؟"

کاوه جواب داد:

اتاق قدیمی من."

کیوان با لیوان آبی که در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد ، لیوان را به پدرش داد تا همراه با قرصش بخورد. رو به سحر کرد و گفت:

خیلی لطف کردی اومدی این جا..."

سحر نگاهی به پدرشوهرش انداخت . نگاه سرد او را دوست نداشت. شاید دلش می خواست این جمله را از زبان او بشنود. نگاهش را به کیوان برگرداند و گفت:

یک چند روزی تنها نباشین بهتره."

امیر ارسلان خان که انگار از آمدن عروسش احساس خاصی نداشت آرام گفت:

می گفتم منیره خانم بیاد غذا درست کنه. نمی خواست خودتو به زحمت بندازی."

سحر آب دهانش را به زحمت فرو داد. می دانست پدر شوهرش از آمدنش خیلی راضی نیست. خودش هم اگر به خاطر مرضیه خانم نبود راضی نبود وقتش را جایی بگذراند که دل خوشی از آن جا ندارد.

روی مبل کنار پدرشوهرش نشست. نگاهی به ته ریش و موهای جو گندمی اش انداخت و گفت:

من فقط برای آشپزی کردن نیومدم. اومدم تا حس همدردیم رو بهتون نشون بدم."

لبخندی زد و ادامه داد:

و انقدر این جا می مونم تا مطمئن بشم حالتون خوب شده و داغ تون سرد."

دستش را روی شانه ی او گذاشت و فشرد. امیر ارسلان خان لبخند کم رنگی زد. با خودش فکر کرد تا جایی که به خاطر دارد این دختر ساکت تر و کم حرف تر بود!

وقتی سحر وسایلش را در اتاق کاوه گذاشت زودتر لباسش را عوض کرد و برای پختن شام به آشپزخانه رفت. خواهران کاوه بعد از این که از مزار مادرشان برگشتند به اصرار پدرشان به خانه هایشان برگشتند. کیوان وارد آشپزخانه شد تا برای خودش چای بریزد. سحر در حالی که گوشت چرخ کرده را از مایکروفر در می آورد گفت:

من زردچوبه رو پیدا نکردم. نمی دونین کجاست؟"

"- نه صبر کن از مامان..."

جمله ی کیوان ناتمام ماند. سحر با تعجب به او نگاه کرد. کیوان اشک جمع شده در چشمانش را پس زد. سحر که متوجه ناراحتی او شد گفت:

متأسفم خودم پیدا می کنم."

کیوان روی صندلی نشست . خنده ی تلخی کرد و گفت:"

به نبودنش عادت نکردیم. اصلاً باورم نمی شه که دیگه بینمون نیست."

سحر احساس کرد دوباره همان بغض لعنتی در گلویش پیدایش شد. کیوان که انگار دوست داشت درد و دل کند ادامه داد:"

نبودن مادر توی خونه خیلی وحشتناکه. من اصلاً نمی دونم چه جوری می تونم به نبودنش عادت کنم... چه جوری می شه خونه رو بدون حضور اون تحمل کرد؟"

سحر بسته ی گوشت را روی میز گذاشت و سیب زمینی هایی که در ماهیتابه در حال سرخ شدن بود را هم زد. منتظر شد تا او حرف هایش را ادامه دهد. کیوان گفت:"

من نمی دونم چرا این جوری شد ! مامانم حالش خوبه خوب بود. چرا این اتفاق باید بیفته؟"

سحر نگاهی توأم با شک به برادر شوهرش انداخت و با صدای سردی گفت:"

شاید شما هم به این نتیجه رسیدین که یک قدم شوم باعث این اتفاق شده!"

کیوان خیلی سریع جواب داد:"

نه نه. اصلاً. من منظورم این نبود. اون شب بعد از رفتنت تنها کسی که مخالف حرف های احمد آقا بود من بودم. اگر یک کم بیشتر می موندی خودت می دیدی که من ازت دفاع کردم."

سحر چند تا لیوان برداشت و مشغول چای ریختن شد. لبخندی زد و گفت:"

دیگه بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم و بمونم. ... پس حدسم در مورد این که با کاوه سرسنگین بودین درسته؟"

کیوان کمی مکث کرد و گفت:

بعد از این که اونجوری از خونه ی ما رفتی من و کاوه بحثمون شد."

"- پس باعث دعوای شما هم منم... جالبه دیگه دارم مطمئن می شم که بدقدمم!"

"- این چه حرفیه ! معلومه که نیستی. کاوه نباید در برابر حرف های احمد آقا ساکت می موند. باید جوابش رو می داد. خب طبیعی بود که منم نتونستم ساکت بمونم. یک کم با هم جروبحت کردیم."

سحر گوشت را برداشت و توی کاسه ای که پیاز و سیب زمینی رنده کرده بود ریخت و مشغول ورز دادن شد. لبخندی زد و گفت:

توی این شرایط پدرتون بهتون احتیاج داره . شماها باید پشت هم باشین نه رو به روی هم. مشکلات من و کاوه هم به خودمون مربوطه."

کیوان دلخور گفت:

دست شما درد نکنه رسماً بگو به تو چه!"

"- من منظورم این نبود."

"- پس مشکلات من و کاوه هم به خودمون مربوطه."

"- من فقط نمی خوام مسبب مسائل شما باشم. باید هوای همدیگه رو داشته باشین."

کیوان که انگار حرف سحر را نمی فهمید جوابی نداد. سحر گفت:

لطفاً سینی رو هم ببر توی اتاق. "

کیوان لبخندی زد و گفت:

"بگو پاشو از دست و پای من برو بیرون دیگه."

و با سینی از آشپزخانه بیرون رفت.

ساعت نزدیک یازده بود. همه خواب بودند. سحر از این شانه به آن شانه چرخید. با این که از صبح زود بیدار بود اما خوابش نمی برد. نگاهی به کاوه که روی زمین روی تشک خوابیده بود انداخت. خودش روی تخت یک نفره ای که زمانی مال کاوه بود دراز کشیده بود. کاوه فقط برای خودش تشک پهن کرده بود و سحر هم مخالفتی نکرده بود. دوباره شانه اش را عوض کرد. از فکر این که قرار بود چند روز در آن خانه بماند کلافه می شد. نور کوچکی که کمی اتاق را روشن کرد حواسش را از بی خوابی پرت کرد. نور صفحه ی موبایلش بود که نشان می داد برایش یک پیام رسیده. صبا پیام داده بود"

سلام خوبی؟ چه خبر؟ مراسم خوب بود؟"

سحر جواب داد:

سلام. خوبم. آره."

"-خونه نیستی؟"

"-نه."

"اگه بگی کجایی میمیری؟!"

سحر لبخندی زد . با خودش فکر کرد صبا تحت هیچ شرایطی دست از این طرز حرف زدنش بر نمی دارد. جواب داد:

قراره یکی دو روز خونه ی پدرشوهرم باشیم."

"که چی بشه؟"

"برای دلداری."

"واقعاً؟ چه عروس خودشیرینی ! حالا واقعاً از فوت مادرشوهرت ناراحتی ؟"

لبخند از لبان سحر محو شد. با خودش فکر کرد تا به حال مگر از مرگ کسی خوشحال شده؟ فکر کرد اگر صبا می فهمید چه حرف هایی بعد از فوت مادرشوهرش به او گفتند چه کار می کرد؟

جواب داد:

معلومه که ناراحتم."

"یعنی مرگ مادرشوهر ناراحت کننده است؟"

"مادرشوهر من با بقیه فرق داشت."

"چه رمانتیک ! من که فکر نکنم از مردن مادرشوهرم ناراحت بشم."

"خب تو شعور نداری."

"آره فکر کنم دلیلش همینه. دیگه برو بخواب شب بخیر."

سحر لبخندی زد و جواب شب بخیر او را داد. گوشی را کنارش گذاشت و دوباره برای خوابیدن تلاش کرد.

صبح روز بعد وقتی سحر بیدار شد و از روی تخت بلند شد متوجه شد کاوه نیست و حتی تشک و پتویش را هم جمع کرده. به ساعت نگاه کرد و از دیدن عقربه ی کوچک که روی عدد نه بود تعجب کرد. به سرعت بلند شد. روسری و چادررنگی اش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. از دستشویی که بیرون آمد به آشپزخانه رفت. کیوان را دید که پشت میز نشسته و مشغول صبحانه خوردن است. صبح به خیر گفت و کیوان جوابش را داد. کیوان لبخندی زد و گفت:

خوشحالم از این که یکی مثل من پیدا شد."

سحر در حالی که برای خودش چای می ریخت گفت:

چرا؟"

"برای این که سحرخیز نیستی دیگه."

"نه دیشب دیر خوابم برد. جای خوابم که عوض بشه به سختی خوابم میبره. برای همین انقدر دیر بیدار شدم. بقیه کجان؟"

"رفتن مغازه هاشون. بابا دیشب می گفت امروز دیگه میرن مغازه. می گفت باید به زندگی عادی برگردن."

سحر برای تأیید حرف او سرش را تکان داد. برای لحظه ای از فکر این که با او در خانه تنهاست احساس بدی کرد. با اکراه پشت میز نشست. با دیدن حیاط که سفید پوش شده بود با هیجان گفت:

وای برف اومده!"

کیوان لبخندی زد و جواب داد:

از دیشب داره می باره."

سحر از رو صندلی بلند شد و پشت پنجره ی آشپزخانه رفت. با لذت به حیاط نگاه کرد. جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

شما برای امروز کاری ندارین؟"

"- از این که بهم می گی شما زیاد خوشم نمیاد... من فقط دو سه سال ناقابل ازت بزرگ ترم."

سحر هنوز نگاهش به حیاط بود که گفت:

من این جوری راحت ترم."

کیوان شانه ای بالا انداخت و گفت:

هر جور راحتی... راستش تا دیشب برنامه م این بود برم بلیط بگیرم. اما با این برفی که اومده اصلاً حوصله ی بیرون رفتن از خونه رو ندارم."

"- کی قراره برگردین اصفهان؟"

"- شرایطم رو گفتم به استادام. دوست داشتم یک کم پیش بابا بمونم. با رفتن من خونه خالی می شه. اما دیشب بابا مخالفت کرد. می گفت باید برگردم سر کلاسام."

"با رفتن شما ما و خواهراتون بابتون رو تنها نمی داریم."

کیوان بلند شد و گفت:

من دیگه برم. شما هم بهتره صبحونه تو بخوری."

سحر برگشت و گفت:

کجا؟ شما که گفتین به خاطر برف ها حوصله ندارین برین بیرون."

کیوان لبخندی زد و جواب داد: "می رم جلوی تلویزیون ..."

سحر بعد از خوردن صبحانه اش مشغول درست کردن نهار شد. تمام وقتش را در آشپزخانه گذراند و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. از تنها بودن با برادر شوهرش راحت نبود به همین دلیل سرش را با کارهای آشپزخانه گرم می کرد.

امیر ارسلان خان ساعت دو برای خوردن نهار و استراحت آمد اما کاوه طبق معمول ظهر به خانه نیامد. سحر با تمام وجود مؤذّب بود. اما سعی کرد به روی خودش نیاورد و با آن ها نهار بخورد. کیوان هم انگار این ناراحتی را درک می کرد که کم تر دوروبر او می آمد تا راحت باشد.

چند روز به همین منوال گذشت. سحر احساس می کرد فقط آشپز است. هر وقت برای حرف زدن به پدرشوهرش نزدیک می شد او فاصله می گرفت. بعد از خوردن هر غذا فقط می گفت "ممنون" نه عروس گلم. نه دخترم. نه عروسم. فقط ممنون. و این دوری سحر را اذیت می کرد.

دوست داشت هر چه زودتر به خانه اش برگردد. شب وقتی کاوه از مغازه برگشت کنار پدرش و کیوان کنار تلویزیون نشست. سحر برای همه چای ریخت و خودش به آشپزخانه برگشت تا ظرف ها را برای شام آماده کند. وقتی برگشت تا ظرف ها را روی

میز بگذارد کاوه را دید که کنار میز ایستاده و به کار کردن او نگاه می کند. سحر بی توجه به کارش ادامه داد. کاوه گفت:

اگه این جا خسته شدی امشب بریم خونه مون."

سحر با این که واقعاً برای برگشتن به خانه لحظه شماری می کرد اما گفت:

من از کار خونه خسته نمی شم."

"منظورم خسته ی کار نیست... منظورم اینه که اگه حوصله ت سر می ره."

سحر جوابی نداد و به کارش مشغول شد. کاوه گفت:

پس برو وسایلت رو بردار بریم خونه."

سحر با تعجب گفت:

الان؟! "

"آره خب."

"باشه... بعد از شام..."

کاوه حرف او را قطع کرد و گفت:

من گرسنه نیستم... برو الان وسایلت رو بردار."

"خب من شام درست کردم."

"اشکال نداره . اگه اضافه بیاد فردا ظهر می خورن."

سحر از آشپزخانه بیرون رفت و رو به پدرشوهرش گفت:

کاوه می گه وسایلم رو جمع کنم بریم خونه. شام شما رو حاضر کردم. اگه گرسنه این الان بیارم."

پدرشوهرش نگاهی به او کرد و گفت:

هر وقت گرسنه شدیم می خوریم."

کیوان که از این طرز برخورد پدرش با سحر راضی نبود رو به سحر گفت:

خب شام بخورین بعد برین."

"کاوه گرسنه نیست."

"خودت چی؟ دو ساعته داری توی آشپزخونه غذا درست می کنی حالا نخورده می خوای بری؟"

سحر از این همه توجهی که کیوان به او داشت خوشحال بود. از این که یک نفر جانشین مرضیه خانم شده و حواسش به او هست راضی بود اما بیشتر دلش می خواست این توجه از طرف شوهرش باشد تا برادر او.

لبخندی زد و گفت:

منم زیاد گرسنه نیستم."

"حیف اون خورش کرفس نیست که نخورده برین؟"

کاوه به جای سحر جواب داد:

من خسته ام هر چی زودتر بریم بهتره."

کیوان که هنوز با کاوه حرف نمی زد طوری که انگار مخاطبش سحر است گفت:

این چند روز خیلی خسته شدی... واقعاً شرمنده... بابت خورش کرفس ها هم نگران نباش. خودم همشو می خورم."

سحر لبخند گرمی به محبت کیوان زد و به طبقه ی بالا رفت تا وسایلش را جمع کند.

وقتی از پدرشوهرش خداحافظی می کرد گفت:

من روزها بهتون سر می زنم."

- خیلی ممنون. دخترا میان."

و این از نظر سحر یعنی "لازم نکرده. زودتر برو خونه ت!"

وقتی به خانه رسیدند سحر اولین کاری که کرد رفتن به حمام بود. وقتی زیر دوش آب گرم ایستاده بود با خودش فکر کرد در این چند روز دلش برای حمام خانه اش تنگ شده. یاد حرف حسین آقا افتاد که هر وقت برای مدت طولانی به تهران می آمدند می گفت:

"هیچ جا دستشویی خونه ی خود آدم نمی شه!"

با یادآوری حرف حسین آقا لبخندی بر لبش نشست. سرش را به طور کامل زیر دوش گرفت. گرمایی که از آب بهش منتقل می شد را دوست داشت. دلش می خواست

زمستان زودتر تمام شود. با این که عاشق منظره ی برفی بود اما به نظرش این زمستان و سرماییش زیادی طولانی شده بود. دلش می خواست کدورتی که بین او و شوهرش بود از بین برود. دوست داشت به آغوش شوهرش پناه ببرد و سرش را روی گودی گردن او بگذارد و اندازه ی یک عمر احساس آرامش کند. اما کاهه هر وقت خودش دوست داشت به طرف او می آمد و آن هم هر یکی دو هفته یک بار بود. شاید هم دیرتر. شیر آب را بست و حوله اش را پوشید. در حال خشک کردن موهایش از حمام خارج شد.

کاهه روی تخت دراز کشیده بود هنوز لباس هایی که تنش بود را عوض نکرده بود. پیراهن مشکی و شلوار لی آبی. ته ریشش دیگر داشت به یک ریش اساسی تبدیل می شد. سحر جلوی آینه ایستاد و در حالی که موهایش را خشک می کرد به موهای بلندش نگاه می کرد. کاهه گفت:

یک چیزی درست کن بخوریم."

"- چرا؟"

"- گرسنمه."

"- می خواست خونه ی بابات غذا تو بخوری بعد بیایم خونه. من که اون جا شام درست کرده بودم."

"- حالا که نخوردم."

"- مشکل خودته. من خودمم به خاطر تو غذا نخورده اومدم. می تونستیم شام بخوریم بعد بیایم."

"- خب من الان گرسنمه."

"برو برای خودت تخم مرغ درست کن."

کاوه لحظه ای سکوت کرد و بعد از کمی مکث گفت:

تو عوض شدی."

"منظورت چیه؟"

"دیگه مثل سابق نیستی."

"سابق چه جور بودم؟"

"آروم... ولی الان حاضر جواب شدی!"

سحر در آینه نگاهی به صورت آرام خودش کرد. به نظرش هنوز هم همان آدم بود. کمی جلوتر رفت. به چشمانش نگاه کرد با خودش گفت شاید حق با کاوه باشد.

چهل روز از فوت مادر خانواده گذشت. با این که مرگ او برای تمام اعضای خانواده سخت بود. اما انگار با موضوع کنار آمده بودند و می توانستند خود را آرام کنند. مراسم چهلم تقریباً یک هفته قبل از عید نوروز بود و مراسم به خوبی برگزار شد. کاوه بعد از مراسم ریش هایش را زد و دوباره شکلش مثل سابق شد. در این مدت روابط سرد کاوه و سحر دوباره به حالت عادی برگشته بود. نه سرد و خشن، نه داغ و آتشین. فقط معمولی و عادی.

حرف های عادی و روزمره می زدند. کاوه دوباره صبح ها زود می رفت و شب ها دیر می آمد. بیرون رفتن شان خلاصه شده بود به سر زدن به پدر کاوه و گاهی هم به خانه ی پدری سحر می رفتند.

هوا کم کم از سرمایش کم می شد و همه در تکاپو برای فرا رسیدن عید بودند. سحرهم خود را برای عید آماده می کرد. یک شب که کاوه از مغازه آمده بود و روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. سحر یک لیوان چای برای او ریخت و جلویش روی میز گذاشت. خودش هم روی صندلی رو به روی او نشست و گفت:

من برای عید یک کم خرید دارم.

- حالا بذار برسم خونه... بعد شروع کن.

سحر لبخندی زد و جواب داد:

آخه تا ده دقیقه ی دیگه می ری توی اتاق و میگی با من حرف نزن می خوام بخوابم. سابقه ت در این زمینه خرابه.

- خیلی خب بابا تسلیم... خرید چی داری؟ خرید خونه؟

- نه یک جفت کفش، با یک شلوار اگه بتونم مانتو هم بخرم که خیلی خوب می شه...

- برای عید؟

- خب آره دیگه.

کاوه از روی صندلی بلند شد و به طرف جالباسی که جلوی در ورودی خانه روی دیوار نصب شده بود رفت. از جیب شلوارش کارتتش را برداشت و دوباره به آشپزخانه برگشت. روی صندلی نشست و کارتتش را جلوی سحر گذاشت. سحر با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

این چیه؟

"توی شهر ما بهش میگن کارت ، می برن میذارن توی یک دستگاہ و ازش پول می گیرن. توی بعضی از مغازه ها هم کارت خوان داره و کافیه فقط کارت رو به دستگاہ بکشی تا خودش کارا رو بکنه... توی شهر شما نمی دونم بهش چی میگن!"

"بی مزه... من منظورم این نبود که پول می خوام."

"خب منظورت چی بود؟ گفתי خرید داری دیگه."

"من منظورم این بود یک شب زودتر بیا با هم بریم خرید. خودت هم همون جا پولش رو پرداخت کن."

"من وقت این مسخره بازی ها رو ندارم."

"خرید که مسخره بازی نیست!"

"برای من چرا... این شب ها مغازه ی خودم شلوغه. اونجا رو بذارم پیام برم برای تو کفش بخرم؟!"

سحر که انگار ناراحت شده بود با دلخوری گفت:

آره خب مگه چی می شه؟"

"از کارم میفتم."

"همه ی زن ها همین جوری خرید می کنن. یعنی شوهرای اونا کار ندارن؟ حالا یک شب که به جایی بر نمی خوره."

"من وقتش رو ندارم. خودت برو بخر."

"لوس."

کاوه چایش را سر کشید و بعد از آن گفت:

همه ی زن ها آرزوشونه شوهرشون این جورى بهشون پول بده... اصلاً قدر موقعیت رو نمى دونى."

و از روی صندلی بلند شد و گفت:

من خوابم میاد . می رم بخوابم."

سحر به رفتن او نگاه کرد با خودش فکر کرد این بار هم تیرش به سنگ خورده بود. خرید لباس عید فقط بهانه ای بود تا با او به خرید برود و به همین بهانه وقت بیشتری با هم بگذرانند.

چایش را خورد و با خودش گفت به غیر از خرید موبایلش که در دوران عقدشان بود یادش نمى آید با هم برای خرید بیرون رفته باشند. خرید خانه را هم که کاوه خودش به تنهایی انجام می داد. سحر نمى دانست این فاصله را چه طور باید از بین ببرد. او در اندیشه ی از بین بردن فاصله با شوهرش بود غافل بود از این که کاوه در اتاق خواب از این شانه به آن شانه می چرخد و به قرار فردا صبحش فکر می کند و به این که چه طور خودش را از سحر دورتر و دورتر کند.

از روز بعد سحر بیشتر وقتش را به خرید می گذراند. هرچند خودش خوب می دانست بیشتر چیزهایی که می خرد را لازم ندارد. اما انگار دوست داشت با خرید بی خودی

خودش را راضی کند. از اینکه کاوه همراهش نبودن ناراضی بود و با این کار می خواست حرص کاوه را هم در بیاورد. اما خودش خوب می دانست کاوه به پولی که در کارت است احتیاجی نداشته که به او داده.

دو سه روزی به همین منوال گذشت. یک روز بعد از این که خرید کرد تصمیم گرفت به خانه ی آقا جان برود و به آن ها سری بزند. می دانست خانم جان همیشه خانه تکانی اش را دو سه هفته زودتر شروع می کند اما با خودش فکر کرد شاید کاری داشته باشد که به کمک سحر احتیاج داشته باشد.

سر ظهر بود و هوا نسبت به روزهای قبل گرمتر شده بود. وقتی دستش را روی زنگ گذاشت ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نشست. با خودش فکر کرد انگار خوشحالی واقعی اش فقط زمانی است که به این جا می آید. خانم جان با چادر رنگی اش دم در آمد و در را باز کرد. از دیدن سحر اول متعجب و بعد خوشحال شد. سحر لبخند زنان سلام کرد و خانم جان جواب داد:

سلام به روی ماهت . سر ظهری راه گم کردی؟"

سحر خندید و گفت:

آره گم شدم. شما مامان منو ندیدی؟"

"- بیا تو بی مزه."

و از جلوی در کنار رفت تا سحر وارد شود. سحر وارد حیاط شد و گفت:

چرا خودتون اومدید دم در؟ مگه آیفون خرابه؟"

"- آره . به آقا جونت گفتم امروز دیگه باید یکی رو بیاره تا درستش کنه. من پای اومدن تا دم در رو ندارم."

"اگه قرار بود جلسه قرآن برین که پا دارین خانم جان! فقط برای باز کردن در پا ندارین؟! "

"اتفاقاً آقات هم همینو می گه."

"پس معلوم شد حق با ماست!"

"برو دم بریده!"

سحر خندید و به دنبال خانم جان به داخل خانه رفت. بعد از این که همراه با خوردن چای کمی از این طرف و آن طرف گفتند خانم جان گفت:

همین که می خندی خوبه. بعد از فوت مادرشوهرت خیلی ماتم زده بودی. خدا رو شکر که بهتری."

سحر سرش را پایین انداخت و گفت:

آره. من مرضیه خانم رو خیلی دوست داشتم. خدا رحمتش کنه. هیچ بدی ازش ندیدم."

"کاوه چی؟ اونم با مرگ مادرش کنار اومده؟"

"اوایل از این موضوع که بعد از این که مادرش فوت کرد رسیدیم بیمارستان خیلی ناراحت بود. اما الان خدا رو شکر بهتره. به زندگی عادی برگشته."

"پدرشوهرت چی؟"

"چند روز پیش خونه شون بودیم. اونم ساکت و کم حرف شده. دخترا هم هر روز برای غذا درست کردن می رن. امامثل این که خودش گفته دیگه نمی خواد بیان. تنهایی راحت تره."

"نمی شه که تنهانش گذاشت."

"احتمالاً کیوان برای تعطیلات عید میاد. این جوری خیال همه راحت تره."

صدای باز شدن در حیاط به آن ها خبر از آمدن آقا جان می داد.

بعد از این که دور هم نهار خوردند. آقا جان چرت کوتاهی زد. اما خانم جان و سحر پیوسته در حال حرف زدن بودند. خانم جان خبر نامزدی و زایمان و عروسی دختر و پسرهای فامیل را می داد. انگار که سحر از سفر دوری آمده. و سحر احساس می کرد در مدتی که درگیر فوت مادرش بوده و کمتر از خانم جان خبر می گرفته چقدر اتفاق جدید افتاده که او خبر نداشته. بعدازظهر آقا جان بعد از خوردن چای عصرانه اش دوباره آماده شد تا به حجره برود. سر شب بود که سحر به موبایل کاوه زنگ زد. بعد از شنیدن چند بوق بالاخره او جواب داد:

بله؟

"سلام."

"علیک."

"هنوز مغازه ای؟"

"فکر کن آره."

"من اومدم خونه ی آقا جونم."

"اونجا چه خبر بوده؟"

"هیچی. بعد از خرید اومدم این جا."

"قبل از این که بری باید زنگ بزنی ... نه الان."

"حالا مگه چی شده؟ من می خواستم بگم سر راهت بیای دنبال من."

"تا جایی که یادمه خونه ی اونا سر راه من نیست."

"منظورت چیه؟"

"واضح. سر خود شدی."

سحر که از صدای سرد کاوه تعجب کرده بود جواب داد:

تو که می دونستی امروز از خونه می رم بیرون."

"فقط برای خرید. نه دور دور زدن."

سحر نگاهش به خانم جان افتاد که با ظرفی میوه از آشپزخانه بیرون آمد. سحر لبخندی به خانم جان زد و از روی مبل بلند شد و به طرف حیاط رفت. در را باز کرد و وارد حیاط شد در همین حال گفت:

داری بهونه می گیری کاوه."

"آره . همینه که هست."

"خب بالاخره میای دنبالم یا نه؟"

"هر جور رفتی همون جوری برگرد."

"هوا تاریک شده."

"خب؟"

سحر لبخند تلخی زد و گفت:

یادم نبود برات مهم نیست تا چه ساعتی توی خیابون باشم."

"بسه دیگه روتو زیاد نکن. بیخود بدون اجازه رفتی اونجا. زود برمی گردی خونه."

"به آقاچونم بگم با اتوبوس و تاکسی می رم خونه؟ خب نمی گه چرا شوهرت نمیاد دنبالت؟ بهش چی بگم؟ لوس نشو دیگه کاوه."

"به آقاچونت بگو من بی صاحبم که هر وقت دوست دارم هر جا دلم بخواد می رم."

و تماس را قطع کرد. سحر عصبانی شده بود. روزی که از صبحش خوب شروع شده بود چقدر راحت خراب شد. چند نفس عمیق کشید و وارد خانه شد. خانم جان مشغول میوه پوست گرفتن بود. سحر لبخند مصنوعی زد و گفت:

دیگه بهتره من برم خونه."

"مگه کاوه نمیاد دنبالت؟"

"نه. گفت باید بره خونه ی باباش. خب اون جا هم که از این جا دوره."

"خب می گفتم برای شام بیاد این جا."

سحر نصفه سیبی که خانم جان به طرفش گرفته بود را گرفت و گفت:

باشه برای یک وقت دیگه."

و در حالی که سیب را گاز می زد وسایل و خریدهایش را هم از این طرف و آن طرف خانه جمع می کرد. بعد از ده دقیقه حاضر و آماده از خانه ی آقا جان بیرون آمد .

وقتی به خانه رسید ساعت نزدیک نه بود. ماشین کاوه را که در پارکینگ دید نفس عمیقی کشید با خودش گفت " حالا اگه من خونه بودم که ساعت ده و نیم زودتر نمیومدم"

در آپارتمان را باز کرد. صدای تلویزیون می آمد . پس مطمئناً کاوه جلوی تلویزیون نشسته بود. سحر خریدهایش را روی میز این گذاشت. به طرف پذیرایی رفت. کاوه روی مبل لم داده بود و انگار صدای در را نشنیده بود که هیچ عکس العملی نشان نداد. سحر چادرش را درآورد و سلام کرد. کاوه بدون این که به او نگاه کند به گفتن "علیک" اکتفا کرد. سحر به اتاق خواب رفت تا لباس هایش را عوض کند. حوصله ی دعوا و مرافعه نداشت . یک تی شرت و شلوار آبی پوشید و موهایش را باز کرد. به آشپزخانه رفت تا چای ساز را روشن کند. از دیدن چای که حاضر بود خوشحال شد.

کاوه هنوز چشمانش را به تلویزیون دوخته بود. هرچند اصلاً هیچ توجهی به برنامه های آن نمی کرد. اما احساس می کرد برای پرت کردن حواسش چیز خوبی است.

ذهنش مشغول بود. بعد از فوت مادرش احساس عذاب وجدان تمام وجودش را گرفته بود. این موضوع که فقط برای گول زدن او ازدواج کرده بود آزارش می داد. در تمام مدت عزادار بودنش به خودش قول داده بود برای جبران اشتباهش دیگه سحر را اذیت نمی کند. تا مدتی سعی کرد این کار را بکند. اما مدتی که گذشت و داغ از دست دادن مادرش سرد شد با خودش فکر کرد چه دلیلی دارد یک عمر کنار کسی زندگی کند

که دوستش ندارد. نه تنها دوستش نداشت بلکه هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتند. سحر نمازش برایش از هر چیزی واجب تر بود. در صورتی که کاوه مدت ها بود که نماز نمی خواند. اوایل سحر او را برای نماز صبح بیدار می کرد. اما کاوه همیشه از این شانه به آن شانه می چرخید و می گفت "تو بخواب من می خونم."

در جواب سؤال سحر که می گفت نماز ظهر و شبت را خواندی . می گفت "آره توی مغازه خوندم."

انگار سحر هم فهمیده بود که او دروغ می گوید که دیگر چیزی به او نمی گفت و برای نماز صبح بیدارش نمی کرد. آن ها هیچ چیز مشترکی نداشتند و به نظر کاوه ادامه دادن به آن شرایط دیوانگی محض بود. تنها کسی هم که باعث و بانی این ازدواج بود و تا به امروز دلیل متلاشی نشدن این زندگی ، الان زیر خروارها خاک به خواب رفته بود. کاوه دنبال بهانه بود تا یک دعوی اساسی راه بیندازد و انگار امشب این بهانه به دستش آمده بود.

موبایلش را برداشت و یک پیام عاشقانه برای دوست دخترش فرستاد. شاید داشت با این کار به خودش هم یادآوری می کرد که علاقه ای به همسرش ندارد. سحر از همه جا بی خبر با سینی که دو لیوان چای در آن بود وارد پذیرایی شد. روی مبل کنار کاوه نشست. آرام پرسید:

شام چی می خوری؟

کاوه پوزخندی زد و جواب داد:

الان دیگه وقت شام درست کردن نیست."

"- حالا یک چیزی درست می کنم."

موبایل کاوه شروع کرد به زنگ زدن . کاوه بعد از این که شماره را دید لبخندی بر لبانش نشست. جواب داد:

سلام عزیزم . خوبی؟"

همین یک جمله کافی بود تا سحر تمام وجودش گوش شود و به حرف های کاوه گوش دهد. کاوه دوباره شروع کرد به صحبت:

نه دیگه امشب که دیره. باشه برای یک وقت دیگه... نه بابا. حالا چرا انقدر داری ناز میاری؟ آخه الان هوا برای قدم زدن یک کم سرده... باشه... خودم باهات هماهنگ می کنم. خداحافظ عزیزم."

و تماس را قطع کرد. سحر احساس کرد بدنش می لرزد. انگشتان لرزانش را در هم قلاب کرد و آرام گفت:

کی بود ؟ "

کاوه لبخندی زد و جواب نداد. سحر دوباره پرسید:

نمی خوای جواب بدی؟ "

کاوه به اونگاه کرد تمام وجودش پر بود از نفرت. با خودش فکر کرد چرا این زن را دوست ندارد؟ بدون استرسی شروع کرد به صحبت:

من به یک نتیجه ای رسیدم. این که هر کس برای خودش زندگی کنه. تو به من کار نداشته باش. منم به کارای تو کار ندارم. این جور می تونی هر وقت دوست داشتی بری بیرون. به رفت و آمد های منم کاری نداری."

- "منظورت چیه؟"

"واضحہ."

"این حرف ها فقط برای اینہ کہ امروز رفتم خونہ ی آقا جونم؟!"

"نہ ربطی بہ امروز ندارہ. من راہم رو از تو جدا می کنم. تو ہو راہتو جدا از من جدا کن."

لبخند پھنی بر لبان کاوہ نشست و گفت:

الان دوست دخترم بود کہ زنگ زد."

سحر احساس کرد چیزی گلویش را فشار می دھد. با خودش گفت او دروغ می گوید فقط می خواھد مرا اذیت کند. کاوہ ادامہ داد:

اسمش ویداست. خیلی خوشگلہ. پولدار و با کلاس ہم هست. یکی دو سالی هست با ہمیم."

سحر چشمانش از شدت تعجب گشاد شد. با خودش فکر کرد "یکی دو سال! یعنی قبل از ازدواج شان... تا الان؟"

با صدایی لرزان گفت:

این حرف ها چیہ کہ می زنی؟"

"خواستم حقیقت رو بدونی. بدونی کہ من علاقہ ای بہت ندارم. اگہ دلت بخواد می تونی بہ این زندگی ادامہ بدی. تو ہم برو یکی رو برای خودت پیدا کن. یکی کہ دوستت داشته باشہ."

سحر در حالی که احساس خفه گی می کرد. گفت:

یعنی چی یکی رو پیدا کنم؟!

- "چقدر سؤال می کنی. فکر می کنم واضح گفتم."

سحر با صدای بلند گفت:

تو خیلی عوضی هستی! مگه من چه کار کردم که با من این جور حرف میزنی؟ من منظور این رفتاراتو نمی فهمم."

- "منظورم کاملاً مشخصه. من کس دیگه ای رو دوست دارم."

- "تو ... تو..."

- "من که حرف بدی نزدم."

سحر با صدای عصبی گفت:

من زن تو ام . ناموس تو. چه طور جرئت می کنی به من بگی برم یکی رو برای خودم پیدا کنم؟!

- "باشه. باشه. خیلی ادای آدم های مقدس رو در نیار. خودم بارها چراغ سبزهایی که به کیوان می دادی رو دیدم. جنابعالی اگه خیلی مؤمن تشریف دارین بیخود با کیوان به بهانه های مختلف تنها می شدی. بیخود انقدر گرم و صمیمی حرف می زدی."

سحر که اشک هایش روی گونه اش می ریخت از روی مبل بلند شد و رو به کاوه ایستاد و گفت:

خیلی پستی! برای پاک کردن گناهان خودت بقیه رو متهم نکن. من کی چراغ سبز نشون دادم؟ چرا تهمت می زنی؟"

"- فقط ازت خواهش می کنم دورو بر کیوان نباش. این جوری احساس می کنم به شعورم توهین می شه. با یک آدم غریبه باشی تحملش راحت تره."

"- تو مگه شعورم داری بی غیرت؟!"

"- آره راست می گی بی غیرتم. اگه غیرت داشتم هر وقت بی دلیل و با دلیل توی خونه ی مامان با کیوان خلوت می کردی باید توی دهنتم می زدم. ولی نزدم."

"- من انقدر احمق نیستم که اگه بخوام کار خطایی بکنم جلوی تو و خانواده ت بکنم."

"- چی بگم؟"

"- تو اگه خیلی نگران تنها حرف زدن من با کیوان بودی بیخود منو بردی اونجا و خودت از صبح تا شب می رفتی بیرون."

سحر به طرف اتاق خواب راه افتاد. اما پیشیمان شد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دوباره به طرف کاوه برگشت و گفت:

تو تکلیف خودت رو نمی دونی. اول میگی بهم علاقه نداری و آشغال هایی که دورو برت پرسه می زدن رو برام رو می کنی. بعد می گی من زن بدی ام و با برادر شوهرم سرو سری دارم. بالاخره تو بدی یا من؟ برای این که من بدم راه افتادی دنبال هرزگی یا فقط داری کثافت کاری های خودت رو با این بهانه مخفی می کنی؟"

کاوه از روی مبل بلند شد و روبه روی او ایستاد با خودش فکر کرد باید ضربه ی دیگری بزند. باید دست روی نقاط ضعف او بگذارد تا خلع سلاحش کند. آرام گفت:

نه اصلاً این جورى نيست. من مى ترسم نحسى تو من و خانوادم رو بيشتتر از اين درگير كنه. اول كه مامانم مرد. معلوم نيست نفر بعدى كيه!"

سحر كه توانايى مقابله با اشك هايش را نداشت به ريزش بى وقفه ي آن توجهى نكرد و با صداى گرفته اى كه خودش هم نمى شناخت گفت:

تو خيلى آشغالى! من حتى اگه بد قدم و نحس باشم ربطى به كارهاى تو نداره. چه دليلى داره كسى كه زن داره راه بيفته دنبال اين يكي و اون يكي."

لبخند از لبان كاوه محو شد و گفت:

من از اول هم دوستت نداشتم. هيچ وقت دلم نميخواست باهات ازدواج كنم. الان هم ديگه به ته خط رسيدم. نمى تونم اين زندگى كوفتى رو ادامه بدم. مى خوام برم پيش كسى كه دوستش دارم. كسى كه مثل من زندگى كنه. مثل من فكر كنه."

سحر با صداى بلندى كه انگار از سينه اش كنده شد فرياد زد:

خب پس چرا اومدى سراغ من؟ چرا با من ازدواج كردى؟"

سؤالى كه بارها پرسيده بود و بى جواب مانده بود. كاوه جواب داد:

مجبور شدم. مامانم مجبورم كرد صبح تا شب زير گوش من مى گفت بايد زن بگيرى. مى دونى چرا؟ چون از دختربازى ها و پارتنى رفتن هاى من خسته شده بود. چون از بى آبرويى مى ترسيد. دلش مى خواست پسرش مثل بقيه زندگى كنه."

- "چرا من؟"

- "چه كسى بهتر از تو؟ دخترى كه بعد از يك ماه بيوه شده بود و توى دروهمسايه هم خيلى آبرو براش نمونده بود. هر بلايى سرش بيارى نمى تونه حرف بزنه چون يك بار

ازدواج کرده و در برابر شوهرش زبونش کوتاهه. صبح تا شب مامانم می گفت نامزد رضا بهترین گزینه برای توست."

سحر که اشک هایش به جای قطره قطره، گلوله گلوله می ریخت فریاد زد:
دروغ می گی."

"- باورت نمی شه. نه؟ باورت نمی شه مرضیه جونت بهت نارو زده باشه؟ از بابام بپرس. تا حالا برات سؤال نشده چرا اون از تو خوشش نمیاد. آره؟ چون دوست نداشت یک دختر بیوه از وسط شهر بیاد عروش بشه. دلش می خواست دختر برادرش رو برای من بگیره. دختر عموم شیرین رو که می شناسی. اما مامانم مخالف بود. هر چی باشه فامیل پسرش رو بیشتر می شناختن. به اون راحتی که تو زن من شدی شیرین نمی شد. منم دیدم اگه با تو ازدواج کنم بهتره. چون می تونم به زندگی خودم ادامه بدم بدون این که غرغره های مامانم رو بشنوم."

سحر آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

تو که داشتی زندگی خودت رو می کردی. به قول خودت دوست دختراتم داشتی. چی شد تصمیم گرفتی خودت رو لو بدی؟!"

"- دیگه نمی تونم این جور زندگی کنم. با مخفی کاری."

"- نه بگو مادرم مرده. دیدم دیگه کسی نیست که از زخم دفاع کنه. دیگه کسی برای دیر اومدن توبیخ نمی کنه. پس سحر رو مثل دستمال کاغذی می ندازم دور."

کاو لهبند سردی زد و جواب داد:

شاید دلیلش همین باشه."

سحر دوباره به طرف اتاق خواب رفت. دلش می خواست به آن جا پناه ببرد و تا خود صبح گریه کند. با خودش گفت " به آقاجون می گم دامادش چه آدم آشغالی از کار دراومده. "

دستش روی دستگیره ی در متوقف شد. با خودش فکر کرد چرا کاوه انقدر خونسرد در مورد نامردی هایش سخنرانی می کند؟ چرا انقدر راحت در مورد بد بودنش نطق می کند؟ چرا او باید به اتاق خواب برود و گریه کند و کاوه به ریشش بخندد؟ تا کی آقاجان باید مراقبش باشد؟ چرا نمی تواند خودش در برابر کاوه بایستد؟ دستش را از روی دستگیره برداشت و دوباره به طرف کاوه برگشت و روبه او ایستاد. هنوز آن لبخند پر از نفرت و پر از تحقیر روی لبان او بود. هنوز به سحر چشم دوخته بود. سحر می دانست کاوه روی خانواده اش متعصب است. می دانست بی احترامی به آن ها یعنی پا گذاشتن روی خطوط قرمز و او می خواست این کار را بکند. آرام لب به سخن گشود: "

در اینکه تو آدم عوضی هستی شکی نیست. اما از تو عوضی ترمانت بود. اون که با چرب زبونی و مهربونی منو خام کرد. خیلی پست بود که ناراحتی های منو دید ولی با خودش گفت به جهنم بذار زن پسر من بشه تا پسر عوضی من مجرد نمونه. شما خانوادگی عوضی هستین. یکی از یکی پست تر. برای خوشبختی خودتون بقیه رو زیر دست و پاتون له می کنین. عجیب نیست. تو هم پسر همون مادری. "

لبخند از لبان کاوه پاک شده بود. صورتش به کبودی می زد. رگ های پیشانی اش برجسته شده بود. فاصله ی چند متری اش با سحر را به سرعت طی کرد. جلوی او ایستاد و سیلی محکمی به صورت او زد. سیلی به قدری محکم بود که سحر نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد. یک طرف صورتش انگار آتش گرفت. دستش را روی گونه اش گذاشت و سعی کرد بلند شود. کاوه با عصبانیت زیر بغل او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. سیلی دیگری به طرف دیگر صورتش زد. سحر دوباره روی زمین افتاد. کاوه او را به عقب هل داد و خودش را روی شکم او انداخت. دو دستش را دور گردن او گرفت و گلویش را فشار دارد. با عصبانیت از پشت دندان های قفل شده اش گفت: "

دهنتو بیند کثافت. حق نداری اسم مادر منو به اون زبون کثیفت بیاری"

با تمام قدرت گلوی او را فشار می داد. سحر نمی توانست نفس بکشد. حتی توان بلند کردن دستانش از روی زمین نداشت. با زحمت فراوان دستانش را به مچ دستان کاوه رساند تا شاید بتواند دستان او را از دور گردنش رها کند. صدای کاوه را شنید که می گفت:

پرتت می کنم خونه ی بابات. مثل آشغال. پرتت می کنم همون جا کثافت."

سحر داشت خفه می شد. نمی دانست چه کار کند. احساس می کرد قرار است بمیرد. فکر کرد شاید خواست خدا بوده که سرزده به خانه ی آقاچانش برود و آن ها را برای آخرین بار ببیند. دستش را از دور مچ کاوه رها کرد تا دور گردن او ببرد تا شاید بتواند خودش را خلاص کند. اما قبل از این که دستانش به گردن او برسد چشمانش بسته شد و دستانش دو طرف بدنش افتاد.

کاوه که بسته شدن چشمان پر از خواهش او را دید به خودش آمد. دستانش را از دور گلوی او آزاد کرد. به صورت بی جان و کبود او نگاه کرد. گلویش کبود بود. اثر انگشتان خشمگین خودش را روی گردن او دید. به دستانش که حالا می لرزید نگاه کرد. بدنش هم شروع کرد به لرزیدن. با صدای بلند گفت:

سحر."

جوابی نشنید. دوباره تکرار کرد:

سحر."

هیچ حرکت و عکس العملی ندید. انگار داشت با خودش حرف می زد:

وای خدایا! من چه کار کردم؟! من لعنتی چه کار کردم؟ ... خب طلاقش می دادم دیگه. این چه کاری بود؟"

می خواست از جایش بلند شود اما پاهایش توان ایستادن نداشتند. دستش را به زانوهایش گرفت و به زحمت بلند شد. هراسان موبایلش را از روی مبل برداشت و بعد از آن کلیدهایش را از روی جاکلیدی. از خانه خارج شد. دکمه ی آسانسور را زد. در که باز شد خودش را در آسانسور انداخت و دکمه ی همکف را فشار داد. رفتارش مثل کسی بود که از محل جرم فرار می کند. در برابر چشمان متعجب سرایدار از ساختمان خارج شد. با عجله به طرف خیابان رفت. صد متری که از آپارتمان فاصله گرفت صفحه ی موبایلش را روشن کرد. نگاهی به لیست مخاطبینش انداخت. اول می خواست به پدرش زنگ بزند و به او بگوید چه دسته گلی به آب داده. اما خیلی زود پشیمان شد. چشمش به اسم یکی از دوستانش افتاد. دوستش که به نظر می رسید می تواند به او اطمینان کند. "امیر" دوست مشترک او و رضا. بعد از سه بوق امیر جواب داد:

بله؟"

"سلام."

"- به. سلام آقا کاوه. پارسال دوست امسال هیچ کاره! چه عجب خوبی؟"

کاوه بی مقدمه پرسید:

کجایی امیر؟"

امیر که از این سؤال جا خورده بود در حالی که لبخندش از بین رفت جواب داد:

سر کار."

کاوه فریاد زد:

الان چه وقته سر کار رفتنه؟!"

"- زهر مار این هفته شب کارم خب. بعد این همه وقت زنگ زدی چه کارم داشتی؟"

"-هیچی... برو سرکارت."

"- کاوه حالت خوبه؟"

"-آره. آره"

"-اصلاً خوب به نظر نمی رسی. اتفاقی افتاده؟"

"-نه...یعنی آره."

امیر کلافه پرسید:"

بابات حالش خوبه؟"

"-هوم."

"-کاوه آرام باش. یک نفس عمیق بکش . بگو ببینم چی باعث شده ساعت ده شب

هراسون به من زنگ بزنی؟"

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت:"

زنم...زنم حالش خوب نیست."

"- چی شده؟"

" ما... ما با هم دیگه دعوا کردیم. اون یک چیزی گفت که من عصبانی شدم. خیلی عصبانی. من نفهمیدم چی شد. رفتم طرفش و زدمش. وقتی به خودم اومدم بی حرکت روی زمین افتاده بود. من نمی دونم الان چه کار کنم."

امیر با نگرانی و وحشت گفت:

یا پیغمبر! چه کار کردی کاوه؟!

" نمی دونم."

" زنده است؟"

" نمی دونم."

" الان کجاست؟"

" وسط خونه."

" تو کجایی؟"

" توی خیابون. نزدیک خونه."

امیر فریاد زد:

خاک بر سرت کنن. زنت وسط خونه افتاده. تو حتی نمی دونی زنده است یا نه. الان وسط خیابون چه غلطی می کنی؟"

" من نمی دونم چه کار کنم. ترسیدم اومدم از خونه بیرون."

"خیلی خب. خیلی خب. آروم باش. برگرد برو خونه. ببین وضعیتش چه جوریه. انشالله که کاریش نشده. زنگ بزن به اورژانس."

"اگه مرده باشه چی؟"

صدای کاوه به وضوح می لرزید. امیر آرام گفت:

کاوه با چیزی به سرش ضربه زد؟"

"نه... دستامو دور گلویش فشار دادم."

"الهی بمیری... برو خونه ببین چه کار کردی"

"اگه ببرمش بیمارستان می پرسن چه کارش شده."

"الان زنده موندش از هر چیزی مهم تره. برو خونه. خبرش رو بهم بده. اگه بتونم یکی رو می ذارم جای خودم میام پیشش."

کاوه گفت:

"باشه"

و تماس را قطع کرد. بعد از قطع کردن تماس با عجله به سمت آپارتمان راه افتاد. تازه متوجه شد لباس و

شلوار راحتی به تن دارد. مسیری که با عجله آمده بود را دوباره با عجله برگشت. در خانه را باز کرد و به طرف جایی رفت که سحر آن جا افتاده بود. در کمال تعجب دید که سحر آن جا نیست. به دور و بر نگاه کرد. در مقابل چشمان متعجب و وحشت زده

اش سحر از دستشویی خارج شد. کاوه صورت خیس و رنگ پریده ی او را دید. نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند محوی بر لبانش نشست.

سحر نگاه تلخی به او انداخت و قبل از این که کاوه بتواند حرکتی بکند، به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

کاوه همان جا روی زمین نشست. خیالش راحت شد که او زنده است. با تمام وجود احساس کرد چند دقیقه ای که گذرانده بود سخت ترین لحظات عمرش بود. با دستان بی حالش موبایلش را از جیبش بیرون کشید و به امیر پیام داد:

زنده است. حالش خوبه."

امیر که انگار خیلی عصبانی بود جواب داد:

الهی خبر مرگت رو برام بیارن بی شعور."

سحر روی صندلی میز آرایش نشسته بود و به چهره ی بیحال و رنگ پریده ی خودش نگاه می کرد. با خودش فکر کرد کجاست آن همه زیبایی و معصومیت دختر حاجی محتشمی؟ روی گونه ها و گردنش آثار انگشتان کاوه به وضوح دیده می شد. گوشه ی لبش به خاطر آن سیلی وحشتناک هنوز خونی بود. باورش نمی شد. حرف هایی که در عرض یک ربع شنیده بود برایش غیر قابل باور و غیر قابل هضم بود. اما واقعیت داشت. می توانست بفهمد که کاوه برای اذیت کردنش دروغ نگفته. حالا دلیل مهربانی های وقت و بی وقت مرضیه خانم را می فهمید. دلیل بی محلی ها و کم توجهی های کاوه را. زود رفتن ها و دیر آمدن ها. این که اولین بار که شوهرش به او دست زد یک هفته بعد از عروسی شان بود. اینکه شوهرش بعد از آن اتفاق هیجان زده نبود. چون قبلاً امتحان کرده بود! از این فکر تمام بدنش به لرزه در آمد. حالا می فهمید چرا مادرشوهرش او را نصیحت می کرد که شوهرش را جذب کند. چون پسر بی قید و دختر باز خودش را می شناخت.

با خودش فکر کرد این همه نیرنگ و فریب به چه قیمتی؟ فقط برای این که کاوه ازدواج کند و مجرد نماند؟ متأهل

شدن او ارزش بدبخت کردن یک دختر را داشت؟ حالا حتی اگر آن دختر یک بار نامزد کرده باشد. یا انگ بد قدمی به او بزنند.

احساس کرد توانی در بدن ندارد. خودش را به تخت رساند. روی زمین نشست و سرش را روی تخت گذاشت. با خودش فکر کرد اگر آقا جان این جا بود حق کاوه را کف دستش می گذاشت. اگر صبا بود هر چه به دهانش می رسید به کاوه می گفت. یا حتی اگر حسین آقا این جا بود در حقش برادری می کرد و کاوه را به خاطر خیانت هایش از هستی ساقط می کرد. سرش را از روی تخت بلند کرد. به خودش نهیب زد. تا کی بقیه باید از او حمایت کنند؟ تا کی بقیه باید به جای او حرف بزنند؟

روزی را به خاطر آورد که صبا سیلی آبداری به صورت سمانه خواهر رضا زد، همان روز که آقا جان به چشمانش خیره شده بود و گفته بود که دیگر بزرگ شده و باید یاد بگیرد از خودش دفاع کند.

همان روزی که سیگار را گوشه ی لب او دید باید مشکل را حل می کرد. یا روزی که فهمید او به پارتی می رفته. یا وقتی که فهمید با آدم های ناجوری رفت و آمد دارد. یا به هر بهانه ای از خانه بیرون می رفت. یا روزی که فهمید نماز نمی خواند. این همه موقعیت داشت تا بفهمد شوهرش پایش را در راه کج گذاشته ، اما نفهمید. این همه موقعیت برای بیدار شدن ، اما بیدار نشده بود و مثل کبک سرش را زیر برف کرده بود.

ناگهان صدای نماز خواندن رضا در گوشش پیچید. همان نمازی که روز آخر در اتاق سحر خوانده بود. همان روزی که با سحر قهر کرد و رفت. سحر سرش را روی تخت گذاشت و به اشک های سمجش اجازه ی فرو ریختن داد. فکر کرد شاید دارد تقاص پس می دهد. تقاص ناراحت کردن رضا را. شاید کاوه عذابی است از طرف خدا . برای ناراحت کردن بنده ی خوبش.

فکر کرد کاش رضا نمی مرد. کاش هیچ وقت با کاوه ازدواج نمی کرد. مردی که جز سردی و تلخی چیزی به همراه نداشت. مردی که از مرد بودن فقط جنسیتش را به یاد می کشید. مردی که به راحتی برای خلاص شدن خودش به زنش تهمت می زد. اگر کمی دیرتر دستانش را از دور گلوی او آزاد می کرد حتماً الان مرده بود. سرش را از روی تخت بلند کرد. این بار خودش باید این گلیم سنگین را از آب بیرون می کشید.

صبح روز بعد وقتی کاوه از خواب بیدار شد کش و قوسی به بدن خسته اش داد. به خوابیدن روی کاناپه عادت نداشت. شب قبل کلی فکر کرده بود. کلی در خانه قدم زده بود. قرار نبود تا این حد خودش را لو بدهد. قرار نبود همه چیز را رو کند. با خودش فکر کرده بود که اگر سحر اتفاقاتی که بینشان افتاده بود را پیش حاجی محتشمی بازگو کند او واقعاً نمی داند چه کار کند. بعد از چند ساعت فکر بیهوده بالاخره روی کاناپه خوابش برده بود. از جایش که برخاست چشمش به پیراهن و شلواری که برای رفتن به مغازه می پوشید افتاد. این یعنی حق ورود به اتاق خواب را ندارد. با خودش فکر کرد که حرف هایش را زده. باید زمان می داد تا همه چیز حل شود. هر چند آن کتک کاری آخر همه چیز را خراب کرده بود. بدون این که چیزی بخورد بعد از پوشیدن لباس هایش از خانه خارج شد.

با صدای بسته شدن در و خروج کاوه از خانه . سحر در اتاق خواب را باز کرد و بیرون آمد . دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت تا برای خودش چای درست کند. هرچند گلپوش خیلی درد می کرد و می دانست نمی تواند چیزی بخورد. به سینی که دو لیوان چای سیاه شده در آن بود و روی میز جلوی مبل ها به او دهان کج می کرد، نگاه کرد. سینی را برداشت و به آشپزخانه برد. چای ها را داخل سینک خالی کرد. برای خودش چای تازه دم ریخت . روی صندلی نشست و به بخاری که از لیوانش بلند می شد چشم دوخت.

فکر این که طلاق بگیرد و دوباره به خانه ی پدری اش برگردد پشتش را لرزاند. از تکرار خاطرات در آن کوچه و محله ناراحت بود. از این که همسایه ها باز پچ می کردند و می گفتند این بار باعث مرگ مادرشوهرش شده و شوهرش برای همین طلاقش داده می ترسید. این که کسی نمی دانست کاوه چه جور آدمی بوده و هست و بعد از طلاق

انگشت اتهام به سمت خودش است ناراحتش می کرد. صدای تلفن افکارش را خطی کرد.

شماره ی صبا را روی تلفن دید . دوست نداشت او را ناراحت کند. صدایش را صاف کرد و گوشی را برداشت:

سلام.

" سلام خوابالو خانم."

"- بیدار بودم."

"- غلط کردی. ده تا زنگ خورد تا جواب دادی. صدای گرفته ت هم تابلوی خواب بودی."

"- خیلی خب. خوش به حال شما سحر خیز خانم!"

"- خوبی؟"

سحر با خودش فکر کرد تا منظورش از خوب چه باشد؟ همین که الان زنده است و اتفاق دیشب باعث مرگش نشده ، به نظرش خوب بود. لبخند سردی زد و جواب داد:

آره خوبم. تو خوبی؟ حسین آقا و فسقلی ها خوبن؟"

"- همه خوبن. تو چه کار میکنی؟ خونه تکونی؟"

سحر فکر کرد بله چقدر هم که دلش خوش است برای خانه تکانی ! جواب داد:

تقریباً. تو چی؟"

"نه بابا . خونه مون تمیزه. عید کسی نمیداد خونه ی ما."

"- امسال میاین تهران؟"

برای اولین بار دلش می خواست صبا بگوید نه . آمدن صبا در آن شرایط زیاد جالب نبود. صبا جواب داد:

آره. مثل هر سال، تحویل سال اونجاییم. ولی دو روز بیشتر نمی مونیم."

"- چرا؟"

"- می خوایم بریم شمال."

"- شمال؟! این وقته سال! شما هم یک چیزی تون می شه ها!"

"- آره خب. پسر خاله ی حسین اونجا سوئیت گرفته. برای همین دو روز میایم تهران. بعد میریم پیش اونا."

"- خوبه خوش بگذره."

دم عیدی حتماً سر شوهرت شلوغه نه؟ مردم این وقت سال خوب طلا می خرن."

سحر با خودش گفت "بله عجیب سرش شلوغ است . اما نه در مغازه . پیش دوست دخترش!

جواب داد:

آره دیگه . "

"خیلی خب برو به کارات برس. چهار روز دیگه عیده."

سحر فکرکرد واقعاً چهار روز دیگر عید است؟! کاوه هم چه وقتی را برای گفتن حقیقت انتخاب کرده!

ساعت ده و نیم شب بود که صدای باز شدن در خانه را شنید. یک صندلی برای خودش به تراس آورده بود و آن جا نشست. از آن بالا به شهر نگاه می کرد. احساس کرد از اول هم جایش بالای شهر نبود. نه این که لایقش نباشد، فقط مال آن جا نبود. فکر این که کاوه تا الان که ساعت ده و نیم شب است. پیش چه کسی بوده حالش را بد می کرد. این که زن دیگری چه طور بدون تعهد خودش را در اختیار مردی می گذارد برایش عجیب بود. خودش که در حال حاضر به طور رسمی و شرعی همسر کاوه بود وضعیتش انقدر نامشخص بود. چه برسد به کسی که بدون اسم و رسم کنار مردی می ماند. از فکر این که کاوه در شرایطی که زن داشته جای دیگری سرش گرم بوده، احساس خفگی می کرد. از فکر این که زمانی سرش را روی گودی گردن شوهرش می گذاشت و احساس آرامش می کرد، به خودش ناسزا گفت. او حتی خبر نداشته درست در همان زمان با یکی دو روز اختلاف زن دیگری سرش را دقیقاً همان جا می گذاشته و احساس آرامش می کرده! اما شاید با این اختلاف که کاوه برای آن زن زمزمه هایی عاشقانه می کرده. کاری که هیچ وقت برای او نکرده بود.

از آن همه غفلت احساس دل پیچه می کرد اما خودش را مقصر نمی دانست. چیزی برای شوهرش کم نگذاشته بود که او از راه به در شود. او کلاً از راه به در بود. خودش فقط بازیچه بود. بازیچه ای ساده و از همه جا بی خبر.

از صبح فقط به این فکر کرده بود که چه کار کند. بارها و بارها ذهنش را مرتب کرده بود تا راه حل مناسبی برای مشکلش پیدا کند. صدای باز شدن در تراس را شنید. حتی صدای نفس های او را هم می توانست بشنود. اما برنگشت. دوست نداشت حتی به او نگاه کند. اوایل فقط فکر می کرد شاید شوهرش بد اخلاق است که به او کم توجهی

می کند. اما از فکر این که تمام محبتش را جای دیگری خرج می کرده حسابی عصبانی بود. به نظرش او حتی ارزش نگاه کردن را هم ندارد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

چند روزه دیگه عیده. صبا برای تحویل سال میاد و دو روز بعدش می ره. بعد از اون هر وقت تونستی برای طلاق دادن من اقدام کن. من حوصله ندارم راه بیفتم ازت شکایت کنم. خودت اگه دوست داری از شر من خلاص بشی باید تمام کارهاشو خودت انجام بدی. من توافقی جدا نمی شم. همه ی مهریه مو می گیرم. بعد می رم. تا اون موقع حتماً یک مدتی طول می کشه. به هم دیگه کاری نداریم. تو زندگی خودت رو بکن. منم زندگی خودمو."

بعد از گفتن حرف هایی که از صبح آماده کرده بود از روی صندلی بلند شد تا به داخل خانه برود. کاوه راهش را سد کرد. فکر نمی کرد سحر انقدر زود همه چیز را تمام کند. توقع گریه و زاری و التماس او را داشت نه این که انقدر محکم بگوید مهریه ام را بده. هنوز در شوک بود. به چشمان سحر خیره نگاه کرد و گفت:

چقدر زود تصمیم گرفتی. زود جا زدی!"

سحر نگاه سرد و بی حالش را به او انداخت و جواب داد:

ارزش جنگیدن نداشتی!"

از کنار کاوه عبور کرد و به داخل خانه رفت. کاوه احساس سرما کرد. می دانست این احساس به خاطر هوا نیست. نگاه سرد سحر باعث این احساس شده بود. در بریدگی گوشه ی لب و کبودی زیر چشم او انعکاس نامردی خودش را می دید.

سحر به اتاق خواب رفت و شالی که به سر داشت را در آورد. روی تخت نشست. احساس گرسنگی می کرد اما میلی به خوردن نداشت. از صبح غذای درستی نخورده

بود اما باز هم دلش نمی خواست چیزی بخورد. با خودش فکر کرد چه سال نو بدی در پیش است.

چند روزی را که به عید مانده بود خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. سحر فقط جلوی تلویزیون می نشست. برنامه های مخصوص عید را نگاه می کرد و به سفره های هفت سین که جلوی مجری ها پهن بود حسودی اش می شد.

امسال اولین عید او در آن خانه بود. اما خیلی زود تبدیل به عزا شده بود. فقط وقتی که خیلی گرسنه می شد به آشپزخانه پناه می برد و به اندازه ی خودش غذا درست می کرد. با خودش فکر کرد این که به زندگی هم کار نداشته باشند شامل غذا پختن هم می شد! بیست و نه اسفند بود. روزی که معمولاً تعطیل بود و مردها در خانه بودند. اما کاوه باز هم خانه نبود. اما این موضوع دیگر موضوعی نبود که سحر را ناراحت کند. با این که کاری جز غصه خوردن نداشت اما می دانست نبودن کاوه بهتر از بودنش است.

صدای تلفن باعث شد از آشپزخانه بیرون بیاید. شماره ی خانم جان بود. جواب داد:

بله؟"

صدای شاد صبا را شنید که گفت:

سلام خانم خوشگله. حالت چه طوره؟"

سحر هیجان زده جواب داد:

سلام. تو کی اومدی؟"

"- همین یک ساعت پیش."

"- چه بی خبر!"

"ساعت خواب مگه نگفتم تحویل سال این جام؟"

"آخه فردا صبح سال تحویل می شه."

"خدا مرگت بده من راحت شم. خب آخه آدم عاقل من فردا صبح سر تحویل سال می خواستم از کجا بلیط گیر بیارم؟! گاهی سعی کن از اون مغزت استفاده کنی."

سحر خندید و گفت:

راست می گی.

"خب حالا کی میای خونه ی خانم جون؟"

"فردا خوبه؟"

"همین الان بیا."

"آخه سر ظهری چه جوری پیام؟!"

"مگه شوهرت خونه نیست؟"

"نه."

"اوف بهش بگو مال دنیا به هیچ کس وفا نکرده. انقدر نچسبه به مال دنیا."

"باشه حتماً بهش می گم حضرت خانم."

اما با خودش فکر کرد "شاید داره برای مهریه ی من پول جمع می کنه"

"- برای تحویل سال میای این جا؟"

سحر دوست نداشت آنها را با قیافه ی در هم خودش ناراحت کند. جواب داد:

بعدش میام."

"- باشه. خلاصه من یکی و روز بیشتر این جا نیستم . زود بیا ببینمت."

"- باشه."

"- قربونت بشم. خداحافظ."

"- خداحافظ."

گوشی را سر جایش گذاشت. به اطراف خانه اش نگاه کرد. انگار همه جای خانه غم موج می زد. همه جا سرد بود. با این که فردا عید بود اما انگار در آن خانه هنوز زمستان بود. فکر این که با هزاران امید به آن خانه پا گذاشته بود و حالا چیزی جز درماندگی نصیبش نشده بود حالش را بد می کرد. دوباره بغض کرد. دوباره داشت گریه اش می گرفت. می دانست هیچ وقت مشکلاتش با گریه حل نشده . اما باز هم نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. این که عکس العمل خانواده اش در برابر طلاق او چیست ریزش اشک هایش را بیشتر می کرد. نمیتوانست خودش را گول بزند. او از جدا شدن و طلاق گرفتن می ترسید. از برگشتن به خانه ی پدری و حرف های اطرافیان می ترسید. می دانست بیخودی ادای آدم های شجاع را در می آورد. او از همه چیز می ترسید. حوله اش را برداشت و به حمام پناه برد.

صبح روز بعد وقتی چشمانش را باز کرد کاوه را دید که جلوی آینه ایستاده و موهای خیشش را خشک می کند. معلوم بود حمام بوده. در این چند روزی که سحر در اتاق خواب سنگر گرفته بود او از حمام استفاده نکرده بود.

سحر در دل به خودش لعنت فرستاد که چرا یادش رفته شب قبل در اتاق را قفل کند. کاوه که متوجه شد سحر بیدار شده ، بدون این که چشم از آینه بردارد گفت:

بهبتره بلند شی. کم تر از یک ساعت دیگه سال تحویل می شه."

سحر جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. دلش می خواست بگوید این موضوع بی اهمیت ترین موضوع در حال حاضر است. اما چیزی نگفت. بعد از این که کاوه اتاق را ترک کرد. سحر از روی تخت برخاست و آن را مرتب کرد. بلوز و شلوار تروتمیزتری انتخاب کرد و پوشید. بعد از این که دست و صورتش را شست به آشپزخانه رفت. چای حاضر بود و این یعنی کاوه سحر خیز شده بود. سحر نگاهی به ساعت انداخت. هشت و بیست دقیقه.

ساعت نه سال تحویل می شد.

یک لیوان چای برای خودش ریخت و در یخچال را باز کرد. چشمش به جعبه ی شیرینی افتاد. کاوه که متوجه باز شدن در یخچال شد و مطمئن بود سحر جعبه را دیده ، گفت:

هر چی باشه عیده. گفتم شاید کسی بیاد خونه مون."

سحر چیزی نگفت. کره و عسل را برداشت و دوباره در یخچال را بست. روی صندلی نشست و برای خودش لقمه ی کوچکی درست کرد. صدای کاوه را شنید که گفت:

بهبتره زودتر لباس بپوشی. می خوایم بریم خونه ی بابام."

سحر جوابی نداد. کاوه ادامه داد:

دخترها هم می رن."

باز هم سکوت. کاوه با کلافگی نفسش را فوت کرد. از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

شنیدی؟"

سحر بی توجه به او لیوانش را برداشت و جرعه ای از چایش نوشید. کاوه عصبانی گفت:

قهر کردی، لال که نشدی."

"- می ترسم حرف بزنی دوباره بهم حمله کنی...آخه می دونی سابقه ت در این زمینه خرابه."

نگاه کاوه ناخودآگاه به سمت گردن او کشیده شد. چشمش به کبودی افتاد که بعد از چهار روز هنوز آن جا بود. فقط کمی کم رنگ تر شده بود. جواب داد:

حرف مفت زن تا کتک نخوری."

سحر خنده ی تلخی را مهمان لب هایش کرد و گفت:

نمی توئم. دیگه زبونم دست خودم نیست."

"- پس زبون درازت برات دردسر درست می کنه نه من."

"- پس بهتره حرف نزنیم."

"- زودتر لباس بپوش. می خوام تحویل سال اونجا باشیم."

"نیم ساعت دیگه سال تحویل می شه . نمی رسیم اونجا."

"تو اگه انقدر لفتش ندی می رسیم. بدو پایین منتظرم."

"من که نگفتم میام."

"حوصله ی جروبحت ندارم. پاشو."

"تو برو خونه ی بابات. منم می رم خونه ی آقا جونم."

"من به اونا گفتم میریم اونجا. بعدش میبرمت خونه ی آقا جونت."

ساعت نه و پنج دقیقه سال تحویل شد. در حالی که سحر و کاوه در ماشین نشسته بودند و رادیو این موضوع را اعلام کرد. سحر لبخندی روی لبانش نشست . به نظرش این مسخره ترین تحویل سال بود. به صورت عصبانی کاوه که در ترافیک گیر کرده بود نگاه کرد و لبخندش بیشتر شد. دوباره به روبه رو چشم دوخت.

وقتی به خانه ی پدرشوهش رسیدند سحر لبخند مصنوعی روی لبانش نشانده تا کسی به مشکلات آن ها پی نبرد. بعد از این که وارد خانه شدند. خواهرشوهش هایش با روی باز عید را به او تبریک گفتند و سحر هم با لبخند این کار را کرد. پدر شوهش هم کمی لبخند بر لب داشت. سحر کمی جلو رفت ، به او سلام کرد و عید را تبریک گفت. جملات کاوه در سرش رژه می رفتند. "بابام دوست نداشت یک دختر بیوه از وسط شهر بیاد عروسش بشه" ناخودآگاه لبخند از لبانش پاک شد. صدای کیمیا را شنید که گفت:

سحر جان پدرشوهش که محرمه. برو جلو برای عید روبوسی کنین."

سحر به کیمیا نگاه کرد و بعد نگاهش را به داماد های خانواده معطوف کرد. قصد داشت با احوالپرسی کردن با آن ها از کاری که کیمیا گفته بود فرار کند. دوست نداشت

با کسی روبوسی کند که دوستش ندارد. احوالپرسی اش با سامان اساسی اما با احمد آقا فقط به یک سلام خلاصه شد. نه کم تر نه بیشتر. اما چیزی که بیشتر از وجود احمد آقا او را ناراحت کرد حضور کیوان بود. کیوان از آشپزخانه بیرون آمد. و با کاوه روبوسی کرد. بعد از بگوومگویی که با هم داشتند این اولین برخورد خوب بین دو برادر بود. سحر با دیدن او یاد حرف های تلخی که از شوهرش شنیده بود افتاد. این که به هر بهانه ای با کیوان تنها می شود. احساس کرد بدنش می لرزد. کاش این جا نمی آمدند. با خودش فکر کرد کاوه چقدر راحت پشت سر برادرش چرند گفته و الان با او روبوسی می کند. کیوان با همان لبخند همیشگی جلوتر آمد و رو به سحر گفت:

سلام زن داداش. عیدت مبارک."

سحر نگاه تلخی به کاوه که سرش را بند کرده بود انداخت و رو به کیوان گفت:

سلام کیوان جان. عید تو هم مبارک. حالت چه طوره؟"

کیوان که از برخورد سحر جاخورده بود کمی چشمانش را تنگ کرد و با کمی مکث جواب داد:

خوبم."

"چقدر از اومدنت خوشحالم."

کیوان دلیل رفتار سحر را نمی دانست. تا جایی که به خاطر داشت او همیشه از کلمه ی "شما" برای او استفاده می کرد. اما این لحن خودمانی برایش عجیب بود. جواب داد:

مرسی. خیلی لطف داری."

سحر نگاهی به کاوه که با تعجب به او نگاه می کرد، انداخت و در دلش گفت "آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب... خوردی؟ بخور."

بعد از این که کیانا به همراه بچه ها از سحر و کاوه پذیرایی کرد گفت:

تحویل سال خونه بودین؟"

سحر لبخندی زد و جواب داد:

نه عزیزم توی ترافیک بودیم."

"- خب چرا زودتر راه نیفتادین؟"

کاوه قبل از اینکه سحر بتواند چیزی بگوید جواب داد:

برای این که خانم خواب تشریف داشتند."

ولبخند پیروزمندانه ای رو به سحر زد.

کیمیا در حال دم کردن برنج بود که سحر وارد آشپزخانه شد. به خواهر شوهرش لبخندی زد و گفت:

کمک نمی خواین؟"

"- نه عزیزم مرسی."

سحر روی صندلی نشست و کاهوهایی که روی میز بود را برداشت و گفت:

اینا شسته است؟"

"آره کیانا شسته. رفت پسرش رو بیره دستشویی بعد میاد ریز می کنه."

"من خودم ریز می کنم . منم بیکارم."

و یک چاقو برداشت و مشغول درست کردن سالاد شد. کیمیا که کارش تمام شد روی صندلی رو به روی او نشست و گفت:

نمی خوام روز اول عید کسی رو ناراحت کنم. اما... اما عید بدون مامان خیلی بده. همه مون خودمون رو زدیم به اون راه. انگار اتفاقی نیفتاده . اما کم اتفاقی نبوده."

سحر با شنیدن اسم مادرشوهرش انگار داغ دلش تازه شد. نه این که دوباره یاد از دست دادنش بیفتد. یاد چند شب پیش افتاد که آن حرف ها را از کاوه شنیده بود. حرف های تلخی که هرگز از یاد نمی برد. یاد کاری که مرضیه خانم با او کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و دست از خرد کردن کاهوها برداشت. کیانا وارد آشپزخانه شد . چشمان گریان خواهرش و نگاه بی حال سحر را که دید با تعجب پرسید:

چی شده؟"

سحر به خودش آمد. اشکی که در چشمش جمع شده بود و قصد بیرون آمدن را داشت . پاک کرد و گفت:

هیچی."

کیمیا هم اشک هایش را پاک کرد و گفت:

هیچی ...تقصیر من بود. حرف مامان رو وسط کشیدم."

کیانا هم چهره اش در هم شد و گفت:

نمی خوام بگم حرف مامان رو نزنیم. اما امروز عیده. اگه قیافه ی ما ناراحت باشه. بابا هم می فهمه و ناراحت می شه."

سحر دوباره مشغول درست کردن سالاد شد .

عصر بود که کاوه از جا بلند شد و گفت:

دیگه بهتره بریم."

امیر ارسلان خان گفت:

کجا ؟ شب هم همین جا بمونین."

"- نه دیگه بریم یک سر هم به حاج آقا بزنیم."

سحر هم از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چادر رنگی اش را با مشکی عوض کند. کیمیا به کاوه گفت:

خونه ی ما هم بیاین."

"- باشه."

سحر آماده جلوی در آشپزخانه ایستاد تا کاوه بیاید. امیر ارسلان خان گفت:

حالا بذار فردا برو خونه ی بابات."

کلمه ی " بابات" را با تأکید خاصی ادا کرد. سحر جواب داد:

خواهرم اومده. بیشتر برای دیدن اون دارم میرم."

پدرشوهرش با لبخندی گفت:

اون که هر دو ماه یک بار این جاست!"

سحر اخم هایش را در هم کشید و جواب داد:

شوهرش مشکلی با این مسأله نداره. اگه شما ناراحت میشین بگم کم تر بیاد."

امیر ارسلان خان که لبخند بر لبانش خشک شد چیزی نگفت. سحر که دیگر از ناراحت کردن پدرشوهرش نگران نبود ادامه داد:

"کاوِه اگه می خواد این جا بمونه مشکلی نیست. من میتونم با تاکسی برم."

کاوِه نگاهی توأم با اخم به سحر کرد و گفت:

بریم دیگه."

و بعد از خداحافظی کردن با همه. از خانه ی آن ها بیرون آمدند.

کاوِه ماشین را جلوی خانه ی حاج آقا محتشمی نگه داشت و گفت:

به سلامت."

سحر نگاهی به او انداخت و گفت:

یعنی نمیای تو؟"

"نه."

"چرا؟"

"چون حوصله ندارم."

"منم حوصله ی خونه ی بابای تو رو نداشتم ولی اومدم."

"چون از من می ترسی."

سحر پوزخندی زد و گفت:

نخیر برای این که می خواستم به اونا احترام بذارم."

کاوه خنده ی عصبی کرد و گفت:

احترام! تو به کی احترام گذاشتی؟! تو که هر چی دلت خواست به بابای من گفتی."

"من حرف نامربوطی نزدم. تا الان هم بیخودی بهش احترام میداشتم. تا الان هر بد اخلاقی و توهین بابات رو تحمل کردم چون نمی خواستم زندگیم خراب بشه. بعد از این زندگی در کار نیست که بخوام به خاطرش بیخودی برای کسی ارزش قائل بشم. در ضمن کم و زیاد اومدن صبا به بابای تو هیچ ربطی نداره پس جوابم انعکاس بی احترامی خودش بود."

کاوه پوزخندی زد و چیزی نگفت. سحر از سکوت او استفاده کرد و گفت:

اومدن و نیومدن تو به خونه ی آقاجون من برام اصلاً اهمیتی نداره و ناراحت نمی کنه. اگه برای ناراحت کردن من می خوای این کارو بکنی اشتباه می کنی."

"اگه ناراحت نمی شی پس چرا انقدر داری بال بال می زنی؟!"

"الان مثلاً عیده. برای عید دیدنی که باید بیای."

"مالان باید بریم اونجا و جلوی همه تظاهر کنیم عاشق همیم. بعد دو ماه دیگه خبر طلاق مون بهشون برسه. به نظر خودت مسخره نیست؟!"

"من دلم نمی خواد به خاطر پست بودن تو و خانوادت عید خانوادم خراب بشه."

بعد از گفتن این جمله سحر از ماشین پیاده شد. کاوه نفس عمیقی کشید. دلش می خواست او را له کند. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. کنار سحر ایستاد و گفت:

جواب این حرفت رو بعداً می دم."

"قبلاً دادی."

سحر دستش را روی زنگ گذاشت و خیلی زود در باز شد.

سحر بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد از دیدن خواهرش خوشحال شد. طوری که تا ده دقیقه بعد از احوالپرسی و نشستن روی مبل، اشک هایش بی اختیار می ریخت و او آرام آن ها را پاک می کرد. اما بیشتر که فکر کرد متوجه شد به خاطر دلتنگی گریه نمی کند. از این ناراحت بود که بقیه با شنیدن خبر مشکلات او و تصمیم به جدا شدن آن ها چه کار می کنند؟

اگر می فهمیدند چند شب قبل چه اتفاقی بین او و شوهرش افتاده و او به قدری کتکش زده بود که تا دم مرگ رفته بود، چه برخوردی با کاوه می کردند؟ کسی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و با صمیمیت هر چه تمام با خانواده ی همسرش خوش و بش می کرد.

شام را در حالی خوردند که حسین آقا و کاوه با هم حسابی گرم گرفته بودند و خانم جان به آن ها لبخند می زد. صبا خودش را به سحر بیشتر نزدیک کرد و آهسته گفت:

ببین چقدر با هم صمیمی شدن. طفلک حسین تا حالا چقدر تنها بوده این جا."

و این حرف فقط سحر را بیشتر ناراحت کرد. پنج دقیقه بعد از این که سفره جمع شد . کاوه بلند شد و گفت:

دیگه بهتره بریم."

سحر جواب داد:

یک کم صبر کن ظرف ها رو بشورم بعد..."

خانم جان رو به سحر گفت:

اگه می خواین برین ، برو مادر . ظرف شستن که دیگه کاری نداره."

کاوه از بقیه خداحافظی کرد و به حیاط رفت. سحر رو به صبا گفت:

کی قراره برین؟"

- " فردا عصر."

سحر به طرف در حیاط رفت صبا گفت:

بی شخصیت بدون خداحافظی داری میری؟"

سحر برگشت و گفت:

حالا کی گفته دارم میرم؟! "

به حیاط رفت. بعد از این که حسین آقا و آقا جان با کاوه خداحافظی کردند و به داخل خانه برگشتند. سحر روی پله ی حیاط ایستاد و به کاوه گفت: "

من می خوام امشب این جا بمونم. "

کاوه به سحر نگاه کرد. از آن چشمان همیشگی پر از خواهش، خبری نبود. به همین دلیل پرسید: "

یعنی الان داری اجازه می گیری؟ "

"- نه. فقط گفتم که بدونی. "

کاوه از جواب او جا خورد. اما به روی خودش نیاورد و گفت: "

در هر صورت من تنها نمی مونم. "

سحر می دانست دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. زمانی که فکر می کرد شوهرش عاشقانه دوستش دارد او سرش جای دیگری گرم بوده. چه برسد به الان که او رسماً دست خودش را رو کرده. زهرخندی زد و گفت: "

مهم نیست. دیگه بی خیالت شدم. "

کاوه اصلاً توقع چنین برخوردی را نداشت. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گفت: "

هر وقت خواستی برگردی. خودت برگرد. "

و از حیاط بیرون رفت. صدای گاز ماشین و جیغ لاستیک هایش نشان می داد که از برخورد سحر عصبانی شده.

سحر دوباره به داخل خانه برگشت. صبا خنده کنان گفت:

برگشت خوردی؟ حالا بدو برو ظرف ها رو بشور."

شب وقت خواب صبا با هزار بدبختی پسرهایش را خواباند و به اتاق سابق سحر رفت تا پیش او بخوابد. سحر روی تخت یک نفره اش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. با خودش فکر می کرد دوباره در حال برگشتن به این اتاق است. در حالی که هنوز کسی نمی داند. متوجه حضور صبا نشد به همین دلیل با صدای صبا ترسید و به خودش آمد.

"- اوه حالا یک شب از شوهرت جدا خوابیدی ها! چقدر رفتی توی فکر!"

سحر به زحمت لبخندی زد و گفت:

آره . نه که تو الان خوشحالی از این که پیش من می خوابی!"

صبا خندید و گفت:

بود و نبود تو فرقی نمیکنه. ما هر وقت میایم این جا من و حسین از هم دیگه دور می خوابیم."

"- آره جون خودت."

صبا و سحر تا نزدیکی صبح با هم حرف زدند. از همه جا. از همه کس. سحر بارها وسوسه شد تا با صبا درد و دل کند اما باز پشیمان می شد. دوست نداشت سفر خواهرش را خراب کند.

روز بعد بعضی از فامیل برای عید دیدنی به خانه ی آقا جان آمدند . سحر خوشحال بود از این که بعد از مدتی اقوام را می بیند. عصر همان روز صبا دوباره آماده ی رفتن شد و سحر دوباره دلگیر.

موقع خداحافظی صبا او را در آغوش گرفت و گفت:

اون لبهای آویزونت رو جمع کن تو رو خدا. من همیشه میام و میرم."

"- و من همیشه از رفتنت ناراحت می شم. کاش می شد نری. کاش خونه ی شما هم همین جا بود."

صبا نفس عمیقی کشید و گفت:

تو که می دونی نمیشه. پس بیخودی حال خودتو ما رو نگیر."

بعد از رفتن صبا و خانواده اش، سحر کمی آن جا ماند و بعد آماده ی رفتن شد. در برابر اصرار زیاد آقا جان برای رساندنش مقاومت کرد و خودش تنها به خانه برگشت.

وقتی در خانه را باز کرد و وارد شد ، کاوه را دید که جلوی تلویزیون دراز کشیده و خوابش برده. تلویزیون روشن بود . سحر فکر نمی کرد او خانه باشد. نگاهی به او انداخت و به اتاق خواب رفت تا لباس عوض کند. وقتی از اتاق خواب بیرون آمد صدای تلفن را شنید با نگاه کردن به اطراف و جایی که صدای تلفن می آمد سعی کرد آن را پیدا کند. کاوه با شنیدن صدا بیدار شد و گوشی را از کنار بالش برداشت و با صدای گرفته جواب داد:

بله؟"

سحر به آشپزخانه رفت. حوصله نداشت غذا درست کند. با خودش فکر کرد آشپزی برای یک نفر او را تنبل کرده. در یخچال را باز کرد و بی هدف به داخل آن نگاه کرد. کاوه که انگار صحبتش با کسی که زنگ زده بود تمام شده بود به آشپزخانه آمد و گفت:

تو کی اومدی؟"

سحر در یخچال را بست و جواب داد:

سلام."

"- علیک."

"- الان."

کاوه خمیازه ای کشید و گفت:

کیانا بود زنگ زد."

سحر جواب داد:

خب؟"

"- گفت اگه خونه ایم. بیان خونه مون."

"- به چه مناسبت؟"

"- عید دیدنی دیگه."

"- الان؟"

"- آره."

"- فقط کیانا؟"

"- نه دیگه... احتمالاً کیمیا و بابام هستن دیگه."

سحر نفس عمیقی کشید. حوصله نداشت. حوصله ی هیچ کس را. کاوه گفت:

من گفتم خونه ایم."

"- معلومه."

"- برم میوه بخرم؟"

سحر در فریزر را باز کرد نگاهی به محتویاتش انداخت. بعد دوباره درش را بست و بدون توجه به سؤال کاوه از آشپزخانه خارج شد. ساعت روی دیوار شش و نیم عصر را نشان می داد. کاوه با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

چه کار می کنی؟"

سحر دوباره به آشپزخانه آمد و در حالی که از فریزر بسته های گوشت را برمی داشت گفت:

برو زنگ بزنی تا مطمئن شی کیمیا و بابات هم میان یا نه."

"خب حالا یا میان یا میان . دیگه چه فرقی می کنه؟"

"تو چرا این جا ایستادی؟ برو میوه بخر دیگه."

بعد از کشوی کابینت یک کاغذ و خودکار برداشت و چیزی نوشت. کاوه به اتاق رفت تا لباس بپوشد. از اتاق که بیرون آمد سحر کاغذ را به دستش داد و گفت:

اینا رو هم بگیر."

کاوه نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

کاهو!...سس مایونز!..."

نگاهی به سحر کرد و گفت:

اینا چیه؟"

"کاهو. سس مایونز. گوجه فرنگی. نوشابه."

"یعنی لازمه؟"

"بله . زود هم برگرد."

کاوه از خانه بیرون رفت و سحر سریع دست به کار شد.

وقتی کاوه برگشت. سحر جاروبرقی کشیده بود. گردگیری کرده بود. خورش گذاشته بود. شیرینی ها را در یک ظرف زیبا جای داده بود . چایش هم آماده بود. کاوه وسایلی را که در دست داشت را روی کابینت گذاشت و کنجاو به قابلمه ی روی گاز نگاه می

کرد. سحر که لباسش را هم عوض کرده بود وارد آشپزخانه شد و میوه ها را برداشت تا بشوید. کاوه گفت:

این قابلمه چیه؟

سحر میوه ها را در سینک ریخت و گفت:

مطمئناً قابلمه است.

- توش چیه با مزه؟

- خورش قرمه سبزی ... بی مزه.

کاوه با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

می خوای شام نگهشون داری؟! "

- آره.

کاوه هنوز باورش نمی شد. هنوز داشت به سحر که میوه هارا می شست نگاه می کرد. بالاخره گفت:

چرا می خوای این کارو بکنی؟

- دلیل خاصی نداره... فقط به نظرم خوب نبود شام نخورده برن... ما تا حالا اونا رو دعوت نکردیم.

- دروغ می گی.

سحر شیر آب را بست و گفت:

چی؟! "

"- دروغ می گی...دلیلت برای شام درست کردن. دروغه."

"- سحر میوه ها را یکی یکی از داخل سبد برمی داشت و با دستمال خشک می کرد. در همین حال گفت:"

تو فکر می کنی دلیلش چیه؟"

"- تو ... تو می خواهی همه دوستت داشته باشن. دوست داری پیش چشم خانواده ی من خوب باشی... که اگه...اگه بعد از چند ماه از هم جدا شدیم اونا بگن. زنش خوب بود. مهربون بود. مهمون نواز بود. پس اونی که بده کاوه است."

سحر پوزخندی زد در حالی که هنوز مشغول کارش بود گفت:"

تو خیلی کوچیکی...مغزت هم کوچیکه...افکارت هم کوچیکه. اول این که من به دوست داشتن کسی احتیاجی ندارم. مخصوصاً اگه اونا خانواده ی تو باشن. من دوست داشتن یک نفر رو می خواستم که متأسفانه خودش لیاقت نداشت."

و مستقیم به چشمان کاوه نگاه کرد. ادامه داد:"

دوم این که وقتی قراره در مورد جدایی مون حرف بزنی انقدر اگه اگه نکن. چون دیگه اگر و امایی در کار نیست. ما به زودی از هم جدا می شیم. سوم این که در این که تو واقعاً بدی و من توی این جدایی هیچ کاره ام شکی نیست. نه تنها من شک ندارم. بلکه خانوادت هم وقتی بفهمن مطمئن هستن که تو بد بودی. پس دلیلی نداره ساعت هفت شب هول هولکی شام درست کنم تا این چرندیات رو به اونا ثابت کنم. من براشون احترام قائلم که دارم غذا درست می کنم. حتی برای احمد آقا که ازش

متنفرم هم احترام قائلم که دارم این کارو می کنم. پس بهتره تو هم به این چیزا فکر نکنی."

بعد از این که میوه ها را خشک کرد در ظرفی که آماده کرده بود چید و مشغول آماده کردن فنجان ها شد. کاوه کمی به او نگاه کرد اما وقتی دید سحر بدون توجه به حضور او مشغول انجام کارهایش است از آشپزخانه بیرون رفت.

زنگ خانه به صدا درآمد در فاصله ای که کاوه در را باز می کرد. سحر هم بلوز طوسی و دامن بلند مشکی اش را مرتب و چادر رنگی اش را به سر کرد. بعد از دقایقی مهمان ها ایشان به طبقه ی آن ها رسیدند. بعد از این که در آسانسور باز شد اشکان زودتر از همه بیرون آمد و گفت:

سلام دایی."

کاوه خندید و گفت:

سلام فسقلی."

بعد از او کیانا و شوهرش وارد خانه شدند و همه با هم احوالپرسی کردند. کاوه رو به سامان گفت:

بابا خودش میاد؟"

سامان که احوالپرسی اش با سحر تمام شد جواب داد:

نه احمد آقا رفته دنبالشون. اونا هم توی راهن باید دیگه برسن."

هنوز کیانا و شوهرش ننشسته بودند که دوباره صدای زنگ آمد. اشکان دوید و گفت:

من باز می کنم. من باز می کنم"

کاوه او را بغل کرد و گفت:

باز کن ."

و اشکان دکمه ی آیفون را زد. کیمیا ، شوهرش، ترانه و امیر ارسلان خان وارد خانه شدند و همه با هم احوالپرسی کردند. بعد از این که نشستند سحر به آشپزخانه رفت و چای ریخت . کاوه وارد آشپزخانه شد و گفت:

کاری هست که من انجام بدم؟"

سحر لبخندی زد و با صدایی آرام گفت:

انقدر ادای مردهای خانواده دوست رو در نیار...می خواهی همه دوست داشته باشن؟
یا توی دعوا منو مقصر جلوه بدی؟"

کاوه که حرف های نیم ساعت پیش خودش را از زبان سحر می شنید اخم هایش را در هم کشید و گفت:

لیاقت نداری."

و از آشپزخانه خارج شد. سحر از همه با چای و شیرینی پذیرایی کرد. بعد از آن هم میوه آورد . در حالی که روی مبل می نشست ترانه از جایش بلند شد ، کنار او نشست و گفت:

سحر جون چه بوی خوبی میاد توی خونه تون."

کیمیا گفت:

ترانه!

"راست می گم خب."

سحر لبخندی زد و گفت:

آره بوی یک غذای خوشمزه میاد."

اشکان دو دستش را به هم کوبید و گفت:

من فهمیدم...قرمه سبزیه."

"آفرین درست حدس زدی."

کیانا رو به سحر گفت:

تورو خدا بچه های فضول ما رو ببخش."

سحر جواب داد:

این چه حرفیه! خیلی هم زرنگن که فهمیدن من براشون قرمه سبزی درست کردم."

کیانا با تعجب گفت:

چه کار کردی؟"

"هیچی...قرمه سبزی درست کردم."

"- برای ما؟"

"- آره خب... دوست ندارین؟"

"- چرا... اما قرار نیست که برای شام بمونیم."

کیمیا رو به خواهرش گفت:

تقصیر توئه که انقدر زود بهش زنگ زدی."

سحر گفت:

نه بابا . مگه چه خبره دیگه! یک شام دور هم باشیم که چیزی نمیشه."

بعد از این که کمی از این طرف و آن طرف حرف زدند. سحر به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن برنج و سالاد شد. کیانا هم گاهی به او سر می زد و در کارهایش کمکش می کرد.

ساعت نه ونیم بود که سحر کارهایش تمام شده بود . ظرف های شام را هم آماده کرد. به پذیرایی رفت و گوشی تلفن را برداشت. رو به کاوه که با بقیه ی مردها در حال حرف زدن بود گفت:

شماره ی کیوان چنده؟"

کاوه با تعجب به او نگاه کرد و چیزی نگفت. سحر لبخندی زد و گفت:

شام حاضره. می خوام زنگ بزنم بگم اونم بیاد."

کاوه جواب داد:

خودم بهش زنگ می زنم."

سحر هنوز آن لبخندی که می دانست اعصاب کاوه را به هم می زند را روی لبهایش داشت و گفت:

اوه یک شماره می خوام بگی ها! خودم می خوام زنگ بزنم. کارش دارم."

بعد گوشی را به کیانا داد تا شماره ی کیوان را بگیرد. کاوه هنوز داشت به سحر نگاه می کرد. سحر با لبخند گوشی را از خواهر شوهرش گرفت و به اتاق خواب رفت. کاوه با نگاهش او را تعقیب کرد. می دانست با رفتن به اتاق خواب همه به رفتارش شک می کنند. اما نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. دوست داشت به آن جا برود و بفهمد او با کیوان چه کاری دارد. صدای سامان او را به خودش آورد که گفت:

یک ماشین خوب پیدا کردم . یک روز بیا با هم بریم تو هم پشت فرمونش بشین بین خوبه."

و کاوه مجبور شد تا آخر حرف های سامان همان جا بنشیند.

سحر به اتاق خواب رفت و بعد از چند بوق صدای کیوان را شنید که گفت:

بله؟"

"- الو سلام."

کیوان که انگار نشناخته بود گفت:

شما؟"

"دست شما درد نکنه یعنی شما شماره ی خونه ی مارو نداشتی؟"

"سحر... خودتی؟"

"بله."

"شرمنده نشناختم. راستش نه. شماره خونه تون رو نداشتم."

"زنگ زدم بگم. باباتون و خواهراتون این جان. برای شام اومدن. شما هم سعی کن بیای."

کیوان با تعجب گفت:

برای شام؟ پس چرا کسی چیزی به من نگفته؟"

"قرار بود فقط برای عید دیدنی بیان. اما من شام درست کردم... میانین دیگه؟"

کیوان کمی مکث کرد و گفت:

دیروز فکر کردم دیگه شدم "تو"... اما مثل این که ..."

سحر جوابی نداشت بدهد. نمی توانست بگوید برای درآوردن حرص شوهرش این کار را می کرده. نمیتوانست بگوید در حال حاضر جلوی چشمان پر از سؤال کاوه به اتاق خواب آمده در حالی که می توانست همان جا همین حرف ها را بزند. کیوان که با سکوت سحر مواجه شد گفت:

قصد ناراحت کردنت رو نداشتم."

"نشدم."

"این که منو چی صدا بزنی مهم نیست...حالا شام چی درست کردی؟"

"قرمه سبزی."

"وای...من تا پنج دقیقه دیگه اونجام."

سحر لبخندی زد و گفت:

"باشه."

"خداحافظ."

و تماس قطع شد. سحر از اتاق بیرون رفت. بعد از این که کیوان آمد. سفره را انداختند و شام خوردند. سحر با خودش فکر کرد اگر شرایط دیگری بود، اگر کاوه دروغگو نبود، اگر با نیرنگ با او ازدواج نکرده بود، اگر به او خیانت نمی کرد، اگر کمی دوستش داشت، اگر برایش ارزش قائل بود، اگر او و شوهرش انقدر مشکلات نداشتند، اگر در چند قدمی طلاق نبودند، اگر مادرشوهرش بدون فریب پا پیش می گذاشت و هزاران اگر دیگر...امشب می توانست شب خوبی باشد. می شد در کنار خانواده ی شوهرش از شب نشینی لذت ببرد. اما حیف که نمی شد.

تعطیلات عید به پایان رسید. اواسط فروردین بود. یک روز صبح زود سحر از خواب بیدار شد و بعد از این که یک دوش کوچک گرفت به آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد. کاوه نبود. سحر حتی دوست نداشت فکر کند او ساعت هفت و نیم صبح کجا رفته. در حالی که چایش را هم می زد. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. بارها و بارها به برنامه ی امروزش فکر کرده بود. به این که از شب قبل چه تصمیمی گرفته. اما هنوز دودل بود. چایش که دیگر سرد شده بود را سرکشید. بعد از این که با هزار دلهره لقمه ای صبحانه خورد لباس پوشید و به یک آژانس زنگ زد.

از آپارتمان خارج شد . چادرش را کمی جلوتر کشید و نفس عمیقی کشید. با تمام وجود هوای بهاری را تنفس کرد و آن را به داخل ریه هایش فرستاد. انگار دوست داشت از هوای زمستانی و دلگیر خانه اش فرار کند. خانه ای که چند وقتی بود که غرق سکوت شده بود. خودش را سردتر و دل مرده تر می پنداشت. احساس جوانی نمی کرد. با این که هنوز بیست سالش هم تمام نشده بود. وقتی پا به امامزاده گذاشت انگار دلش سنگین تر شد. آهسته قدم برمی داشت. شاید دوست نداشت به مزار مادرشوهرش برسد. آرام راه می رفت و به اطراف نگاه می کرد تا ببیند کسی آن دورو بر هست یا نه. به آن جا رسید . به همان سنگ سرد و سفیدی که مرضیه خانم زیر آن دفن شده بود.

سنگش خشک بود و این یعنی بچه هایش همان یکی دو روز اول سال به دیدنش آمدند. بطری آب را از کیفش بیرون آورد و روی سنگ ریخت. انگشتانش را روی اسم او کشید تا غبار از اسمش پاک شود. وقتی سنگ را شست کنارش نشست و لحظه ای به او نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن. طوری که انگار او رو به رویش نشسته و حرف هایش را می شنود:

سلام مرضیه جون. حالت خوبه؟ جات خوبه؟ ... چه سؤال مسخره ای! تو که هنوز وضعیت معلوم نیست. هنوز خودت نمی دونی چند نفر از دستت راضی ان و چند نفر ناراضی. راستی تا حالا فکر کردی من جزء کدوم دسته ام؟ راضی ها یا ناراضی ها؟! خودمم نمی دونم. یعنی تا چند وقت پیش فکر می کردم خیلی دوستت دارم. هرکس از مادرشوهرش بد می گفت من با خودم فکر می کردم خدا رو شکر که من از این مشکلات با مادرشوهرم ندارم. خیلی بهم احترام می ذاره و برام ارزش قائله. همه جا هوای منو داره و مواظب منه. نه تنها طرف شوهرم رو نمی گیره تازه وقتی ما با هم دعوامون می شه اون طرف منو می گیره. حالا که واقعیت رو فهمیدم می بینم فقط برای راحتی خیال خودت این کارو می کردی. این که پسرت با یک دختر آروم ازدواج کنه ، شاید... فقط شاید خوب و سر به راه بشه. توی خوش خیال هم باور کردی که پسرت آدم شده ... مرد شده... اما خبر نداری ذات بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است! پسرت هنوز هم توی همون راهه. هنوز با همون آدمهای عوضی راده رفت و آمد می کنه. فقط با دو تا اختلاف ناچیز ... این که تو الان زیر خاکی و من بدبخت تر شدم."

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

چه طور دلت اومد با من این که رو بکنی؟ من که اصلاً ربطی به شماها و زندگی تون نداشتم. چرا من رو وارد این

بازی مسخره کردین؟ تو که از حال خراب و دل شکسته ی من خبر داشتی... آخه چرا؟ خیلی نامردی کردی... خیلی در حقم ظلم کردی. اول حرف های کاوه رو باور نکردم... گفتم می خواد از دست من خلاص بشه داره همه چیز رو می ندازه گردن مادرش. اونم که مرده و نمی تونی حرفی بزنی. اما وقتی همه چیز رو گذاشتم کنار هم دیدم... آره... از همون اول هم عشقی نسبت به من نداشتم. اگه تو نمی مردی... اگه هنوز زنده بودی. این قضیه تا کی می خواست ادامه پیدا کنه؟ تا کی می خواست مخفی بمونه؟ تا کی قرار بود ساده لوحانه در کنار مردی زندگی کنم که نه تنها دوستم نداشتم بلکه به من خیانت هم می کرد. چقدر راحت با زندگی من بازی کردین. من به جهنم پدر و مادر من چه گناهی کردن که باید تا آخر عمر شاهد بدبختی من باشن؟ من با چه رویی دوباره برگردم توی اون خونه؟ اونا چه طور می تونن برگشتن من رو به اون خونه و زندگی بپذیرن؟ وای... با من بد کردی... من نمی بخشمت... شاید... شاید اگه آروم تر شدم ببخشمت... شاید."

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد. بعد دستش را روی سنگ قبر که در حال خشک شدن بود کشید. چادرش را جلوتر کشید و بلند شد. نگاه سردی به سنگ انداخت. رفت و از آن جا دور شد.

بعد از این که از امامزاده بیرون آمد دوباره یک تاکسی گرفت و به طرف مقصد بعدی اش راه افتاد.

وقتی جلوی بازار فرش فروش ها از تاکسی پیاده شد، به دلیل استرس زیاد تمام حرف هایی که قرار بود بزند را فراموش کرد. اما خودش را نباخت و به دنبال حجره ی آقاجانش راه افتاد. پیدا کردن حجره یک کم گیجش کرده بود او فقط یکی دو بار وقتی

سنش خیلی کم بود با خانم جان به آن جا آمده بود. بعد از دقایقی آن جا را پیدا کرد. وقتی وارد شد آقا جان مثل همیشه منظم و مرتب با کت و شلوار رسمی اش کنار یک مشتری ایستاده بود و با او حرف می زد.

پسر جوانی که به نظر می سید باید شاگرد باشد دستمالی در دست داشت و در حال مرتب کردن وسایل روی میز بود .

پسر جوان سحر را دید که در حال نگاه کردن به حاجی محتشمی است کمی جلوتر آمد و گفت:

بفرمایین خانم. می تونم کمک تون کنم؟"

سحر هنوز نگاهش به آقا جان بود که داشت با آن مرد حرف می زد. آرام گفت:

با خود حاج آقا کار داشتم."

پسر جوان نگاهی به سرتا پای او انداخت و بعد سحر را به صندلی های کنار میز هدایت کرد و گفت:

پس بهتره این جا منتظرشون باشین."

سحر روی صندلی نشست. پسرک زیر چشمی به او نگاه می کرد . سحر می دانست او چشم چرانی نمی کند. فقط کنجکاو بود بداند چه کسی این موقع صبح کار شخصی با حاجی محتشمی دارد. آقا جان که اصلاً متوجه حضور دخترش نشده بود وقتی حرف ها و راهنمایی هایش با مشتری تمام شد و او بعد از یک تشکر طولانی از حجره بیرون رفت، به طرف میزش آمد. از دیدن سحر تعجب کرد . لحظه ای سر جایش ایستاد و گفت:

سحر ... تویی؟!"

سحر با شنیدن صدای آقاجان از روی صندلی بلند شد و گفت:

سلام."

با دیدن چهره ی آرام اما متعجب آقاجان لحظه ای از آمدن پشیمان شد. اما دیگر راهی برای برگشت و وقتی برای پشیمانی نبود. آقاجان پشت میزش نشست و گفت:

چی شده؟ تو این جا چه کار می کنی؟ اونم این موقع صبح؟"

سحر به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

یعنی انقدر براتون عجیبه که پیام به شما سر بزنم؟"

و لبخند مصنوعی زد. وقتی با سکوت آقاجان مواجه شد ادامه داد:

اومدم باهاتون حرف بزنم... می دونم مزاحم کارتون می شم . اما این جا خیلی بهتر بود از خونه. من... می خواستم تنها حرف بزنیم."

آقاجان که معلوم بود نگران شده گفت:

و اون چه حرفیه که خانم جانت نباید بفهمه؟"

سحر نگاهش را به پسر جوان که در حال مرتب کردن فرش ها بود معطوف کرد. آقا جان که منظور او را فهمیده بود با صدای بلندی گفت:

حمید... برو دو تا چایی بیار... از اون قند پهلوها."

و این قسمت دوم یعنی برو دنبال نخود سیاه و تا وقتی خبثت نکردم برنگرد. حمید با گفتن "چشم" از حجره بیرون رفت و به محض خروج او آقا جان نگاهش را روی صورت سحر نشاند و گفت:

خب؟..."

سحر دوباره آب دهانش را فرو داد. سعی کرد بر خودش و حرف هایش مسلط شود و بعد لب به سخن گشود:

به من اعتماد دارین آقا جون؟"

آقا جان که متوجه منظورش نشد هنوز بدون این که جوابش را بدهد به او نگاه می کرد. سحر ادامه داد:

انقدر به من اعتماد دارین که اگه یک تصمیمی بگیرم ازم حمایت کنین؟"

- منظورت چیه؟"

- جوابم رو بدین آقا جون... اگه هر تصمیمی بگیرم مثل همیشه، مثل کوه پشت من هستین؟ ... هستین آقا جون؟"

آقا جان نفس عمیقی کشید و جواب داد:

آره هستم."

سحر کمی مکث کرد. باید آرامش پیدا می کرد تا بتواند حرف هایش را بزند. اما مگر می شد در برابر پشیمان نگران و پر از سؤال آقا جان آرام شد؟ دوباره شروع به صحبت کرد:

من... من می خوام."

انگار نمی توانست ادامه دهد. گفتن ماجرا سخت بود. نگاهی به صورت آقا جان انداخت و گفت:

اول خواهش می کنم آرام باشین... خب؟"

آقا جان با اینکه تمام وجودش استرس شده بود اما سرش را به علامت تأیید تکان داد. سحر ادامه داد:

من می خوام از کاوه جدا بشم."

آقا جان که انگار به برق وصل شده باشد با تعجب گفت:

چی؟!"

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سحر خیلی سریع برای این که رشته ی حرفهایش پاره نشود گفت:

ما قراره از هم جدا بشیم... با هم دیگه نمی سازیم. الان جدا بشیم بهتره از این که بچه دار بشیم و با یک بچه از هم جدا بشیم..."

"چی داری می گی دختر؟ هنوز یک سال نشده شما دو تا رفتین زیر یک سقف. همه ی جوون ها اول زندگی مشکل دارن. اما... اما با صبرکردن...."

آقا جان که معلوم بود حرف هایش ناشی از هیجان و شوکی بود که بهش وارد شده. سکوت کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دوباره چشمانش را باز کرد و آرام تر گفت:

چرا می خواین جدا بشین؟ مشکل تون چیه؟"

سحر سرش را پایین انداخت. سعی کرد اشکی که در چشمانش در حال جمع شدن بود را پس بزند. دوست داشت بگوید "چون او مرا دوست ندارد. چون دنبال بی حیا است. چون در حالی که زن جوانی دارد دنبال زن های ناپاک است. چون سیگار می کشد. چون چیزهایی که نباید، می خورد. چون مرا می زند. چون آخرین باری که مرا کتک زد تا نزدیکی مرگ رفتم. چون اگر فشار دستانش را کمی دیرتر برمی داشت الان من مرده بودم. چون حتی اگر من بخواهم به زندگی با او، به این همه خفت و خواری تن بدهم او مرا مثل زباله از زندگی اش بیرون می اندازد." نفس آرامی کشید. می دانست اگر این حرف ها را به زبان بیاورد سند مرگ کاوه را امضاء کرده. چشم هایش را به دست های سردش دوخت و گفت:

حرف های قدیمی برگشته... این که من باعث مرگ مادرشم. مثل رضا."

آقا جان که از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شد گفت:

اینا همه خرافاته."

"اینو من و شما می گیم... اونا میگن بدقدمی... نحسی."

"من باهاش حرف می زنم."

"- نه آقاجون... نمی خوام این کارو بکنین. من نمی خوام از اینی که هستم بیشتر خوار بشم. نیومدم این جا که شما باهاش حرف بزنین. حتی دیگه دلم نمی خواد باهاش چشم تو چشم بشین. فقط اومدم تا مطمئن بشم پشتم هستین... که اگه پس فردا خبر جدایی مون رو شنیدین نپرسین چرا؟ نگین چرا زودتر نگفتی؟"

"- این چه حرفیه؟ مگه ما هفت پشت غریبه ایم که خبرش رو بشنویم؟ من میام می زوم توی دهن اون کسی که تو رو اذیت می کنه. توی دهن کسی که تو رو خوار کنه."

"- اون حتی لیاقت نداره دستتون بهش بخوره... من تصمیم رو گرفتم."

"- تصمیمت اشتباهه. حل کردن نیست. پاک کردن صورت مسأله است. آدم باید برای درست کردن زندگیش تلاش کنه."

"- دیگه چیزی از اون زندگی نمونده. اون دنبال بهانه بوده. من می دونم تصمیم چه عواقبی داره."

"- نه نمی دونی."

"- چرا می دونم."

"- نه نمی دونی. نمیدونی به یک زن مطلقه چه جورى نگاه می کنن. به یک زن جوون مطلقه."

"- همون جورى که به یک دختر بدقدم نگاه می کردن..."

"- این فرق می کنه."

"- نه آقاجون فرق نمی کنه. من می دونم با این کار مشکلات شما رو زیاد می کنم. من می دونم چقدر بعدش باز همه حرف و حدیث می زنن. اگه بتونم یک خونه اجاره می

کنم. تنها زندگی می‌کنم تا کسی توی اون محله نفهمه من طلاق گرفتم. تا توی دروهمسایه آبروریزی نشه. حتی حاضرم برم یک شهر دیگه. به جون خودم نمی‌خوام مشکلاتم دوباره گریبان گیر شما بشه. اما... اما باور کنین نمی‌تونم اون زندگی رو ادامه بدم. روزی هزار بار با خودم فکر کردم به خاطر شما ادامه می‌دم. می‌مونم و حرفی نمی‌زنم. اما من نمی‌تونم."

"چه جوری روت می‌شه با من این جوری حرف بزنی؟! مثل غریبه‌ها. من تو رو روی تخم چشمم می‌ذارم. روی قلبم. من به خاطر خودم نمی‌گم کارت اشتباهه. من فقط نمی‌خوام تصمیم غلطی بگیری. که بعداً کاسه‌ی چه کنم دستت بگیره."

سحر از روی صندلی بلند شد. جلوی میز ایستاد و به چشمان پراز نگرانی آقا جان چشم دوخت. آرام گفت:

به خدا روزی هزار بار به خودم ناسزا می‌گم که باعث بدبختی شما می‌شم. من دارم ایمان پیدا می‌کنم که بد قدمم. حداقل در مورد زندگی شما که این جوری بوده."

"اگه یک بار دیگه این حرف رو بزنی به خداوندی خدا می‌زم توی دهنتم سحر."

"فعلاً به خانم جون چیزی نگین... فکر کنم دو سه ماهی طول بکشه. فعلاً توی این مدت ندونه بهتره."

"یعنی قراره به هیچ کس نگی؟"

"شما همه کسی آقا جون."

"میخواهی با باباش حرف بزنی؟"

"اونا همه در مورد این موضوع یک جور فکر می‌کنن."

"نمی گن مگه دختره بی کس و کاره که از کارهای طلاقش خبر ندارن؟"

"نه نمی گن... به من اعتماد دارین آقاجون؟ به بزرگ شدن و تصمیم گرفتنم اعتماد دارین؟"

آقاجان که نگاهش را به نگاه پراز نیاز سحر دوخته بود گفت:

دارم دخترم... دارم. هر تصمیمی که بگیری من پشتت هستم. مثل کوه. مثل همیشه."

سحر کمی نزدیک تر آمد. دستان آقاجان را در دست گرفت. دوست داشت گریه کند. دوست داشت خودش را در آغوش بزرگ پدرش بیندازد و تا شب گریه کند. اما نمی خواست با این کار بیشتر دل او را به درد بیاورد. همین که این همه مشکل را در عرض ده دقیقه به او گفته بود، کافی بود. آقاجان فشار کمی بر دستان او وارد کرد و گفت:

فکر می کنی اگر از شوهرت جدا بشی خوشبخت تری؟"

"آره... اون منو نمی خواد. همین که مجبور نباشم در کنار کسی که منو نمی خواد زندگی کنم، خودش خوشبختیه."

"لیاقت نداره."

سحر دستانش را از بین دستان قوی آقاجان بیرون آورد و گفت:

غصه نخور آقاجون... من دارم یاد می گیرم مشکلاتم رو حل کنم. به هیچ کس هم نگین."

آقا جان سرش را با نشانه ی " باشه" تکان داد. سحر کیفش را از روی صندلی برداشت . به طرف آقا جان برگشت و این بار با لبخند به او نگاه کرد . از حجره خارج شد و آقا جان را با یک دنیا سؤال و تردید تنها گذاشت.

با خروجش از حجره اشک هایش بی اختیار می ریخت. نگاه سنگین بعضی ها که از کنارش عبور می کردند را احساس می کرد. اما نگران نبود . می دانست کسی دختر کوچک حاجی محتشمی را نمی شناسد.

در تاکسی نشسته بود و در میان گریه هایش لبخند زد. در دلش به خودش آفرین می گفت که حرف هایش را زده و جلوی آقا جان گریه و زاری راه ننداخته. می دانست پدرها طاقت دیدن گریه ی دخترها را ندارند. سبک شده بود. بیشتر از این صلاح نبود که در این ماجرا تنها باشد.

وقتی به خانه رسید ظهر بود. خسته و گرسنه. بعد از این که لباس هایش را عوض کرد به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد. در کابینت را باز کرد و از بسته ی بیسکوئیت یکی دو تا برداشت تا همراه چایش بخورد. صبحانه اش در حد چند لقمه بود و همین باعث گرسنگی اش شده بود. وقتی بیسکوئیت و چایش را خورد به اتاق خواب رفت .تمام لباس ها و وسایل کاوه را جمع کرد و به اتاق کناری منتقل کرد. بعد کمد مسافرتی و پارچه ای که سر راه خریده بود را برپا کرد و لباس های کاوه را درون آن چید. بعد یک تشک ، پتو و بالش هم برایش آورد . دلش نمی خواست کاوه بی دلیل و با دلیل به اتاقی که دیگر احساس می کرد فقط مال خودش است بیاید. تنها دلیل آمدن کاوه به اتاق خواب فقط حمام بود و فکر کرد چاره ای نداره. می تواند در آن حد ورودش به اتاق را تحمل کند.

سر شب در حال درست کردن نیمرو برای خودش بود. انقدر گرسنه بود که فکر می کرد زرده های تخم مرغ به او چشمک می زنند و می گویند " بیا ما رو بخور"

صدای باز شدن در خانه را شنید اما عکس العملی نشان نداد. بعد از مدت ها که کاوه نصف شب برمی گشت اولین باری بود که ساعت هشت و نیم به خانه می رسید.

سحر با خودش فکر کرد کاش زودتر به اتاقش می رفت تا او را نبیند. کاوه وارد آشپزخانه شد و سلام کرد. سحر خیلی آرام جوابش را داد. کاوه کنار سحر ایستاد ، به تخم مرغ ها نگاه کرد و گفت:

برای منم درست کن...دارم ضعف می کنم."

"- خودت درست کن."

"- من نهار نخوردم."

"-خب؟"

کاوه در یخچال را باز کرد و دو تا تخم مرغ برداشت . دوباره کنار سحر ایستاد و آن ها را روی گاز گذاشت و گفت:

درست کن دیگه."

سحر از این همه نزدیکی دلش یک جوری شد. احساس می کرد مو بر تنش سیخ شده. مدت ها بود که انقدر نزدیک به هم نایستاده بودند. احساسی که مدت ها سحر سعی در فراموش کردنش داشت یک دفعه در حال شعله ور شدن بود.

تخم مرغ هایی که کاوه روی گاز گذاشته بود را برداشت با خودش فکر کرد اگر آن ها را درست کند کاوه مطمئن می شود و از جایی که ایستاده کنار می رود. تخم مرغ ها را شکست و منتظر شد تا درست شود. هنوز در بدنش احساس لرزش می کرد. کاوه گفت:

نمی خوام بدونی چرا نهار نخوردم؟"

"- نه...زیاد مهم نیست."

کاوه روی صندلی نشست. سحر چشمانش را بست و نفسی از سر آسودگی کشید.
صدای کاوه را شنید که گفت:

دنبال کارهای طلاق مون بودم. رفتم دادگاه و این ور اون ور... برای دو هفته ی دیگه وقت دادن... البته چند جلسه مشاوره هم باید بریم که اون دیگه فرمالیته است. برای این که تو می خوای مهریه بگیری و من همه ی صد و پنجاه تا شو می دم کارها سریع تر پیش می ره."

سحر احساس کرد کاوه با چه اشتیاقی در مورد کارهای طلاقشان صحبت می کند.
لبخندی زد و گفت:

داری منت می ذاری؟"

"- نه اصلاً... مهریه حفته."

سحر پوزخندی زد و گفت:

واقعاً؟! ... فقط مهریه حقمه؟ ... اولش فکر می کردم حقم داشتن آرامشه... اما مثل این که اشتباه می کردم... اشکال نداره. انگار آرامشم رو فروختم... صد و پنجاه تا... قیمت خوبی به نظر می رسه. بیشتر برگه ی آزادی جنابعالی به نظر می رسه تا حق من..."

"- من با وجود تو توی خونه هم آزادم ... اینو یادت نره."

"- پس داری در حقم لطف می کنی... این که داری طلاقم می دی لطف بزرگیه... نه؟"

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت:

خودت گفتی طلاق می خوای... نه؟"

سحر یک سینی برداشت . یک تکه نان به همراه ظرفی که دو تا از تخم مرغ ها درون آن بود را در سینی گذاشت و گفت:

راه دیگه ای برام نداشتی... خودت گفתי پرتم می کنی خونه ی بابام...توقع داشتی بازم کنارت زندگی کنم؟! پیشنهاد طلاق با من بود اما تو خودت هم از خدا می خواستی زودتر این اتفاق بیفته."

سینی را برداشت تا از آشپزخانه بیرون برود. کاوه از روی صندلی بلند شد و راهش را سد کرد و گفت:

الان داری کجا میری؟"

"- توی اتاقم."

"- اتاق؟!"

"- وسایل تو رو هم گذاشتم توی اون یکی اتاق...لطفاً به غیر از اینکه بخوای بری حمام ، توی اتاق من نیا."

کاوه با این که مدتی بود برای خواب به آن اتاق نمی رفت اما باز هم تعجب کرد و گفت:

تو اجازه نداشتی این کارو بکنی...ما هنوز زن و شوهریم."

سحر لبخند سردی زد و گفت:

منتظرم تا تاریخ دقیق دادگاه رو بهم بگی."

از کنار او عبور کرد و به اتاق خواب رفت.

چند روزی گذشت. یک روز صبح سحر بیدار شد و صدای تلفن که انگار روی مغزش بود را شنید. دستش را روی صورتش گذاشت. دوست داشت صدای تلفن هر چه زودتر قطع شود. روی تخت نشست گوشه را از روی پاتختی برداشت. احساس کرد سرش گیج می رود. برای خلاص شدن از صدای تلفن دکمه ی برقراری تماس را زد و گفت:

"بله؟"

"- علیک سلام... خواب بودی؟"

صبا بود. سحر چشمانش را بست. هنوز سرش گیج می رفت با عصبانیت گفت:

سر صبح زنگ زدی می گی خواب بودی؟! "

"- اوه چه عصبانی هم هست ... تنبل خانم فکر نمی کردم ساعت ده و نیم صبح خواب باشی."

سحر با تعجب گفت:

ساعت ده و نیمه؟"

"- بله."

سحر با یادآوری شب قبل که تا نیمه های شب بیدار بود. چشمانش را بست و چیزی نگفت. صبا ادامه داد:

می خوای بعداً زنگ بزنی؟"

سحر نفسی کشید و گفت:

نه..."

چشمانش را مالید و گفت:

سرم گیج میره... یک کم هم درد می کنه. فکر کنم برای این که دیشب دیر خوابیدم این جوری شدم."

صبا خندید و گفت:

جدا؟!... دیشب چه کار می کردین که دیر خوابیدین؟"

سحر لبخند تلخی به حرف صبا زد و گفت:

تلویزیون می دیدم."

"- آره جون عمه ت."

"- آره جون عمه م."

"- شاید خبریه که سرت گیج میره... حالت تهوع هم داری؟"

و باز هم صدای خنده اش در گوش سحر پیچید. سحر که معنای حرف صبا را خیلی خوب فهمید دلش می خواست بگوید مدت هاست اتفاقی بین او و شوهرش نیفتاده که حتی بتواند یک درصد احتمال بدهد که باردار باشد. جواب داد:

نخیر... خبری نیست. من که مثل تو هول نیستم سریع بچه بیارم."

"- حالا بازم اگه احساس کردی حالت تهوع داری یک دکتر برو. شاید خبری بشه... منم بی خبر نذاری! الان هم بهتره بری. یا برو ادامه ی خواب... یا برو صبحونه بخور. بعداً باز زنگ می زنم."

"- حالا که دیگه بیدارم کردی."

"- کار مهمی باهات نداشتم همین جوری زنگ زدم... تازه الان بی حالی نمی شه سر به سرت بذارم و بخندم. خداحافظ."

بعد از اینکه صبا تماس را قطع کرد سحر گوشی را روی پاتختی گذاشت. دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. حالش خوب نبود. با خودش فکر کرد حتماً بی خوابی این مدت کار دستش داده. از روی تخت بلند شد. با بلند شدنش دوباره سرش گیج رفت. به دستشویی رفت و دست و صورتش را شست. فکر کرد شاید با این کار حالش بهتر شود. به آشپزخانه رفت. از فکر این که چای درست کند احساس دل پیچه بهش دست داد. در یخچال را باز کرد و بطری آب پرتقال را برداشت. برای خودش یک لیوان پر کرد و روی میز گذاشت. نمی دانست چرا اما اشتهایی به خوردن صبحانه نداشت. روی صندلی نشست و لیوان آب پرتقال سرد را سر کشید. بعد سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست. شب قبل کاوه به خانه نیامده بود. شاید اگر شرایط دیگری بود مثل هر زنی نگران شوهرش می شد و به او زنگ می زد تا جویای حالش شود. اما او نگران نبود. می دانست او عمداً به خانه نمی آید. شاید دلش می خواست در این روزهای آخر بیشتر از قبل حرص سحر را در بیاورد. یا دوباره باعث دعوا شود. اما سحر با این که از تنهایی می ترسید نسبت به این موضوع بی تفاوت بود. تا نزدیکی صبح تلویزیون را روشن گذاشته بود و با صدای آن خوابش برده بود. بعد از نماز هم که هوا کمی روشن تر شده بود به اتاق خواب رفته بود. دوست نداشت ضعف نشان دهد. دلش نمی خواست به او زنگ بزند و بگوید "من از تنهایی می ترسم به خانه برگرد" احساس کرد مایع داغی در بدنش در حال حرکت است. دلش پیچ می خورد و با احساس حالت تهوع شدید سرش را از روی میز برداشت و با عجله به دستشویی رفت. محتویات معده اش که فقط همان آبمیوه بود با دل درد شدیدی از دهانش خارج شد.

دوباره صورتش را شست. از دستشویی بیرون آمد. دستش را به دیوار گرفت و با عصبانیت گفت:

من چه مرگم شده؟"

روی مبل راحتی نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. چشمانش را بست. حرف صبا دوباره به ذهنش خطور کرد "نکنه خبریه؟" از این فکر خنده اش گرفت اما دلش درد می کرد. نمی توانست بخندد. از فکر این که حتی با احتمال یک در هزار در آن شرایط وحشتناک و اسف بار باردار باشد تنش لرزید. اما خودش می دانست هیچ خبری نیست. تا نزدیکی ظهر در همان وضعیت نشسته بود. نمی توانست بلند شود. می ترسید اگر بلند شود باز هم سرش گیج برود. با شنیدن صدای اذان چشمانش را باز کرد آرام از روی مبل بلند شد تا وضو بگیرد و نماز بخواند. سر درد هم به دردهایش اضافه شده بود. وضو گرفت و جانمازش را پهن کرد. خیلی آرام سجده می کرد تا حالش بدتر نشود. اما باز هم نمی توانست به نمازش تمرکز کند. نمازش که تمام شد همان جا با چادر دراز کشید. دراز کشیده جانمازش را جمع کرد. صدای تلفن را از اتاق خواب شنید. دوست نداشت حالتش را تغییر دهد. دلش نمی خواست بلند شود. تلفن انقدر زنگ زد تا بالاخره قطع شد.

چشمانش را باز کرد با نگاه کردن به ساعت فهمید یک ساعتی هست که در آن وضعیت خوابش برده. جانماز و چادرش را برداشت و به اتاق خواب رفت. گوشی را برداشت. شماره ی صبا بود. در حالی که شماره ی او را می گرفت از اتاق خواب بیرون آمد. با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد چیزی بخورد. صبا جواب داد:

سلام. چه عجب!"

سحر با صدای گرفته گفت:

سلام. شرمنده متوجه نشدم زنگ زدی."

"متوجه نشدی یا بازم خواب بودی؟!"

سحر در یخچال را باز کرد و گفت:

خواب نبودم... امروز یک کم ناخوشم."

دوباره در یخچال را بست. صبا گفت:

سرگیجه ای که داشتی هنوز خوب نشده؟"

روی صندلی آشپزخانه نشست و جواب داد:

نه... هنوز سرم گیج میره. سرم درد هم گرفته. حالت تهوع هم دارم."

"مطمئنی خبری نیست؟"

"حوصله ی شوخی ندارم."

"جدی گفتم... شاید... شاید"

"انقدر شاید شاید نکن. گفتم که من حامله نیستم. این چیزایی که من گفتم علائم هزار تا مرض دیگه هم هست. تو هم گیر دادی به همین."

"آخه گفتم احتمال داره... حالا اگه مطمئنی که حامله نیستی... شاید مسموم شدی. گرما زده شدی. شاید هم فشارت پایین باشه."

"نمی دونم."

"برو دکتر... شوهرت اومده... نه راستی گفتمی ظهرها نیامد."

سحر دوست داشت بگوید "شب ها هم نمی آید"

صبا ادامه داد:

از صبح چیزی هم خوردی؟"

"- نه نمی توئم."

"- یک کم استراحت کن. عصر که شوهرت اومد حتماً برو دکتر. غذاهای گرم هم نخور شاید حالت بد بشه."

سحر با تصور کلمه ی " غذاهای گرم" دوباره احساس حالت تهوع پیدا کرد . آرام گفت:

باشه."

"-نگران هم نباش. هر چی که هست حتماً از معدته. زود حل می شه. خداحافظ."

"-خداحافظ."

سحر گوشی را گذاشت. یک لیوان برداشت تا آب بخورد بعد با خودش فکر کرد شاید نباید مایعات بخورد. دوباره لیوان را سرجایش گذاشت. یک لقمه نان و پنیر برای خودش درست کرد و خورد. یک بالش از اتاق خواب برداشت و جلوی تلویزیون گذاشت. سکوت خانه بیشتر حالش را بد می کرد. هنوز دراز نکشیده بود که احساس کرد دوباره قراراست همه چیز از معده اش خالی شود.

ساعت هشت شب بود. هنوز حالش بهتر نشده بود. سر دردش بیشتر هم شده بود. کاهه هنوز نیامده بود و سحر با خودش فکر کرد اگر بمیرد هم به او زنگ نمی زند. از صبح هنوز موفق نشده بود چیزی بخورد. آخرین باری که از خانه بیرون رفته بود و با

تا کسی این طرف و آن طرف رفته و کمی خرید کرده بود ، پولهایش تمام شده بود. هیچ پول و پس اندازی هم نداشت که بتواند تنهایی به دکتر برود. بارها به طرف تلفن رفته بود تا با آقاجان تماس بگیرد و بگوید حالش خوب نیست. اما از فکر این که آقاجان بفهمد کاوه شب قبل به خانه نیامده از زنگ زدن پشیمان می شد. بالاخره گوشی را برداشت و شماره ی کاوه را گرفت. فکر کرد غرورش را باید کنار بگذارد و بگوید حالش خوب نیست. صدای بوق را می شنید و از این که کاوه جواب نمی داد خنده ی زهرآلودی برلبش نشست. اشک در چشمانش جمع شد و گوشی را با عصبانیت سر جایش گذاشت. روی مبل نشست. نمی توانست دست روی دست بگذارد. تحمل شرایط پیش آمده را نداشت. گوشی را برداشت و شماره ی خانه ی پدرش را گرفت. بعد از چند بوق امیر ارسلان خان گوشی را برداشت:

بله؟"

سحر با صدای لرزان گفت:"

سلام... حال تون خوبه؟"

"- سلام. ممنون. شما خوبین؟"

"- بله الحمدلله... می خواستم ببینم امروز کاوه رو ندیدین؟"

"- امروز... نه. چی شده؟"

"- چیز مهمی نیست... راستش هنوز نیومده خونه. من به گوشیش زنگ زدم. جواب نداد. منم یک کم نگران شدم."

"- ساعت هشته... فکر نمی کنم خیلی دیر باشه که بخواد نگران بشی."

سحر دلش می خواست بگوید "اصلاً هم نگران نیستم هر جهنمی هم که رفته برام مهم نیست. فقط پول لازم دارم"

اما به جای آن گفت:

راستش من حالم زیاد خوب نیست... می خواستم کاوه بیاد منو ببره دکتر. اما خب... جواب نمیده."

"چرا حالت خوب نیست؟"

"نمی دونم فکر کنم از معده م باشه."

"از کی؟"

"از صبح."

"از صبح حالت خوب نیست. منتظر شدی تا شب کاوه بیاد ببرت دکتر؟! خوب خودت می رفتی دیگه."

"نمیتونم حتی یک قدم بردارم..."

بعد تمام توانش را جمع کرد و گفت:

امروز یادم رفته ازش پول بگیرم."

امیر ارسلان خان نفسی کشید و گفت:

خیلی خب. الان زنگ زدی که من برات پول بفرستم؟"

سحر احساس کرد تمام تنش یخ کرد. عرق سردی روی صورتش نشست. آرام گفت:

نه... من فقط سراغ کاوه رو می خواستم بگیرم... شما خودتون پرسیدین چه کارم شده... وگرنه من نمی خواستم..."

"- خیلی خب. برو حاضر شو. کیوان رو می فرستم بیاد دنبالت."

"-نه... خیلی ممنون. من..."

"- نمیخواه تعارف بیخود کنی. برو حاضر شو."

و تماس قطع شد. سحر گوشی را گذاشت و در حالی که شکمش را فشار می داد به خودش لعنت فرستاد که به او زنگ زده. از تجسم این که با کیوان به دکتر برود حالش بدتر می شد. با خودش گفت:

مگه این پسر نرفته اصفهان؟ کاش خودش میومد. تحمل خودش خیلی راحت تره تا کیوان."

به اتاق خواب رفت. با تمام احساس درد و ناتوانی مانتو و شلوارش را پوشید. روسری اش را هم برداشت. اما دوباره آن را روی جالباسی گذاشت و به جای آن مقنعه به سر کرد. حوصله ی گره زدن و مرتب کردن روسری را نداشت. در آینه به صورتش که مثل گچ سفید شده بود نگاه کرد. قیافه اش با آن مقنعه شبیه بچه دبستانی ها شده بود. چادرش را برداشت و موبایلش را دورن کیفش گذاشت و از اتاق خواب خارج شد. کلید خانه را هم از جاکلیدی برداشت. صدای زنگ را شنید از آیفون به چهره ی برادر شوهرش نگاه کرد و گوشی آیفون را برداشت و گفت:

سلام. الان میام پایین."

کیوان به ماشین پدرش تکیه داده بود و منتظر سحر بود. به محض این که سحر را دید که از آپارتمان خارج می شود. قدمی به جلو برداشت. سحر لبخندی شرمگین زد و گفت:

سلام. من اصلاً نمی خواستم مزاحم شما بشم."

"سلام... این چه حرفیه. بشین بریم."

کیوان پشت فرمان نشست. سحر دوست داشت صندلی عقب بنشیند. اما احساس کرد با این کار شاید به کیوان بی احترامی کند برای همین در جلو را باز کرد و نشست. کیوان ماشین را روشن کرد و گفت:

کجا برم؟"

"نمی دونم... درمانگاهی... مطبی..."

کیوان ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

دکتر زنان؟"

سحر که از سؤال او تعجب کرد با همان حالت به او نگاه کرد. کیوان که احساس کرد حرفش باعث تعجب و یا شاید خجالت سحر شده گفت:

منظوری نداشتم... آخه من که نمی دونم مشکلت چیه."

"فکر کنم دکتر عمومی خوب باشه... درمانگاه بریم بهتره."

خیلی زود به یک درمانگاه رسیدند. هر دو از ماشین پیاده شدند. سحر آهسته راه می رفت. سرگیجه هنوز دست از سرش برنداشته بود. کیوان که به خاطر نگرانی قدم

هایش را سریع برمی داشت. متوجه سرعت پایین سحر شد و قدم هایی که از او جلو افتاده بود را دوباره برگشت و گفت:

ببخشید... حواسم بهت نبود."

"شما منو ببخشید... من سرم گیج میشه نمی تونم تند تر راه برم."

"پس تا برسی . من برم برات وقت بگیرم."

سحر سرش را به علامت "باشه" تکان داد و دور شدن کیوان را دید. با خودش فکر کرد کاش این همه نگرانی در

مورد سلامتی اش در وجود کاوه بود.

وقتی وارد درمانگاه شد کیوان به طرفش آمد و گفت:

یک کم باید بشینیم... چند نفر قبل از تو باید برن."

"باشه."

سحر روی نیمکت نشست و با دست چشمانش را کمی فشار داد. کیوان هم با کمی فاصله از او نشست . سحر گفت:

خیلی لطف کردین منو رسوندین... من دیگه کاری ندارم...اگه بخواین برین..."

"من کاری ندارم که بخوام برم. تو هم خوب نیست این وقت شب این جا تنها باشی."

"هنوز ساعت هشت و نیمه... سرشبه. کارم که تموم بشه خودم برمی گردم."

"چقدر تعارف میکنی! گفتم که بیکارم."

سحر که دید حریف کیوان نمی شود دیگر چیزی نگفت. نیم ساعتی گذشت تا نوبت به سحر رسید. شماره اش را که صدا زدند از روی نیمکت بلند شد. کیوان گفت:

اگه میخوای کیفیت رو بده به من."

سحر از پیشنهاد او خوشحال شد. حوصله ی حمل آن را نداشت. لبخند سپاسگزارانه ای زد و کیفش را به کیوان داد.

وارد مطب دکتر که شد پیرمرد عینکی را دید که پشت میز نشسته و منتظر ورود اوست. آرام سلام کرد و جواب بلندی شنید. روی صندلی نشست. دکتر گفت:

خب...مشکلت چیه؟"

"از صبح حالم خوب نیست...سرگیجه دارم. سرم درد می کنه. حالت تهوع دارم...نمی تونم چیزی بخورم."

"ازدواج کردی؟"

"بله."

"حامله نیستی؟"

سحر دوست داشت گریه کند. از این سؤال و جوابش بیزار بود. جواب داد:

نه."

"یعنی انقدر مطمئنی؟!"

"بله..."

دکتر با دستش به میز اشاره کرد و گفت:

دستت رو بزار این جا و آستینت رو بزن بالا."

سحر کاری که دکتر گفته بود را انجام داد. دکتر دستگاه فشارسنج را برداشت و در حالی که عینکش را به چشمش بیشتر نزدیک می کرد فشار سحر را گرفت. بعد که کارش تمام شد گفت:

برو خدا رو شکر کن زنده ای دختر جان..."

سحر که از حرف او جاخورده بود چیزی نگفت. دکتر ادامه داد:

افت شدید فشار داری ... زودتر باید میومدی... فشارت روی شش."

سحر گفت:

یعنی فقط برای افت فشار این جوری شدم؟"

"- فقط؟! افت فشار مشکل کمی نیست نباید شوخی گرفت... تا حالا سابقه داشته؟"

"- نه یادم نمیاد."

سحر دستش را از روی میز برداشت و دکتر ادامه داد:

داروی خاصی مصرف میکنی؟"

" نه... اصلاً دارو نمی خورم."

" شرایط روحی خاصی داری؟ مشکلی... استرسی... بی خوابی...؟"

سحر جوابی نداد. دوست داشت بگوید همه ی این ها را با هم دارد. لبخند سردی زد و گفت:

بله. تقریباً."

" مشکل از معده ت هم میتونه باشه که حالت تهوع داری... خوب غذا می خوری؟
غذاهای به درد بخور؟"

" نمی دونم. فکر کنم آره."

" امروز که هیچی نخوردی... دیشب چی خوردی؟"

"هیچی."

"دیروز ظهر؟"

"سیب زمینی سرخ کرده."

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

روز قبلش؟"

" فکر کنم کوکو سبزی."

" قبلش؟"

"تخم مرغ."

"به به عجب غذاهای مفیدی هستن...چقدر خودت رو تقویت می کنی! منم اگه جای اون معده باشم قاطی می کنم. تازه به قول خودت استرس و مشکل هم داری!"

سحر خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. دکتر ادامه داد:

بگو ببینم همراهی داری؟"

"بله."

"بگو بیاد."

سحر از روی صندلی بلند شد . در را باز کرد. کیوان روی نیمکت نشسته بود. با باز شدن در سرش را بالا آورد سحر به او اشاره کرد و او جلو آمد . سحر آهسته گفت:

بیخشید...دکتر گفت همراهی مو صدا بزنم."

کیوان به همراه سحر به داخل اتاق دکتر آمد. سلام کرد. و همان جا دم در ایستاد.سحر دوباره روی صندلی نشست. دکتر در حالی که نسخه ی سحر رامی نوشت گفت:

شوهرشی؟"

سحر و کیوان هر دو جا خوردند . تا دهان باز کردند که جواب بدهند دکتر ادامه داد:

فشارش پایینه...خیلی پایین...براش سرم نوشتم چون از صبح نتونسته چیزی بخوره. الان ببرش سرمشو بزنه. دارو و آمپول تقویتی هم نوشتم براش...یک روز در میون بزنه. معده ش هم به خاطر اون آت و آشغال هایی که بهش می گه غذا داغونه . بهش برس

و تقویتش کن. میوه ی فراوون ، سبزی و غذاهای تازه. سرمش هم که تموم شد بهش خرما یا عسل بده بخوره. یا یک غذای شور...یا یک خیار پر از نمک."

سرش را بالا آورد تا مطمئن شود او به حرف هایش گوش می دهد. کیوان هم که هول شده بود گفت:

چشم"

دکتر نگاهی به سحر کرد و گفت:

همه ی آدم ها مشکل داره...اما با خودشون لج نمی کنن. باید قوی باشی تا بتونی بر مشکلاتت غلبه کنی."

سحر فقط توانست سرش را تکان دهد. نسخه را به طرف سحر گرفت. سحر از جایش بلند شد و نسخه را گرفت. دکتر رو به کیوان گفت:

بیشتر مواظبش باش. بیشتر بهش برس. بیشتر براش وقت بذار."

و کیوان هم سرش را به علامت تأیید تکان داد. هر دو از مطب خارج شدند. سحر قدم هایش شل تر شده بود. دوست نداشت دکتر این همه حرف را جلوی کیوان بزند. حداقل صبر می کرد تا سحر نسبت شان را توضیح دهد. کیوان هم فقط نیم نگاهی به سحر کرد و گفت:

همین بیرون داروخونه است. همین جا بشین تا من برم داروهاتو بگیرم. بعد هم سرمت رو بزنی."

دستش را دراز کرد تا نسخه را بگیرد سحر دست لرزانش را بالا آورد و در حالی که نسخه را به او می داد گفت:

من واقعاً شرمنده ام که شما..."

کیوان بدون آن که همان لبخند همیشگی بر لبش باشد گفت:

بس کن دیگه."

نسخه را گرفت و از درمانگاه بیرون رفت.

سحر دوباره روی نیمکت های درمانگاه نشست. از این که عرض چند دقیقه دکتر تمام رفتارهای روزانه اش، حتی غذاهایی که میخورد را به کیوان گفته بود عصبی شده بود. هر چند باید خودش را به آرامش دعوت می کرد. همین چند دقیقه پیش بود که دکتر گفت نباید استرس داشته باشد. همین اضطراب ها کار دستش داده بود. نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد هر چه می کشد مقصرش کاوه است. نگاهی به کیفش که قبل از این که کیوان برود از او گرفته بود انداخت. گوشی اش را از آن بیرون کشید. با خودش فکر کرد شاید کاوه به خانه آمده باشد. صفحه ی گوشی را روشن کرد اما دریغ از یک پیام یا یک میس کال. لبخند تلخی زد. او روی نیمکت درمانگاه نشسته بود و منتظر بود برادر شوهرش داروهایش را بگیرد. در حالی که شوهرش نه تنها از ناخوشی اش خبر ندارد بلکه معلوم نیست از دیروز صبح که از خانه بیرون رفته تا الان کجاست. احساس کرد اشک داغی روی صورتش سر خورد. از این همه تنهایی ناگهان دلش به درد آمد. با خودش فکر کرد کاش کیوان هم نمی آمد. کاش او را همراهی نمی کرد. کاش از ذهن درگیر و آشفته اش با خبر نمی شد. صدای کیوان را شنید که گفت:

سحر... حالت خوبه؟"

سریع به خودش آمد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. کیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

چی شده؟"

سحر از روی نیمکت بلند شد و گفت:

هیچی.

"به خاطر این که حالت بده داری گریه می کنی؟"

"مهم نیست."

کیوان پلاستیک داروها را به سحر داد و گفت:

تزریقات انتهای راهروست. باید بری اونجا سرمت رو بزنی.

سحر پلاستیک را گرفت و گفت:

من اینجا کارم طول میکشه. اگه شما برین خونه من خیلی راحت ترم.

"برم خونه دوباره بیام دنبالت؟"

"نه... کلاً برین خونه."

"هر پنج دقیقه داری همینو میگی... خسته نشدی؟ چرا مثل غریبه ها با من رفتار می

کنی؟ مگه من پسر همسایه ام؟"

من همین جا هستم تا کارت تموم بشه. به بابا هم زنگ زدم گفتم سرم داری یک کم طول می کشه تا برگردم. الان هم برو سرمت رو بزنی به جای این که با من تعارف کنی.

"میشه به کاوه زنگ بزنین... شاید جواب بده."

"همیشه انقدر دیر میاد خونه؟"

سحر نمی دانست چه جوابی بدهد. مدت ها بود که کاوه دیر می آمد. آرام گفت:

تقریباً

"باشه. بهش زنگ می زنی می گم این جاییم که نگرانت نشه."

سحر دوست داشت پوزخند بزند. اما خودش را کنترل کرد و چیزی نگفت. هنوز سرش پایین بود. هنوز از رفتار دکتر و حرف هایی که زده بود خجالت می کشید. آرام گفت:

من بابت حرف های دکتر به شما متأسفم...اگه می دونستم می خواد اون حرف ها رو بزنی اصلاً صداتون نمی کردم."

کیوان ابروهایش دوباره در هم گره خورد و گفت:

راجع به حرف های دکتر بعداً با هم حرف می زنیم."

سحر سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. کیوان کیف سحر را آرام از دستش بیرون کشید و زیپ آن را باز کرد. سحر با تعجب به او نگاه می کرد. او حتی اجازه نگرفت برای این کار. کیوان گفت:

سرمت رو بردار...بقیه ی داروهاتو بذار این تو..."

سحر کاری که او گفته بود را انجام داد. کیوان دوباره زیپ کیفش را بست و گفت:

دیگه برو."

سحر سرش را تکان داد و به انتهای راهرو رفت.

روی تخت دراز کشیده بود . دوست داشت همان جا بخوابد. اگر ذهنش درگیر نبود حتماً خوابش می برد. پرستاری که برایش سرم زده بود از کنار تختش رد شد تا آمپول زنی را که روی تخت بعدی خوابیده بود را بزند. سحر گفت:

میشه بگین چقدر دیگه طول می کشه تا تموم بشه؟"

پرستار نگاهی به سرم انداخت و گفت:

شاید نیم ساعت."

و از تخت سحر دور شد. سحر با خودش فکر کرد کاش گوشی اش را از کیفش برمی داشت تا حداقل حوصله اش سر نرود. پرستار که انگار کارش تمام شده بود کنار تخت ایستاد و گفت:

حوصلت سر رفته؟"

سحر لبخندی زد و گفت:

آره خیلی."

"- دکتر چرا بهت سرم داده؟"

"- افت فشار."

"- هنوز سرت گیج میشه؟"

"- آره. یک کم. دراز که می کشم بهتره... ولی وقتی بلند شم..."

"خانما همیشه همین مشکل رو دارن . باید بیشتر به خودت برسی. خودت رو تقویت کن."

"دکتر هم همین رو می گفت."

"هر وقت احساس کردی این حالت بهت دست داد یک چیز خیلی شیرین یا یک چیز شور بخور...تا زود فشارت بیاد بالا."

سحر از توجه پرستار با یک لبخند تشکر کرد و او دوباره به طرف میزش رفت تا آمپول شخص دیگری را بزند.

از وقتی که پرستار گفته بود نیم ساعت دیگر سرم تمام می شود ، حدوداً نیم ساعت گذشت. سحر نگاهی به سرم انداخت که انگار قطره های آخرش بود. رو به پرستار گفت:

نمی شه بی خیال این قطره های آخرش شد؟"

پرستار لبخندی زد . به طرف او آمد و گفت:"

مثل این که خیلی عجله داری؟"

بعد نگاهی به سرم کرد و گفت:"

چرا...دیگه می تونم بکشمش."

و سرم را از دست او جدا کرد. سحر آرام روی تخت نشست و دستی به پیشانی اش کشید. چادرش را از روی تخت برداشت و به سر کرد و از روی تخت بلند شد. از پرستار تشکر کرد و از اتاق تزریقات بیرون آمد.

ساعت نزدیک ده بود و او بیشتر از آن چیزی که فکر می کرد شرمنده ی کیوان شده بود. داخل درمانگاه، روی نیمکتها را نگاه کرد. خبری از کیوان نبود. از درمانگاه بیرون رفت. با خودش فکر کرد شاید کیوان نزدیک ماشین باشد. به جایی که ماشین را پارک کرده بودند رفت. حدسش درست بود. کیوان در ماشین نشسته بود و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد. سحر در ماشین را باز کرد. روی صندلی نشست و سلام کرد. کیوان سرش را بالا آورد و

گفت:

متوجه نشدم از درمانگاه اومدی بیرون...تموم شد؟"

"آره...بالاخره تموم شد. شرمنده که انقدر الاف شدین."

"خواهش می کنم."

کیوان ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سحر دلش می خواست بپرسد او به کاوه زنگ زده یا نه. اما دوست نداشت کیوان بیشتر از این به نبودن کاوه شک کند. آرام گفت:

موبایل من زنگ نزد؟"

کیوان بدون این که به او نگاه کند گفت:

کیفت صندلیه عقبه...نه من نشنیدم."

بعد از مدت کوتاهی کیوان ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد. سحر با تعجب به او نگاه می کرد. بعد از مدت کوتاهی کیوان با یک سینی و دو تا لیوان بزرگی که درونش بود به طرف ماشین آمد. در سمت سحر را باز کرد و گفت:

پیاده شو."

سحر بدون این که حرفی بزند پیاده شد . با خودش فکر کرد کیوان هم حرف زدنش مثل پدرش است...مثل کاوه...همه ی آن ها دستوری حرف می زنند . بدون این که نظر طرف مقابل را بپرسند. کیوان در ماشین را قفل کرد و گفت:

این جا یک پارکه...بریم روی یک نیمکت بشینیم."

سحر اعتراض کنان گفت:"

الان ساعت ده شبه...من باید برگردم خونه."

کیوان بدون توجه جلو راه افتاد و سحر مجبور شد دنبالش برود. کیوان روی یک نیمکت نشست و به سحر اشاره کرد که بنشیند. سحر با فاصله از او نشست. کیوان لیوان را به دست او داد و گفت:"

بیا...بخور."

سحر به محتویات لیوان نگاه کرد و گفت:"

بستنیه؟!"

"-نه...معجون...سفارشیه . گفتم عسل زیاد بریزه."

سحر شرمنده لیوان را گرفت و گفت:"

من از صبح چیزی نخورم...فکر نکنم بتونم بخورم."

"-هر چقدر تونستی بخور...بیشتر از عسل هاش بخور..."

"مرسی."

محتویات لیوان را با قاشقش هم زد و گفت:

توی ماشین هم می تونستیم بخوریم."

کیوان به پشتی نیمکت تکیه داد و آستین های پیراهن چهارخانه ی آیش را تا زد. دستی در موهایش کشید و گفت:

دکتر در مورد کدوم مشکل حرف می زد؟"

سحر که از سؤال او جا خوره بود با کمی مکث گفت:

چیز مهمی نبود...گفت یک کم استرس داشتم که این جوری شدم."

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

توی این دوره زمونه کیه که استرس نداشته باشه؟!"

کیوان بدون این که لبخندی بزند گفت:

اون چه استرسیه که باید فشارت رو بیاره پایین؟ معدت رو به هم بزنه...چقدر اون استرس باید بزرگ باشه که تو رو به این حال و روز بندازه؟"

"گفتم که چیز مهمی..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیوان گفت:

اگه چیز مهمی نبود که تو این جوری نمی شدی...هم استرست مهمه ، هم مریضیت."

سحر جوابی نداد. کیوان ادامه داد:

اون استرس ربطی به کاوه داره؟"

سحر باز هم جوابی نداد. کیوان به طرف او برگشت و گفت:

پس ربطی به کاوه داره..."

سحر جواب داد:

نه..."

کیوان لبخند تلخی زد و گفت:

دروغ می‌گی... چه دلیلی داره تو از صبح حالت بد باشه اما شوهرت خبر نداشته باشه؟! تو ساعت ده شب توی درمانگاه سرم به دستت بوده و اون بازم خبر نداره... الان با من روی نیمکت توی پارک نشستی و اون... بازم خبر نداره تو کجایی... او نگران حال تو نیست. جواب تلفنت رو نمی‌ده. جواب تلفن بابا رو نمی‌ده. جواب تلفن منو نمی‌ده. اون کجاست که خبر نداره تو کجایی؟ تا ساعت ده شب کجاست که هنوز خونه نرفته و ندیده تو خونه نیستی؟ هنوز نگرانت نشده که بهت زنگ بزنه و ببینه تو کجایی!... استرس بزرگ تو کاوه است... اینو من می‌دونم اما... اما دلیلش رو نمی‌دونم. چرا باید کاوه استرس تو باشه؟"

سحر به اشکی که در چشمش جمع شده بود اجازه نداد فرو بریزد. سکوت کرده بود و به لیوانی که در دستش بود نگاه می‌کرد. کیوان به او نگاه کرد و گفت:

نگرفتم که نگاهش کنی... بخور. رنگت شده مثل گچ."

سحر لیوان را دورن سینی پلاستیکی اش گذاشت و گفت:

منو ببرین خونه."

"- تا به جواب سؤالم نرسم همین جا هستی."

"- من چیزی برای گفتن ندارم."

"- جواب سؤالم رو بده."

سحر از روی نیمکت بلند شد و گفت:

خوبیت نداره ما با هم توی پارک بشینیم و معجون بخوریم...منو ببرین خونه لطفاً."

سحر می دانست اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزند گریه اش شروع می شود. کیوان هنوز بی حرکت نشسته بود و

گفت:

داری طفره میری. میخوای جواب سؤالم رو ندی گیر دادی به پارک اومدن."

سحر دوست داشت همان جا پایش رابه زمین بکوبد ، گریه کند و بگوید " منو ببر خونه "

کیوان ادامه داد:

شما یک مشکلی دارین...یک مشکلی که باعث شده اون جواب تلفنت رو نده. تو هم غذاهای به درد نخور بخوری و اضطراب از پا درت بیاره. اون چه مشکلیه؟ من تا نفهمم ول نمی کنم."

سحر هنوز ایستاده بود. دوست نداشت کنار او بنشیند. دوست نداشت جواب سؤالش را بدهد. فهمیدن کیوان شاید همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد. کیوان گفت:

من غریبه نیستم. من پسر همسایه نیستم. من برادرشورهم. تو عروس مایی. عضوی از خانوای من. چرا با من راحت نیستی؟ چرا با من حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی هنوز یک سال نشده چه مشکلی با شوهرت داری؟... فکر کن من برادرتم. فکر کن داداش کاوه نیستم."

سحر بزرگ شدن بغضی که در گلو داشت را احساس می کرد. می دانست نزدیک انفجار است. با هر کلمه ای که کیوان می گفت او بیشتر به این انفجار نزدیک می شد. ناتوان روی نیمکت نشست. دستانش را جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. آرام گفت:

دیگه بسه... توروخدا حرف نزن... توروخدا دیگه چیزی نگو..."

کیوان با ناراحتی به او نگاه کرد. دلش می خواست واقعاً برادرش می بود. تا بتواند دستش را روی شانه اش بگذارد و آرامش کند. بی صدا به گریه کردن سحر نگاه می کرد. سحر با پشت دست صورت خیسش را خشک کرد و گفت:

مشکل ما چیزی نیست که شما بتونی حلش کنی. خودمون داریم حلش میکنیم... ما داریم از هم جدا می شیم."

کیوان بهت زده با او نگاه کرد. دهانش باز مانده بود و نمی توانست چیزی بگوید. سحر لبخندی در میان گریه هایش زد و گفت:

کسی خبر نداره... فعلاً کسی ندونه بهتره."

و این یعنی تو هم بهتر است دهانت را ببندی و به کسی چیزی نگویی. کیوان که بعد از چند ثانیه به خودش آمد گفت:

چرا؟

- این که کسی ندونه؟

- این که دارین جدا میشین.

سحر سرش را پایین انداخت و گفت:

فکر می کنم همین که منو دوست نداره کافی باشه.

- فکر نمی کنم دلیل خوبی برای جدایی باشه.

- نه دلیل خوبی نیست... اما کافیه.

- من ازدواج نکردم شاید به خاطر تجربه نداشتن حرف هام خیلی به دردت نخوره... اما من فکر کنم تا آدم ها به اخلاق هم عادت کنن یک کم طول بکشه.

- اخلاق از علاقه جداست... دو تا چیز متفاوت... که متأسفانه برادر شما هیچ کدومش رو نداره.

سحر دوباره صورتش را پاک کرد. دلش نمی خواست برای او درد و دل کند. اما راه دیگری نداشت. او تا به همه چیز پی نمی برد بی خیال نمی شد. نفس آرامی کشید و گفت:

تنهایی عاشق بودن بی فایده است. من اینو توی کل دوران عاشقیم فهمیدم. باید دو طرفه باشه. اگه نباشه روی آدم فشار میاد. یک جورایی احساس می کنی داره از

احساست سوءاستفاده می شه. به شخصیت بر می خوره. به تمام وجودت توهین می شه. چون این فقط تویی که دوستش داری و اون داره کنارت زندگی می کنه. دلش برات تنگ نمی شه. نگرانت نمی شه. از نبودنت دلگیر نمی شه... و تو احساس می کنی چقدر توی این عاشقی تنهایی... چقدر توی این زندگی بی انگیزه ای. چقدر پاهات سست شده. چون... چون کسی برای پاک کردن اشک هات پیشقدم نمی شه. کسی دلش برای ناراحتی تو نمی گیره. و تو به این زندگی ادامه می دی بدون این که کسی دوستت داشته باشه. چون راه دیگه ای نداری... اما وقتی یک کم جلوتر میری میبینی راه دیگه ای هست... راهی که خودش بهت پیشنهاد میده... رفتن به خونه ی بابات! خب انتخاب این راه خیلی بهتره از خفت و خواری توی خونه ای که بهت احترامی گذاشته نمیشه."

کیوان ناباورانه داشت به او نگاه می کرد.

. نمی توانست حرف های او را باور کند آرام گفت:

از کجا انقدر مطمئنی که دوستت نداره؟"

سحر لبخند سردی زد و گفت:

مهم نیست."

"- چرا مهمه. برای من مهمه که بدونم از کجا می دونی اون دوستت نداره. شاید داری اشتباه می کنی."

"- خودش بهم گفت... گفت دوستم نداره. از اول هم نداشته. اون با کس دیگه ایه... در حالی که من توی خونه بودم اون با یک زن دیگه بوده..."

کیوان آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گفت:

شاید وسط دعوا یک چیزی گفته. شاید عصبانی بوده. می خواسته ناراحت کنه."

"خوش خیال!...موضوع ما مثل خیلی از زندگی هایی نیست که زنها راه میفتن دنبال شوهرشون و اونو با یک زن دیگه می بینن...بعد مرده بیاد بگه اون همکارم بوده و زنه بفهمه در مورد شوهرش اشتباه می کرده...کاوه توی چشمهای من نگاه کرد و گفت دوست دختر داره. بهم گفت اگه می تونم با این قضیه کنار بیام و اگه نمی تونم برم خونه ی بابام. گفت اون آزاده که هر کاری میخواد بکنه و من فقط می تونم نگاه کنم...وقتی که داشت در مورد کارهای طلاق و دادگاهمون حرف می زد برق چشماش دیدنی بود...اون خوشحالی رو شما ندیدی...اما من دیدم...اون خوشحال بود که می خواد از من جدا بشه. و از نظر من یعنی پایان این زندگی."

کیوان چیزی نگفت. انگار مغزش هنوز در حال هضم ماجرا بود. کمی گذشت و گفت:

شاید باید برای به دست آوردن علاقه ی اون تلاش کنی...شاید باید به جای عقب کشیدن اونو به چنگ بیاری. جذبش کنی."

"کار از این حرف ها گذشته.مدت زیادی از ازدواج ما نگذشته ...اما گاهی از تلاش خسته می شی.از دست و پا زدن توی زندگی که مثل یک دریا برات قشنگ بود...اما تا چشم باز میکنی می بینی شده مرداب. هر چی بیشتر دست و پا می زنی تا حفظش کنی بیشتر فرو میری. رو به تباهی. من دیگه از هر تلاشی بیزارم...چون به نظرم ارزشش رو نداره. ارزش دست و پا زدن. ارزش جنگیدن. دلم می خواد بی حرکت بمونم و ببینم چی میشه.دلم می خواد دیگه فکر نکنم ...به کسی که تمام وجودش باعث سلب آسایشه. یک وقت هایی یک مرد بعد از سال ها زندگی مشترک پاش می لغزه...اونجاست که زنش کفش آهنی می پوشه برای برگردوندن مردش...زندگی من فرق می کنه. مرد من از اول هم مال من نبود."

سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

مرد من ارزش جنگیدن نداره."

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

البته بهتون برنخوره. خودتون گفتین مثل برادرم هستین... برای یک لحظه یادم رفت داداش کاوه این."

کیوان لیوان معجون را برداشت و به طرف او گرفت و گفت:

یک جورایی به غیرتم برخورد... فکر کنم اگه نخوری غش می کنی."

سحر لبخندی زد و لیوان را از او گرفت. یک قاشق از آن را خورد. طعم شیرینش را با تمام وجود دوست داشت. احساس کرد شیرینی عسل به تمام سلول های بی حالش انرژی داد. کیوان لیوان خودش را هم برداشت و گفت:

فکر نمی کردم قضیه این جوری باشه... فکر می کردم فقط با هم دعوا کردین..."

بعد از این که کمی از معجونش را خورد. گفت:

کاوه الان کجاست؟"

"- نمی دونم. دیشب هم خونه نیومده."

"- به خانوادت نگفتی؟ این که قراره از هم جدا بشین..."

سحر نمی دانست به او بگوید چند روز پیش با آقاجانش حرف زده یا نه. جواب داد:

به آقاجونم می خوام بگم... راستش حوصله ی پادرمیونی اطرافیان رو ندارم. دلم نمی خواد فکر کنن مسأله با پادرمیونی و بزرگتری کردن حل میشه."

سحر لیوانش را که نیمی از معجونش را خوره بود درون سینی گذاشت و گفت:

ممنونم. بیشتر از این نمی تونم بخورم."

کیوان لبخندی زد. لیوان خالی خودش را روی نیمکت گذاشت و گفت:

اما من دوبرابر اینو می تونم بخورم. چون شام نخوردم."

لیوان سحر را برداشت و گفت:

با اجازه."

و معجون سحر را با همان قاشقی که درونش بود خورد. سحر از دیدن حرکت او اول تعجب کرد و بعد خنده اش گرفت. چقدر دوست داشت یک برادر داشته باشد. چقدر دلش یک برادر بزرگتر می خواست. چقدر دوست داشت در آغوش مردانه ی یک برادر فرو رود و دردو دل کند. آهی کشید و به معجون خوردن کیوان چشم دوخت آرام گفت:

حرف هامون بین خودمون بمونه. راستش من سبک شدم باهاتون حرف زدم"

کیوان لبخندی زد:

باشه... نمی تونم بگم روی کمکم حساب کن اما دلم می خواد روی برادریم حساب کنی."

بعد از روی نیمکت بلند شد و گفت:

بریم؟"

سحر هم بلند شد و سرش را تکان داد. هر دو در ماشین نشسته بودند و به جلو خیره شده بودند. کیوان پرسید:

سر دردت بهتره؟

- آره. بهترم.

- خداروشکر.

سحر احساس کرد توجهات کیوان دلش را می لرزاند. دوست نداشت با حرف زدن با او مرتکب گناهی شده باشد. با این که دوست داشت کسی حالش را بپرسد و نگرانش باشد اما دوست نداشت برادرشوهرش آن شخص باشد. کیوان ماشین را نگه داشت و گفت:

رسیدیم.

سحر دستش را به دستگیره ی در برد و گفت:

واقعاً ممنون که اومدین. خیلی لطف کردین. به کاوه می گم پول داروها رو باهاتون حساب کنه.

- برو بابا.

سحر در حال پیاده شدن بود که صدای کیوان را شنید که گفت:

اگه فکر می کنی امشب هم نمیاد بیا بریم خونه ی ما. با این شرایط جسمی تنها نباشی بهتره.

- نه ممنون. توی خونه خودمون راحت ترم. حال هم بهتره.

"پس خداحافظ."

"خداحافظ."

از ماشین پیاده شد و درش را بست. کیوان منتظر شد سحر در خانه را باز کند و داخل رفتنش را ببیند. بعد راه افتاد و رفت.

سحر با احساس بی حسی در پاهایش وارد خانه شد. هنوز کمی سرش گیج می شد اما وضعیتش از صبح خیلی بهتر بود. بدون این که برای عوض کردن لباس هایش به اتاق برود. همان جا در پذیرایی روی مبل نشست. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. خسته بود. سرش را بلند کرد و به ساعت نگاه کرد. عقربه ها ساعت ده و چهل و پنج دقیقه را نشان می داد. صدایی شنید و سرش را به طرف عقب برگرداند. صدای باز شدن در دستشویی بود. در کمال ناباوری کاوه را دید که از آن جا بیرون آمد. کاوه دست های خیسش را به شلوار ورزشی اش کشید، به سحر نگاه کرد و گفت:

به به... چه عجب تشریف آوردین!"

سحر برای صدم ثانیه به خود لرزید. از این که ساعت نزدیک یازده شب است و شوهرش از نبودن او چه فکری می کند ترسید. اما هیجان، اضطراب و ترسش را با فشار دادن دسته ی مبل تخلیه کرد. آرام جواب داد:

سلام."

کاوه به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. بطری آب را برداشت و دوباره در آن را بست. در همین حال گفت:

مثل این که من نباشم جنابعالی خیلی هم بهت بد نمی گذره! نه؟"

سحر فشار دستش را بردسته ی میل بیشتر کرد. جوابی نداد. کاوه ادامه داد:

این حاجی محتشمی کجاست که دخترش رو ببینه؟! "

سحر از روی میل بلند شد و رو به کاوه که از آشپزخانه بیرون می آمد ایستاد و با صدایی که کمی می لرزید گفت: "

من جای خاصی نبودم... تو هم اگه خیلی نگرانم بو... "

کاوه مهلت نداد حرف او تمام شود با صدای بلندی خندید و گفت: "

نگران؟!... من نگران تو بشم؟ اصلاً. من تحت هیچ شرایطی نگران تو نمی شم که ببینم کدوم قبرستونی رفتی. "

سحر که احساس کرد دوباره بدنش می لرزد چادرش را آرام از سرش درآورد و گفت: "

من رفته بودم... "

کاوه باز هم وسط حرفش پرید و در حالی که به چادر او اشاره می کرد گفت: "

آره بهتره درش بیاری... به نظر من بهتره کلاً بذاریش کنار... دیگه به درد نمی خوره... آبروی بقیه رو هم با چادر سر کردنت میبری. "

سحر با بهت به او نگاه کرد. او رسماً داشت به همسرش تهمت می زد. قدمی به طرف او برداشت و گفت: "

دهنت رو ببند عوضی... چی داری برای خودت می گی؟! به جای این حرفا می خواست جواب تلفن ها مو... "

دستش را روی شکمش که دوباره درد گرفته بود گذاشت. دوباره حالت تهوع بهش دست داد. احساس کرد دوباره مایع داغی در شکمش جا به جا می شود. دستش را جلوی دهانش گرفت و با عجله به دستشویی رفت.

بعد از این که دوباره محتویات معده اش تخلیه شد. دست و صورتش را شست. کاوه کمی دورتر از دستشویی ایستاده بود و با تعجب به او که با عجله به آن جا رفته بود نگاه می کرد. موقعی که سحر بیرون آمد هم هنوز چشمان کاوه پر از سؤال بود. سحر دستش هنوز روی شکمش بود و از دستشویی بیرون آمد. کاوه کمی نزدیک تر آمد و گفت:

چی شد یه هو؟

سحر نگاه خصمانه ای به او انداخت و با خودش فکر کرد الان وقت اذیت کردن است. خم شد و چادرش را از روی زمین برداشت و به طرف اتاق خواب رفت. کاوه تکرار کرد:

چرا این جور شد؟

سحر در حالی که به اتاق خواب می رفت و کاوه هم او را تعقیب می کرد گفت:

یکی از احتمالاتش می تونه حاملگی باشه.

کاوه با صدای بلندی گفت:

چی؟!

سحر چادرش را روی تخت انداخت و مقنعه اش را هم درآورد. گفت:

معمولاً زن های حامله حالت تهوع دارن.

کاوه که انگار داشت شاخ در می آورد گفت:

معمولاً؟! "

"آره خب... اکثراً حالت تهوع دارن... بعضی ها هم که خوش شانس باشن این جوری نمی شن."

کاوه بطری را روی میز آرایش گذاشت و گفت:

چقدر مطمئنی؟ "

سحر دکمه های مانتواش را باز کرد و با لبخند گفت:

از چی؟... این که اونایی که خوش شانس باشن حالت تهوع ندارن؟ "

کاوه با کلافگی گفت:

این که تو حامله ای؟ "

"شواهد نشون می ده... "

کاوه با لحن عصبانی گفت:

شواهد؟! "

"آره خب."

"من و تو خیلی وقته با هم نبودیم... امکان نداره که تو حامله باشی."

سحر لبخندی زد و گفت:

مطمئن باش حامله بودنم ربطی به بیرون رفتن امشبم نداره... مگه این که شکمم
ماکروفر باشه که انقدر زود جنین توش رشد کنه."

کاوه با عصبانیت به طرف او خیز برداشت تا سیلی به صورت او بزند. دستش را در هوا
نگه داشت و به جای آن عصبانیتش را در کلماتش تخلیه کرد:

ببند دهنتم رو کثافت."

سحر که لبخندش محو شده بود گفت:

خودت گفتمی حاجی بیاد دخترش رو ببینه... تو داری میگی رفتم خوش گذرونی... نمی
خوام ناامیدت کنم. ولی این بچه مال امشب نیست."

کاوه دستش که هنوز در هوا معلق بود را روی گونه ی سحر فرود آورد و فریاد زد:

خیلی وقیحی..."

سحر دستش را روی گونه اش فشرد. دوست داشت اشک هایش را رها کند اما این
کار را نکرد. با خودش فکر کرد به اندازه ی کافی در آن خانه گریه کرده... دیگر بس
است.

دستش را از روی گونه اش برداشت. خودش را کمی بیشتر به کاوه نزدیک کرد. به
سینه اش که از فرط عصبانیت بالا و پایین می رفت نگاه کرد و دوباره لبخند سردی
روی لبانش نشانده. آرام گفت:

اصلاً دوست نداری حامله باشم نه؟ دوست نداری پدر بچه ای باشی که من مادرشم... نه؟ چرا ما نمی‌تونیم مثل بقیه ی آدم‌ها زندگی کنیم؟ یک بابا، یک مامان، یک بچه. حاملگی من برنامه هاتو عقب می‌ندازه نه؟ تاریخ دادگاه و مشاوره رو تغییر میدی؟ یک کم دیرتر از دست من خلاص می‌شی؟... برای تو که فرقی نداره. چه من توی زندگی باشم چه نباشم تو هنوز کثافت کاریهات رو ادامه میدی... به تفریحات می‌رسی. پس نباید نگران دیر و زود شدنش باشی."

با هر دو دستش یقه ی پیراهن او را گرفت و کمی کاوه را به خود نزدیک تر کرد. ادامه داد:

نترس... من حامله نیستم. من مادر بچه ی تو نیستم... من درمانگاه بودم. سِرم توی دستم بود. داروهام هنوز توی کیفمه. حاجی نباید شاهد کارهای دخترش باشه. به جاش تو کلاهی رو بذار بالاتر که معلوم نیست با کدوم کثافتی توی کدوم قبرستونی بودی که خبر از حال زنت نداری. زنی که ادعات می‌شه هنوز زنته. کلاهی بذار بالاتر پسر امیر ارسلان خان... چون زنت انقدر بدبخته که از زور مریضی و بی‌پولی باید دستش جلوی پدرش دراز بشه. باید با برادر شوهرش بره دکتر... باید غرورش رو زیر پاش له کنه و شاهد باشه یکی دیگه پول داروها و سِرمش رو میدی... یکی دیگه توی ماشین منتظرشه تا سِرمش تموم بشه. باید به همه ی عالم و آدم دروغ بگه که شوهرش ساعت یازده شب کجاست که جواب تلفنش رو نمی‌ده... جواب تلفن باباش رو نمی‌ده... جواب تلفن داداشش رو نمی‌ده... برو خوشحال باش... من فقط مریض بودم که حالم به هم خورد نه حامله..."

یقه ی پیراهن او را رها کرد و با توان ناچیزش او را به عقب هل داد و گفت:

برنامه ت سر تاریخ مشخصش پیش می‌ره... حالا هم برو بیرون. دکترم گفته باید کم خوابیم رو جبران کنم."

کاوه با بهت به او نگاه می‌کرد. هر کلمه اش انگار زخم زبانی بود برای نامردی‌ها و بی‌وجدانی‌هایش. در سکوت کامل قدمی به عقب برداشت. سحر ادامه داد:

زودتر... خوابم میاد."

کاوه آرام از اتاق بیرون رفت... حرفی برای گفتن نبود.

سحر دوست داشت بدن خسته اش را به یک حمام مهمان کند. اما به جای آن روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد خوابیدن بیشتر از هر چیزی خوشحالش می کند. دوست نداشت فکر کند. دوست نداشت فکر کردن به هر چیزی ذهنش را درگیر کند. فقط دوست داشت چشمانش را ببندد و آرام بگیرد. با خودش فکر کرد معجون کیوان برای معده اش زیادی سنگین بوده که دوباره حالش را بد کرد. با فکر کردن به او و معجون شیرینش لبخندی زد و چشمانش را بست.

صبح روز بعد وعده ای که به خودش داده بود را انجام داد. حوله اش را برداشت و به حمام پناه برد. بعد از آن پیراهن کوتاهی که به رنگ سبز بود را پوشید. جلوی آینه ایستاد و در حالی که موهایش را خشک می کرد به خودش در آینه لبخند زد. با خودش فکر کرد دیروز حالش به قدری بد بود که تمام فشارها را تحمل کرده بود تا فقط حالش خوب شود. مجبور شده بود مشکلاتش را برای کیوان بازگو کند. شوهرش تمام چیزهایی که می تواند یک زن را ناراحت کند را به او گفته بود. در آخر هم او را سیلی آبداری مهمان کرده بود. اما در حال حاضر او جلوی آینه ایستاده و به خود لبخند می زند. از این فکر لبخندش بیشتر شد. به صورتش چشم دوخت و آرام گفت:

فقط یک دیوونه می تونه توی این شرایط بخنده!"

حوله اش را آویزان کرد و از اتاق بیرون رفت. به محض ورودش به آشپزخانه کاوه را دید که آن جا ایستاده بود. لباس هایش را عوض کرده بود معلوم بود قرار است بیرون برود. سحر فکر می کرد او از خانه بیرون رفته. کمی قدم هایش شل شد اما نایستاد. به طرف چای ساز رفت و آن را پر از آب کرد. کاوه به او نگاه کرد. نگاهی به سر تا پایش انداخت. انگار منتظر بوده تا از سنگرش بیرون بیاید. بدون این که حرفی بزند از جیبش پول در آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت. سحر نیم نگاهی به او کرد. می

دانست همین که این کار را کرده کلی به خودش و غرورش فشار آورده. اما با این حال با همان اخم روی صورتش گفت:

بدهیت به کیوان رو خودت بده."

کاوه هم با همان حالت جواب داد:

اونو خودم می دم. این مال خودته."

بعد از خانه بیرون رفت و در را بست.

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ آیفون به گوش سحر رسید. سحر در حال مرتب کردن کمد لباس هایش بود. مدتی بود به خاطر مشکلاتش خیلی به مرتب کردن وسایلش نمی رسید. از اتاق خواب بیرون آمد و به طرف آیفون رفت. از دیدن کسی که پشت در خانه اش بود تعجب کرد. خانم جان و آقاجانش را دید که منتظر باز شدن در هستند. سحر گوشی آیفون را برداشت و گفت:

سلام... بفرمایید بالا."

و در را باز کرد. خیلی زود به اتاق خواب رفت و لباس کوتاهش را با یک بلوز و شلوار عوض کرد. دوباره جلوی در آمد و در آپارتمان را هم باز کرد. بعد از چند ثانیه خانم جان و آقاجان از آسانسور بیرون آمدند. سحر به آن ها سلام کردند و آن ها نیز جوابش را دادند.

سحر از جلوی در کنار رفت تا آن ها وارد شوند. هر دو روی مبل نشستند. سحر برای لحظه ای نگران شد. با خودش فکر کرد نکند آقاجان حرف هایی که قرار بود به خانم جان نگفته باشد را گفته، برای همین به این جا آمدند. معمولاً آقاجان این وقت روز حجره بود.

سحر به آشپزخانه رفت تا شربت درست کند. خانم جان گفت:

بیا بشین مادر اومدیم خودت رو ببینیم."

سحر فکر کرد پس خانم جان خبر ندارد. چون اگر خبر داشت انقدر آرام حرف نمی زد.
سحر جواب داد:

اومدم. فقط می خوام شربت درست کنم."

بعد با سه لیوان شربت آلبالو وارد پذیرایی شد. سینی را روی میز گذاشت و نشست.

خانم جان گفت:

خدا بد نده مادر... شنیدم ناخوشی."

سحر با تعجب به هر دوی آن ها نگاه کرد و گفت:

شما از کجا می دونین؟"

خانم جان جواب داد:

صبا از اون سر کشور خبر داره تو چته... اون وقت ما..."

"- این چه حرفیه! من که کاریم نبوده... صبا هم خیلی کار بدی کرده شما رو نگران کرده. من فقط یک کم سرگیجه داشتم. همین."

بعد نگاهی به آقا جان کرد و گفت:

به خاطر یک سرگیجه نباید از کار میفتادین... بهم زنگ می زدین می گفتم هیچی نیست."

آقا جان که از بدو ورود ساکت بود گفت:

اگه ناخن انگشت کوچیکتم درد بگیره ارزش از کار افتادن رو داری... چه برسه به سرگیجه... یا چیزای بزرگتر."

خانم جان در جواب آقا جان گفت:

خدا نکنه. منظورت چیه میگی چیزای بزرگتر؟ بلا دور باشه انشالله."

سحر چشمانش را به آقا جان دوخت. "چیزهای بزرگتر" آقا جان معنی دیگری داشت. معنایی به غیر از مریضی. به غیر از نگرانی های خانم جان. نگرانی آقا جان به خاطر آگاهی اش در مورد مشکلات دخترش بود نه فقط یک سرگیجه.

خیلی آرام گفت:

بفرمایین... گرم می شه."

و به شربت ها اشاره کرد. خانم جان گفت:

دکتر هم رفتی؟"

"- آره دیشب رفتم. چیز مهمی نبود... فقط یک کم فشارم پایین بود."

خانم جان گفت:

فشارت پایین بود؟! بعد حالا می خوامی شربت آلبالو هم بخوری؟!"

سحر نگاهی به شربت ها کرد و با تعجب به خانم جان نگاه کرد و گفت:

نخورم؟! "

"- نه مادر ... آلبالو فشارت رو بیشتر میاره پایین. وای وای... منو باش دختر بزرگ کردم هنوز نمی دونه آلبالو فشارو بالا میبره یا پایین ! وقت عروس کردنت نبوده!"

سحر و آقا جان به هم نگاه کردند. سحر با نگاهی پر از غم به آقا جان فهماند " نه وقت عروس کردنم نبوده!"

آقا جان لیوان را برداشت و گفت:

دکترت نگفت چرا فشارت پایینه؟"

سحر نمی خواست بگوید استرس و بی خوابی و غذاهایی که می خورده نقش مهمی در این ماجرا داشته برای همین جواب داد:

دکترها که جواب درستی به آدم نمی دن. فقط کلی دارو و آمپول بهم داد. از وقتی داروهارو خوردم بهترم."

خانم جان گفت:

نهار چی درست کردی برای خودت؟"

"- هنوز هیچی."

"- بهتر... خودم یک چیزی برات درست می کنم."

"- نمیخواد خانم جون... من که ناتوان نشدم. خودم غذا درست میکنم."

خانم جان از جا بلند شد و چادرش را روی مبل گذاشت و گفت:

اگه ناتوان نبودی تا الان که نزدیک ظهره نهارت حاضر بود."

آقا جان گفت:

دشمنش ناتوان باشه."

خانم جان به آشپزخانه رفت و گفت:

تو همون جا بشین... جای همه چیز رو بلدم."

سحر دوست نداشت با آقا جان تنها باشد. از آخرین باری که همدیگر را دیده بودند از او خجالت می کشید. از این که او را نگران کرده بود ناراحت بود. آقا جان هنوز داشت به او نگاه می کرد. سحر به خانم جان که خیلی زود مشغول آشپزی شد نگاه کرد و دوباره صورتش را به آقا جان معطوف کرد. خیلی آرام طوری که فقط آقا جان بشنود گفت:

من خوبم."

آقا جان هم همان طور آرام جواب داد:

باور نمی کنم."

"- من چیزیم نیست. فقط فشارم..."

"- حرفهایی که به اون مادر خوش خیالت گفتمی تحویل من نده. تو یک چیزیت شده که فشارت افتاده."

سحر نفسی کشید و گفت:

مرسی که به خانم جون نگفتین.

- باید این مشکل حل بشه.

- پس هنوز به تصمیمم شک دارین! به بزرگ تر شدنم.

- نه.

- اگه شک نداشتین بهش اعتماد می کردین. دنبال راه حل نبودین.

- امروز می رم مغازش. بهش می گم دردش چیه که می خواد این کارو بکنه. چرا داره با زندگی و جوونی تو بازی می کنه.

- نه آقا جون... من نمی خوام برای ادامه ی این زندگی به دست و پاش بیفتم. نمی خوام...

- من نگفتم به دست و پاش بیفت. من میرم باهاش حرف بزنم.

- دیگه دیره. اون دنبال کارهای طلاقه. برای حرف زدن دیره.

- پس اون داره بدو بدو می کنه تا طلاقت بده. آره؟

سحر جوابی نداد. آقا جان ادامه داد:

پس بره گمشه. طلاقت و می گیرم میذارم روی چشمم. لیاقت نداره پسره ی

خانم جان گفت:

چی می‌گین شما دو نفر؟ چقدر پیچ پیچ می‌کنین. بلند بگین منم بفهمم."

سحر لبخندی مصنوعی زد و گفت:

دستتون درد نکنه. نمی‌خواست زحمت بکشین. یک چیزی می‌خوردم."

"- با یک چیزی آدم تقویت نمی‌شه."

"- پس کاش بیشتر درست می‌کردین دور هم بخوریم."

"- نه مادر وقت برای نهار اومدن زیاده. آقات باید بره حجره."

"- اصلاً دوست نداشتم بیخود نگران بشین. بعداً خودم حال صبا رو می‌گیرم که نگرانتون کرده."

کمی بعد آقا جان و خانم جان آماده‌ی رفتن شدند. سحر باز هم کلی تشکر کرد از این که به دیدنش آمدند. آن‌ها رفتند و سحر در خلوتش کلی با خودش کلنجار رفت که کاش می‌توانست با تمام سختی‌ها زندگی در آن خانه را تحمل کند. اما باعث ناراحتی و نگرانی پدر و مادرش نشود. با خودش فکر کرد اگر خانم جان بفهمد چه اتفاقی در شرف وقوع است چه برخوردی نشان می‌دهد.

ساعت پنج بعدازظهر بود. گوشتی که خانم جان برایش بار گذاشته بود را با پلو خورده بود و دو سه ساعتی بیخودی و بی‌هدف شبکه‌های تلویزیون را عوض می‌کرد. صدای تلفن را شنید. با بی‌حوصلگی بلند شد و به شماره‌ای که روی گوشی بود نگاه کرد. به نظرش آشنا نبود. گوشی را برداشت و گفت:

بله؟"

"سلام."

کیوان بود. سحر لبخندی زد و گفت:

سلام."

"حالت چه طوره؟"

"امروز خیلی بهترم."

"خوبه. خدا رو شکر. راستش از صبح می خواستم زنگ بزنی ولی یک کم کار داشتم نتونستم."

"الان هم که زنگ زدین ممنونم."

"بابام هم می خواست بهت زنگ بزنی... ولی خوب می گفت زنگ بزنی چی بگم؟!"

"راضی به زحمت نبودم..."

"انقدر بدم میاد تعارف می کنی!"

سحر لبخندش پهن تر شد و گفت:

خیلی ممنون نظر لطفونه واقعاً."

"سه تا کار داشتم که زنگ زدم بهت..."

"خب؟"

"اول این که حالت رو بپرسم...دوم اینکه بگم امشب دارم میرم اصفهان ، اگه کم تر ازت خبر گرفتم ازم دلخور نشی. امتحانم داره شروع می شه."

سحر در دلش کمی احساس ناراحتی کرد . از این که کسی که مثل یک دوست به او نزدیک شده بود حالا دوباره از او فاصله می گرفت دلگیر شد. اما گفت:

نه بابا. من که توقعی ندارم."

"سوم این که ازت گله کنم."

"گله؟!"

"چرا به کاوه گفתי پول منو بده؟ منظورت چی بوده از این حرف؟ کاوه امروز زنگ زده به من که چقدر پول بابت دکتر تو دادم...واقعاً که اصلاً ازت توقع نداشتم."

"این چه حرفیه! همین که منو دکتر بردین کلی برام ارزش داشت . دیگه پولشو که شما نباید حساب می کردین."

"ولی من خوشم نیومد."

"این دیگه مشکل شماست!"

"سر جمع اگه همش با هم بیست تومن شده بود. مسخره است که بیست تومن بیای بهم بدی."

سحر جوابی نداد. کیوان ادامه داد:

من با کاوه سرسنگین حرف زدم."

"چرا؟"

"دلیلش واضحه... به خاطر اشتباهاتی که داره توی زندگیش انجام می ده. به خاطر رفتار غلطش با تو."

"قبلاً هم گفتم دلم نمی خواد وجود من باعث اختلاف باشه. هر چند دیگه در آینده خیلی توی خانواده ی شما نیستم."

کیوان که انگار سرخوشی اش فروکش کرده بود گفت:

این جوری که حرف می زنی دلم میگیره."

"مهم نیست... زود فراموش می شم. می شم یک بخشی از خاطرات."

"برای من این جوری نیستی... خاطره نمیشی."

سحر احساس کرد کیوان در حرف زدن و ابراز احساساتش زیاده روی می کند. به هیایویی که در دلش افتاده بود نهیب زد و آرام گفت:

پس داری برمی گردی اصفهان."

"حرف رو عوض نکن."

"در مورد همین داشتیم حرف می زدیم."

"دلم می خواد به کاوه بگم داره اشتباه می کنه... در مورد زندگیش... در مورد تو."

"لازم نیست کسی بهش بگه. کسی که خودش رو به خواب زده رو نمی شه بیدار کرد."

"می خوامی به بابا بگم باهش حرف بزنه؟"

سحر از خوش خیالی کیوان دلش به درد آمد . دوست داشت بگوید پدرش از این اتفاق خیلی هم خوشحال می شود. جواب داد:

نه... ما تصمیم مون رو گرفتیم."

"می تونم شماره ت رو داشته باشم؟... که در آینده اگه خدایی نکرده از خانواده ی ما رفتی بیرون ... با هم در تماس باشیم؟"

"شرمنده ام ... اما نه. دلم نمی خواد این اتفاق بیفته."

"من میتونم شماره تو از خواهرام بگیرم."

"در همین حد که جای خالی یک برادر رو برام پر کردین بسه... فکر می کنم در آینده روی کمک پدرم بتونم حساب کنم."

"خیلی خب... پس هیچ جوره راه نداره که من برادرت بمونم!"

سحر جوابی نداد. کیوان ادامه داد:

پس فعلاً خداحافظ."

"اگه قرار باشه برین اصفهان ... فکر کنم بهتره بگیم کلاً خداحافظ."

کیوان کمی مکث کرد و گفت:

باشه... از این که برای مدتی عضوی از خانواده ی ما بودی خوشحالم. امیدوارم تصمیمت در مورد طلاق عوض بشه."

"خداحافظ."

"به امید دیدار... زن داداش."

و تماس قطع شد.

مدتی گذاشت. سحر هنوز هم در تماس هایی که با خانم جان و صبا داشت حفظ ظاهر می کرد. آقا جان هم تقریباً هر چند روز یک بار به سحر زنگ می زد و حالش را می پرسید. حدود یک ماه و نیم طول کشید تا کاوه توانست برای دادگاه وقت بگیرد. و در عین حال برای مهریه ی سحر هم پول جمع کند. این روزها کاوه حتی شب ها هم کم تر به خانه می آمد. سحر دوست داشت به جای آن که فکر کند کاوه در حال خوش گذرانی ست، با خودش تصور کند کاوه دچار عذاب وجدان شده و از همسرش خجالت می کشد که به خانه نمی آید. اواخر اردیبهشت بود. سحر پنجره های خانه را برخلاف همیشه باز کرده بود تا از هوای دلنشین اردیبهشت استفاده کند. قرار بر این بود که تمام جهیزیه و وسایل خودش را با خود ببرد. در حال جمع کردن بعضی از آن ها بود که صدای تلفن را شنید. جواب داد:

بله؟"

آقا جان بود که گفت:

سلام."

"سلام آقا جون. حال تون خوبه؟"

"خوبم دخترم تو چه طوری؟"

"خوبم."

"دیروز رفتین دادگاه؟"

"آره رفتیم."

"چی شد؟"

"هیچی... چون قبول کرده مهریه بده کارها سریع تر پیش می ره. قاضی یک کم باهاش حرف زد اما مثل این که اونم فهمید این زندگی کلا دوامی نداره... برای دو روز دیگه وقت محضر داریم."

"نیازی نبود پولش رو قاطی زندگیت کنی."

"باید بهای زندگی حروم شده ی منو بده... فکر کنم حاضر بود دو برابرش رو هم بده تا زودتر از دست من خلاص بشه."

"توی دادگاه کسی همراهش نبود؟"

"نه... با هم رفتیم."

"همون آدمهایی که اونجا نشستن نمی گن این دختره مگه کس و کار نداره که تنها اومده دادگاه؟"

"نه نمی گن... اصلاً بذارین بگن. من دلم نمی خواد تا لحظه ی آخر چشمتون به چشم اون بیفته... دوست ندارم به خاطر من با کسی که لیاقت نداره تندی کنین."

"همین کارا رو کردی که فکر کرده بی کس و کاری... برای همین هم هر بلایی دلش می خواد سرت میاره."

"میخوام بفهمه ارزشش رو نداره به خاطرش خانوادم ناراحت بشن. نمی خوام دشمن شاد بشم. می خوام تا آخرش خودم جلوش بایستم."

"کار خوبی می کنی که شجاعت به خرج میدی... اما همین کارا رو می کنی که بدنت کم میاره و فشارت میفته. بالاخره این فشاری که روی اعصابت میاری یک جوری باید خودش رو نشون بده... و اون به خطر افتادن سلامتیه."

"دیگه داره تموم میشه... دیگه فشاری در کار نیست."

"الان داری چه کار می کنی؟"

"وسایلم رو جمع می کنم."

"دیگه باید به خانم جونت بگم... سخته می کنه تو پس فردا با یک کامیون وسیله برگردی خونه."

"می دونم از پنهان کاریم ناراحت میشه. اما توروخدا بهش توضیح بدین به خاطر خودش بهش چیزی نگفتم."

"درک می کنه."

"امیدوارم."

نیم ساعت بعد از این که آقا جان تماس را قطع کرده بود تلفن دوباره زنگ زد. سحر چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. با دیدن شماره ی خانه ی خانم جان بسم الله گفت و گوشی را برداشت:

الو؟"

صدای هق هق خانم جان از پشت خط به گوش می رسید. صدایی که دل سحر را بدجوری لرزاند. دوست داشت گوشی را قطع کند تا صدای گریه ی مادرش را نشنود. دوست داشت همین حالا به کاوه زنگ بزند و بگوید از تصمیمش منصرف شده. حاضر است تا آخر عمرش با خفت در کنار او زندگی کند اما صدای گریه ی مادرش را نشنود. خانم جان در لا به لای گریه هایش گفت:

سحر...آقات چی میگه؟"

"سلام."

"چه سلامی؟ چه علیکی؟ یعنی من انقدر غریبه بودم که باید دو روز قبل از طلاق بفهمم داری از شوهرت جدا میشی؟ انقدر غریبه ام؟ آخه مگه چی شده؟ مگه چی گفته؟ شما که با هم خوب بودین. مگه چه کار شده که هنوز یک

سال نشده می گی طلاق می خوام؟ مگه چه کار کرده؟ چرا زودتر نگفتی بریم باهاش حرف بزنیم؟ ببینیم دردش چیه؟ خدا منو مرگ بده که بغل گوشمون داری زندگی می کنی و ما از زندگیت بی خبریم...خب چرا حرف نمی زنی؟"

سحر اشک روی گونه اش را پاک کرد . لبخندی زد و گفت:

آخه همچین رگباری دارین میرین جلو که مهلت نمی دین نفس خودتون بیاد بالا ! چه برسه که من بخوام حرف بزنم."

"خب بگو."

"مادر من...عزیز من..."

"بیخود منو خر نکن."

"لال بشم من... شما تاج سری."

"اگه تاج سر بودم دیرتر از همه نمی فهمیدم."

"من به آقاجون گفته بودم."

"یعنی من آدم نبودم؟ مادر نبودم؟"

"خدا منو بکشه... مهلت بده حرف بزنم... عزیز من اگه زودتر بهت می گفتم جز این که دو ماه بیشتر غصه بخوری چه فرقی در اصل ماجرا می کرد؟ چه تأثیری داشت؟ ناراحتی و غصه خوردنت فقط درد منو بیشتر می کرد. عذاب وجدانم رو زیاد می کرد. مشکلم رو حل نمی کرد. دیرتر گفتم تا دیرتر غصه بخوری ... مشکلم چیزی نبود که بشه بزرگتری کنی و با شوهرم حرف بزنی... مشکلی نبود تا با پا درمیونی حل بشه."

"از کجا انقدر مطمئن بودی؟ شاید اگه بزرگترها حرف می زدن... اگه به باباش می گفتیم مشکلتون حل می شد."

"مادر من مردی که دنبال بهانه باشه تا زنش رو از زندگیش بندازه بیرون اگه خود خدا هم بیاد بگه طلاقش نده گوشش بدهکار نیست."

"یعنی چی؟ منظورت چیه؟"

"از چشم اون من بدقدم. نحسم. باعث و بانی مرگ مادرشم. باعث خرابی بازام. من از نظر اون بدم. اون به هر دلیلی می خواد منو طلاق بده. چرا به زور توی این خونه بمونم؟ دلمو به چی این زندگی خوش کنم؟"

سحر دوست داشت حقیقت را بگوید. هر چیزی که از کاوه می دانست. همه ی چیزهایی که باعث دل سردی اش شده بود. اما نمی توانست . می فهمید که مادرش تحمل شنیدن این واقعیت را ندارد. خانم جان سکوت کرده بود. مشخص بود هنوز اشک هایش می ریزند. آرام گفت:

الان چرا نشستنی توی خونه؟ پاشو بیا این جا."

"- دارم وسایلم و جمع می کنم."

"- مردم چی می گن؟ فامیل چی می گن؟"

سحر جواب داد:

شما می گی آبرو؟ می گی حرف مردم؟ به خدا حاضرم تا آخر عمرم توی این خونه بمونم ولی شما غصه ی حرف مردم رو نخوری...حاضرم برم خونه اجاره کنم تا دوباره با وسایلم توی اون خونه برنگردم...تا دوباره پچ پچ همسایه ها رو نشنوم."

"-مردم اگه بخوان حرف در بیان پشت کوه قاف هم که باشی حرف در میان...غصه ی من خود تویی. بخت سیاهت... اون از رضای خدا بیامرز...اینم از این..."

سحر احساس کرد دلش به درد آمد. شنیدن اسم رضا باعث شد دوباره به این فکر کند که شاید واقعاً بد قدم است. برای رضا. برای مرضیه خانم. برای خانواده اش که همیشه باعث ناراحتی و غصه خوردنشان می شود.

خانم جان که انگار فهمید باعث ناراحتی سحر شده گفت:

من منظوری نداشتم."

"- می دونم."

"می خوام بیام پیشت؟ الان یک تاکسی می گیرم میام اونجا."

"نه کاری ندارم."

"پس تو بیا این جا."

"از دو روز دیگه میام اونجا...تا آخر عمرم بست می شینم کنارت."

و با گفتن این جمله بغض کرد. خانم جان که انگار کمی آرام تر شده بود گفت:

می خوام بشینی توی خونه که چی بشه؟"

"کار دارم. شما هم برو به کارت برس...آروم هم باش."

سحر گوشی را سر جایش گذاشت. دلش می خواست سرش را روی پای مادرش بگذارد و تا جایی که جا دارد گریه کند. اما با خودش فکر کرد حیف...حیف که به خودش قول داده قوی باشد. قول داده تا آخرش محکم بایستد.

ظهر گذشته بود اما او میلی به خوردن نداشت. بی هدف در یخچال را باز کرد و به محتویاتش نگاهی انداخت. صدای تلفن مجبورش کرد در یخچال را ببندد و جوابش را بدهد. با دیدن شماره ی صبا دستش را روی شقیقه اش گذاشت و فشار داد. با خودش فکر کرد پس او هم با خبر شده. دیگر تحمل بازخواست شدن و توضیح دادن را نداشت.

جواب داد:

الو.سلام."

صدای خشمگین صبا را شنید که گفت:

سلام؟! سلام؟! روت می شه سلام کنی؟ انقدر پررو شدی که با همه ی کارهایی که می کنی بگی سلام. داری چه کار می کنی؟ با زندگی خودت، با زندگی بقیه داری چه کار می کنی سحر؟ دلیل این رفتارهای بچه گانه چیه؟ کسی نباید به دردونه ی حاجی محتشمی چپ نگاه کنه؟ کسی نباید به خانم بگه بالای چشمت ابروی؟ اگه بگه به خانم برمی خوره؟ که اگه بر بخوره بلد نیست بجنگه... سریع فرار می کنه؟ تا دو دفعه با شوهرت دعوات شد باید بذاری بری؟ دیگه به بقیه هم فکر نکنی؟ گور بابای بقیه! گور بابای خانواده! مگه هر کی با شوهرش دعوا می کنه فرداش مهریه شو می ذاره اجرا؟ مگه من با شوهرم دعوا نمی کنم؟ مگه همه ی زندگی ها گل و گلایه؟ حالا گیرم که بهت گفته بدقدم... گفته نحس... باید از زندگیش فرار کنی؟ باید طلاق بگیری؟ زن و شوهر که با هم دعوا می کنن بعد از مدتی با هم آشتی می کنن... کاوه هم اگه حرفی زده عصبانی بوده... داغ دار مرگ مادرش بوده. وقتی سرد بشه از حرفی که زده پیشمون میشه. کاوه، سمانه خواهر رضا نیست که بشه بزنی توی دهنش. کاوه شوهرته. کسی که قبول کردی بری توی زندگیش و تا آخرش باشی. تو هنوز بیست سانت هم تموم نشده... چند بار باید شکست بخوری؟ فکر آقاجون و خانم جون رو کردی که با خودخواهی تو چه بلایی سرشون میاد؟ پس کی می خوای بزرگ شی؟! "

صبا بالاخره ساکت شد. معلوم بود گریه می کند. صدای دورگه اش این را می گفت. سحر که تحمل شنیدن این حرف ها را نداشت دسته ی میل را در دست گرفت و فشار داد. قرمز شدن دستش را دید و با صدای گرفته گفت: "

زود قضاوت نکن... تو از زندگی من هیچی نمیدونی. "

"- انقدری که باید بدونم می دونم. انقدر می دونم که خودخواهی. خیلی نازت رو کشیدن که انقدر لوس و پر توقع شدی. "

سحر دیگر طاقت نداشت. با ریزش اشک هایش مبارزه نکرد و اجازه داد به پهنای صورتش بریزند. لب به گلایه باز کرد: "

تو چی می دونی؟ چرا وقتی هیچی از زندگی من نمی دونی حرف می زنی؟ من از کاوه طلاق می گیرم اما نه به خاطر این که متهم به بد قدم بودنم. طلاق می گیرم چون تا حالا شوهرم رو نشناخته بودم. فکر می کردم دوستم داره. فکر می کردم وقتی اومده خواستگاریم برای دوست داشتن اومده. برای زندگی اومده. مثل شوهر تو... مثل بقیه. اما این جور نبوده... نیست. شوهر من سیگار می کشه. جلوی چشم من با دوست دخترهای سابقش گپ می زنه. شبهایی که من بدون این که شام بخورم منتظرش بودم تا بیاد خونه با دوست دخترهاش معلوم نبوده کجا بوده، چه کار می کرده. معلم نیست همزمان با چند نفر بوده. من طلاق می گیرم چون یک هفته بعد از عروسیم قبل از این که بخواد کنارم باشه و از بودن با من لذت ببره. دو تا سیلی آبدار زد کنار گوشم. من ازش بدم میاد... چون لباسش بوی مشکوک می ده. منه ساده، منه نفهم نمی دونستم این چه بوییه که از لباسش میاد. از دهنش میاد. بابام این کاره بوده؟ عموم این کاره بوده؟ من حالا فهمیدم لباسش بوی گند چه چیزهایی میداده. وقتی وسط دعوا یک حرفی زدم که اقا بدش اومد و بهش برخورد چنان منو زد که تویی که ادعا می کنی با شوهرت دعوات می شه حتی توی خوابت هم ندیدی. چنان گلوی منو زیر دستش فشار داد که به جون عزیزترین کسم برای یک لحظه مرگ رو دیدم... اینا همه به کنار... همه به جهنم. من همه ی اینا رو تحمل می کردم. نه به خاطر خودم. نه به خاطر این که دوستش داشتم. فقط به خاطر همون پدرومادری که تو می گی. ولی نمی تونم تحقیر بشم و به روی خودم نیارم. تو می دونی اون چرا با من ازدواج کرده؟ نه نمی دونی! حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی! چون اگر با من ازدواج می کرد مادرش دست از سرش برمیداشت. چون می تونست متأهل بشه و تمام کثافت کاری های مجردیش رو ادامه بده. اون اومد سراغ من چون من نامزد بیوه ی رفیقش بودم و برای ترس از آبروریزی چشمم رو روی کارهاش می بستم... آگه مادرش نمی مرد... آگه هنوز زنده بود. من باید هنوز هم با مخفیکاری هاش زندگی می کردم. من! دختر حاجی محتشمی! به قول جنابعالی لوس و نازپرورده... دردونه و از خود راضی! دارم طلاق می گیرم چون شوهرم کسی که گفتم تا آخرش باید باهاش باشم،

بهم تهمت میزنه که با برادرش خلوت می کنم! می گه براش چراغ سبز نشون می دم! دارم طلاق می گیرم... چون توی چشمای من نگاه کرد و گفت برو برای خودت یکی رو

پیدا کن . برای خودت زندگی کن. به من! به ناموس خودش! من ازش جدا می شم.
چون الان چند شبه خونه نیومده و من نمی دونم کجاست. اون از خدایه که منو
طلاق بده ... چون مادرش مرده پس دلیلی نداره با من زندگی کنه."

صورت سحر خیس شده بود . چشمانش متورم ، صدایش گرفته. صبا سکوت کرده بود
. در بهت و ناباوری و یا شاید شوک فرو رفته بود . بعد از کمی سکوت گفت:

سحر... چی داری میگی؟ من چی دارم میشنوم؟! من فکر کردم برای مرگ مادرش..."

"- توقع داشتی همه ی اینارو به بقیه هم بگم؟ به آقاجون و خانم جون؟"

صبا دوباره زد زیر گریه و گفت:

الهی بمیرم سحر ...الهی بمیرم برات. تو چرا تا الان چیزی نگفتی؟ چرا در برابر کارهایش
تنها بودی؟ چرا نگفتی یکی جلوش بایسته؟"

"-اینم شانس منه! گاهی احساس می کنم به غیراز بدقدم بودن بد شانس هم هستم."

"-اوه سحر تورو خدا بس کن....می خوام بیام تهران؟ به حسین بگم همین الان برام
بلیط می گیره. می خوام بیام بزنم توی دهنش؟"

"- نه نمی خواد بیای...ارزشش رو نداره."

صبا کمی نفس تازه کرد و گفت:

خانم جون می گفت دو روز دیگه می رین محضر."

"- آره کارهای دادگاه تموم شده...دارم وسایلم رو جمع می کنم."

"تنها رفتی دادگاه؟"

سحر لبخند تلخی زد و گفت:

نه با شوهرم رفتم."

"الهی برای تنهاییت بمیرم."

"لازم نکرده. تو بمیری دیگه من به کی تمام زندگیم رو عرض ده دقیقه بگم؟!"

"اگه محرم رازت بودم باید زودتر از اینا بهم می گفتی...نباید تنهایی تحملش می کردی."

"روی رازدار بودن تو خیلی نمی شه حساب کرد!"

بعد از چند دقیقه که به عذر خواهی های صبا و ابراز دلسوزی گذشت، بالاخره تماس را قطع کردند.

سحر سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. از این که صبا را با گفتن مسائل زندگی اش ناراحت کرده بود ناراحت بود. اما احساس سبکی کرد از این که با او درد و دل کرده. نمی دانست چقدر می تواند به رازدار بودن او امیدوار باشد.

ساعت نه شب بود بعد از این که وسایلش را جمع کرد، با وسایلی که هنوز در آشپزخانه داشت برای خودش کوکو سبزی درست کرد. خیلی وقت بود این غذا را نخورده بود. برای همین انرژی و ویتامین و همه چیزهای خوب دیگر را فراموش کرد و بدون نگرانی از وضعیت سلامتی اش غذایش را خورد.

ظرف هایش را شست و لامپ ها را خاموش کرد. مدتی بود که دیگر منتظر آمدن کاوه نمی شد. در حال باز کردن در اتاق خواب بود که صدای باز شدن در آپارتمان را شنید.

لامپ های هالوژن را روشن کرد تا کاوه بتواند راهش را پیدا کند . بعد بدون توجه به ورود او ، به اتاق خواب رفت . کاوه هم به طرف اتاق خواب رفت . سعی کرد در آن را باز کند . اما متوجه شد سحر در را قفل کرده . با انگشتانش ضربه ای به در زد و گفت:

سحر می شه درو باز کنی ؟ کارت دارم ."

جوابی نشنید . دوباره در زد و گفت:

گفتم درو باز کن ... کارت دارم ."

سحر پشت در ایستاد و جواب داد:

چه کار داری؟"

"- باز کن این درو ."

"- صدات رو می شنوم ."

کاوه با کف دستش یک ضربه به در زد و گفت:

باز کن دیگه مسخره ."

سحر دوست داشت فریاد بزند برو به همان قبرستانی که این چند شب بودی . اما به جای آن کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد . هنوز خودش در اتاق بود و دستش را روی دستگیره گذاشته بود . انگار دوست نداشت سنگرش را ترک کند . گفت:

خب... می شنوم ."

کاوه با هر دو دستش در را به عقب هل داد. سحر با شدت به عقب رفت. تمام تلاشش را کرد تا تعادلش را حفظ کند و نیفتد. کاوه وارد اتاق خواب شد و در را پشت سرش بست. در را قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت. سحر که خیلی از این حرکت جا خورده بود و اصلاً تصورش را نمی کرد با عصبانیت گفت:

معنی این کارا چیه؟

"- معنی خاصی نداره... فقط می خواستم برای آخرین بار همدیگرو ببینیم."

سحر پوزخندی زد و گفت:

جدا؟! خیلی هم مشتاق دیدارت نبودم."

کاوه به طرف او آمد. سحر سعی کرد به عقب برود. کاوه زودتر به او رسید و با هر دو دستش شانه های او را گرفت و او را به دیوار تکیه داد. سحر بین دیوار و بدن او گیر افتاده بود. از بوی لباس و نفس های کاوه می توانست بفهمد او باز هم چیزی خورده. چیزی که شاید رفتارش را کمی نامتعادل کرده باشد. با خشم به کاوه نگاه کرد. کاوه لبخندی زد که می دانست با آن سحر را ناراحت می کند. صورتش را جلو آورد و گفت:

بذار یک امشب رو بهمون خوش بگذره. ما دو تا فقط یک امشب به هم محرمیم."

سحر از برخورد نفس های او با صورتش مؤذب شد. جواب داد:

چقدر هم که تو محرم و نامحرم حالیه."

"- به حرفهام دقت نکردی! گفتم فقط امشب! فردا ساعت ده صبح وقت محضر داریم."

سحر با تعجب گفت:

فردا؟!"

"- چیه ناراحت شدی؟"

سحر که حرصش گرفته بود گفت:"

نه... چرا باید ناراحت بشم؟! فقط تعجب کردم. چقدر هم عجله داری برای خلاصی از دست من."

"- بود و نبودت که برای من فرقی نمی کرد. خودت گفتی طلاق می خوای. منم به نظرت احترام گذاشتم."

"- آره جون خودت."

کاوه حصار دستانش را تنگ تر کرد و گفت:"

بیا امشب از فرصت استفاده کنیم. دیگه از فردا شوهر نداری ها!"

سحر از بین دندان های به هم قفل شده اش جواب داد:"

من بیزارم از هر چی شوهره."

"- نگو... دلم میگیره."

"- برو گمشو. حالم ازت به هم می خوره."

کاوه لبخندش را پهن تر کرد و گفت:"

دیگه همچین موقعیتی گیرت نمیاد."

بهتر... می خوام صد سال گیر نیاد."

"من می خوام و تو هنوزم باید تمکین کنی."

"به اندازه ی کافی توی این چند روزی که خونه نبودی بهت خوش گذشته. دیگه دست از سر من بردار."

"تو یک چیز دیگه ای."

سحر بغض کرد و گفت:

اگه کافی بودم سرت رو با زن های هرزه بند نمی کردی."

کاوه دستان سحر را گرفت و او را با شدت روی تخت پرت کرد. سحر سعی کرد از روی تخت بلند شود. فکر این که لحظه ای در کنار او باشد حالش را بد می کرد. کاوه خیلی سریع او را گرفت. سحر او را هل داد و با عصبانیت فریاد زد:

گمشو عقب عوضی. دست از سرم بردار."

"می دونی چند وقت با هم نبودیم؟ شاید سه ماه!"

"فردا از زندگیت می رم بیرون. می رم تا راحت تر هر کاری خواستی بکنی."

کاوه که با دستان قدرتمندش سحر را اسیر کرده بود خندید و گفت:

من همین الان هم هر کاری که بخوام می کنم. فرقی نمی کنه."

دستان سحر را با دستان قوی اش گرفت و ادامه داد:

می ندازمت گوشه ی خونه ی بابات. همون جایی که بودی. که مثل اون موقع که رضا جونت مرد افسردگی بگیری. دارو بخوری. کز کنی گوشه ی خونه . گوشه ی اون اتاق مسخره ت."

سحر بغض گلپوش را سنگین تر از قبل احساس کرد. صدای رضا که گفت " اتاق قشنگی داری" در گوشش پیچید. می دانست کاوه چیزی خورده که انقدر اراجیف می بافد. دیگر توان مقابله با دستان قدرتمند او را نداشت. کمی عضلاتش را شل کرد و گفت:

آره . من بعد از رضا افسردگی گرفتم. کارم به دکتر و دارو رسید. به روانپزشک... اما ارزشش رو داشت. ارزشش

رو داشت که افسرده بشم. حتی ارزش داشت برای غمش بمیرم... تو که هیچی نیستی... انقدر پستی که حاضرم بعد از

جدا شدن ازت یک جشن اساسی بگیرم."

کاوه عصبانی شد. دستش را روی دهان او گذاشت تا جلوی زخم زبانش را بگیرد. سحر می دانست نمی تواند فرار کند برای همین خودش را به دستان بی رحم همسرش سپرد.

کاوه صورتش را نزدیک تر برد و گفت:

بدبخت . دیگه یک دختر بیوه نیستی... یک زن مطلقه ای... دیگه کسی نگاهت هم نمی کنه چه برسه به این که به طرفت بیاد."

سحر چشمانش را بست و به هم فشرد. فکر کرد کاش می توانست گوش هایش را هم ببندد.

صبح روز بعد سحر جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می کرد. از صبح زود که بیدار شده بود، وسایلی که قرار بود از این خانه ببرد را درون جعبه هایش گذاشته و منظم گوشه ای چیده بود. مانتویش را برداشت و پوشید. دستانش می لرزید. نمی توانست دکمه هایش را ببندد. از اتفاق شب قبل ناراحت بود. بعد از اینکه کاوه خوابش برده بود. کلید را از جیب شلوار او برداشته و از اتاق خواب بیرون آمده بود. بعد از این که یک دل سیر گریه کرده بود. سرش را با جمع کردن وسایلش گرم کرده بود. بالاخره با هزار زحمت دکمه هایش را بست. با خودش فکر کرد تازه داشت به آن خانه عادت می کرد. به زندگی در بالای شهر، به آپارتمان، به شومینه و کولر گازی. به افکارش لبخند تلخی زد. به خودش دلداری داد که آن زندگی بدون حضور مرد متعهد زندگی نمی شد. کاوه از حمام بیرون آمد. در حالی که موهایش را خشک می کرد نگاهی به سحر انداخت و گفت:

یک کم زود حاضر شدی."

سحر جوابی نداد. فقط جلوی آینه دستی به مانتویش کشید تا مرتب شود. کاوه کمی نزدیک تر آمد. سحر ناخودآگاه از او بیشتر فاصله گرفت. کاوه که عکس العمل سحر و دور شدنش را دید، گفت:

من بابت رفتارهای دیشبم شرمنده ام... اصلاً حالم خوش نبود. نمی فهمیدم چی می گم.
من ..."

سحر حرفش را قطع کرد و جواب داد:

مهم نیست. تو تمام تلاشت رو کردی تا از خودت یک خاطره ی خوب بسازی. هر چی باشه شب آخری بود که با هم بودیم باید خاطره انگیز می شد! هرچند فقط یک کم خشونت داشتی... که اونم مهم نیست."

بعد از گفتن این حرف روسری و چادرش را از روی میز آرایش برداشت تا از اتاق بیرون برود. صدای کاوه متوقفش کرد:

یک لحظه صبر کن."

سحر ایستاد. اما همان طور پشتش به او بود. کاوه جلوتر رفت و رو به روی او ایستاد و گفت:

می خواستم یک چیزی بگم..."

سحر به او نگاه کرد و منتظر بقیه ی حرف هایش شد. کاوه ادامه داد:

من...دیشب خواب مامانم رو دیدم..."

به صورت سحر نگاه کرد وقتی هیچ واکنش خاصی در چهره ی او ندید ادامه داد:

از وقتی مامانم فوت کرده من تا حالا خوابش رو ندیده بودم...اون...اون از من راضی نبود...می دونم به خاطر اتفاق هایی که داره میفته. به خاطر طلاق مون."

سحر لبخند سردی زد و گفت:

مهم نیست. تو دیشب مست بودی، پس خوابت تعبیر نداره."

- جدی گفتم."

"منم جدی گفتم."

"اون توی خواب ناراحت بود. من باهاش حرف میزدم ولی اون پشتش رو می کرد. اون از طلاق ما ناراحته."

"خب الان می گی چه کار کنم؟!"

"بیا امروز نریم محضر...چند روز بگذره . شاید توی این چند روز اتفاقی بیفته...نمی دونم مثلاً یک چیزی که توی انتخابمون تأثیری داشته باشه."

سحر با تعجب گفت:

چی؟! محضر نریم؟ مثلاً توی این چند روز چه اتفاقی می خواد بیفته؟ "

"نمی دونم ...دارم می گم یک کم صبر کنیم. شاید انتخابمون درست نبوده. شاید تصمیم خوبی نیست."

سحر پوزخندی زد و گفت:

این حرف ها رو نزن خواهشاً...احساس می کنم داره به شعورم بر می خوره...اونی که مشتاق این زندگی نبوده و نیست تویی نه من. اونی که دوست نداره حتی یک لحظه زندگی مشترکش رو ادامه بدم من نیستم...تویی. مامان جنابعالی این چند وقت کجا تشریف داشتن؟ موقعی که منو می زدی! موقعی که بهم توهین می کردی! حالا یه هو شب قبل از طلاق مون اومده به خواب تو؟! "

"من دروغ نمی گم. برای همین برای خودمم عجیب بوده...چرا توی این مدت توی خوابم نیومده؟ دقیقاً همین دیشب اومده!"

"- چون تو دیشب مست بودی! به غیر از اون... آدم ها وقتی به یک چیزی فکر میکنند خوابش رو می بینن. شاید تو دیروز به همچین چیزایی فکر کردی."

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

مثلاً به این که اگه منو طلاق بدی مامانت ناراحت می شه!"

"- حالا اگه چند روز صبر کنیم چی می شه؟"

"- هیچی... و دقیقاً چون هیچی نمی شه نمی خوام صبر کنم. نمی خوام بیشتر از این توی این خونه بمونم... تو به خاطر حرف مامانت اومدی سراغ من... الانم به خاطر حضور اون توی خوابت می خوامی من از طلاق صرف نظر کنم. یک کم برای من ارزش قائل باش. یک کم منو آدم حساب کن. مثل یک آدم احمق با من برخورد نکن. تو خودت کلی ذوق و شوق داشتی وقتی کارهای دادگاه انقدر زود پیش می رفت... حالا توی چشمای من نگاه می کنی می گی عقبش بندازیم؟! نه کاهه من دیگه نیستم... من دیگه به حرف های تو گوش نمی دم. به راضی و ناراضی بودن مامانت هم اهمیت نمی دم."

بعد از کنار او رد شد و در اتاق خواب را باز کرد. آرام گفت:

کاش به خاطر خودم وقت محضر رو عقب می نداختی... کاش می گفتم داری یک حسی به من پیدا می کنی و اون باعث شده توی تصمیمت دست و پات شل بشه... نه یک خواب توی حالت مستی..."

و از اتاق بیرون رفت. قبل از این که از خانه خارج شود حلقه اش را از دستش درآورد و روی میز آشپزخانه گذاشت. حیف بود. حلقه اش را دوست داشت. اما به خود یادآوری کرد "زندگی بدون مرد متعهد..."

وقتی از پله های محضر بالا رفتند کیمیا و امیر ارسلان خان هم آن جا بودند. کیمیا با دیدن آن ها از روی صندلی بلند شد و به طرف سحر آمد و گفت:

سلام سحر جان. قربونت بشم. آخه یه هو چی شد که شما دو تا بدون این که به کسی بگین دارین همچین کاری می کنین؟ آخه چرا عزیزم؟"

صدای کاوه بود که کیمیا را مجبور به سکوت کرد:

کیمیا! مگه بهت نگفتن اگه قراره بیای باید ساکت باشی؟"

کیمیا گفت:

من اگه قرار بود ساکت بمونم که نمیومدم. باید بدونم چی شده که همچین تصمیمی گرفته."

بعد رو کرد به سحر و ادامه داد:

ما دیروز فهمیدیم وگرنه زودتر میومدیم. با هزار بدبختی آدرس این جا رو ازش گرفتم. مگه بین شما چه اتفاقی افتاده؟"

سحر لبخند سردی زد و گفت:

هیچی عزیزم. خودت رو ناراحت نکن. من تصمیمم رو گرفتم. نگرانی شما هم تصمیم منو عوض نمی کنه."

"- آخه..."

سحر گفت:

هرچی زودتر یک عروس بدقدم از طبقه ی متوسط ، از خانواده جدا بشه بهتره . مگه نه؟"

صورتش را به طرف پدرشوهرش که روی صندلی نشسته بود برگرداند و گفت:

مگه نه جناب خسروی؟"

پدر شوهرش پوزخندی زد و گفت:

بله...اما به قیمت گزاف."

کیمیا که از حرف پدرش جا خورده بود لبش را به دندان گرفت و گفت:

خدا مرگم بده . بابا این چه حرفیه؟!"

سحر چشمانش را به صورت پدرشوهرش دوخت و گفت:

قیمت گزافی نیست. قیمت تبدیل شدن یک دختر بیوه به یک زن مطلقه است. مگه نه کاوه؟"

کاوه که این جمله برایش آشنا بود. کلافه گفت:

بس کن سحر. ما حرفهامون رو زدیم. بعد از خوندن خطبه مهریه تو تمام و کمال بهت می دم. پس دیگه حرفی نیست."

- " اینو به جناب خسروی بگو."

امیرارسلان خان از روی صندلی بلند شد و گفت:

از اول هم برای پول هاش نقشه داشتی که زنش شدی. مگه نه؟"

سحر تعجب کرد. احساس کرد بدنش شروع کرد به لرزیدن. احساس سرما در دستانش بیشتر و بیشتر می شد. با صدای گرفته گفت:

چی؟! "

"- واضح بود. این نمایش عروس بدقدم هم بهانه ای بود برای طلاق و مهریه گرفتن. درسته؟"

سحر گفت:

آره راست می گین . من بعد از مرگ مرضیه خانم راه افتادم جلوی همه گفتم من بد قدمم . شومم. آره حق باشماست."

کیمیا گفت:

به خدا سحر جون بعد از اون اتفاق، من و احمد هنوز سر اون موضوع با هم دعوا می کنیم. برای این که اون شب اون حرف ها رو زد."

امیر ارسلان خان گفت:

تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی کیمیا. این دختر خودش این حرف رو توی دهن همه انداخته... سرمایه ی کاوه ارزشش رو داشت که مطلقه بشه."

سحر جوشش اشک ایش را احساس می کرد. در این مدت تنها تهمتی که به او نزده بودند همین بود. این را هم که دیگر پدر شوهرش زحمت گفتنش را کشیده بود. اشک هایش را پس زد. نباید ضعفش را به نمایش می گذاشت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

اگه با فکر کردن به این چیزها خوشحال می شین . اشکالی نداره . به خوشحالی تون ادامه بدین."

"- نه . اتفاقاً باعث ناراحتیه."

سحر لبخندی زد و گفت:

پس مهم نیست."

کاوه که از جدال لفظی سحر و پدرش کلافه بود به طرف منشی محضر رفت و پرسید چقدر طول می کشد تا کارشان انجام شود. معلوم شد کمی باید منتظر بمانند. سحر به راه پله رفت. موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی آقاجان را گرفت. آقاجان جواب داد:

بله؟"

"- الو. سلام آقاجون..."

سحر صدایش می لرزید . می دانست لرزش صدایش به گوش آقاجون هم می رسد. می دانست با شنیدن این لرزش آقاجان را نگران می کند. اما نمی توانست جلوی این لرزش لعنتی را بگیرد. صدای آقاجان را شنید که گفت:

سلام دخترم . چی شده؟"

و این سؤال یعنی او نگران شده. سحر دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

آقاجون. من توی محضرم. می تونین بیاین؟"

"- محضر؟ معلومه که میام. آدرسش رو بگو."

سحر آدرس را داد و تماس قطع شد. آقا جان نپرسید " چرا امروز؟ مگه قرار نبود فردا برین؟ چرا بی خبر؟" هیچ چیز نپرسید. فقط گفت " آدرس را بگو." این یعنی کوهی پشت سرش است. یعنی این کوه نگران است و خودش را زود می رساند و چقدر این کوه برای سحر دوست داشتنی بود.

کم تر از بیست دقیقه ی دیگر آقا جان رسید. سحر وقتی چشمش به آقا جان افتاد. از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت. به یک قدمی او که رسید احساس کرد لرزش لب هایش را نمی تواند مهار کند. نمی توانست سلام کند. برای همین فقط سرش را تکان داد. آقا جان پشت دستش را روی گونه ی سرد سحر گذاشت و آرام گفت:

آروم باش دختر. الان وقت گریه کردن نیست. وقت محکم ایستادنه."

سحر آب دهانش را فرو داد و سرش را تکان داد. این یعنی "باشه"

کاوه از روی صندلی بلند شد. سرش را پایین انداخت و آرام سلام کرد. آقا جان جوابش را داد. دوست داشت از او بپرسد چرا با بخت دختر کوچکش بازی کرده اما چیزی نگفت. امیر ارسلان خان هم به حاجی محتشمی سلام کرد و آقا جان جواب او را هم داد. کیمیا چادر نازکش را کمی جلو کشید و گفت:

سلام حاج آقا. تو رو خدا شما یک چیزی بگین. شما بزرگتری کنین. من نمی دونم چرا شما تا حالا حرفی به این دو تا جوون نزدین! تو رو خدا پادرمیونی کنین."

آقا جان نگاه معناداری به کاوه انداخت و گفت:

مثل این که کار از کار گذشته. اگه من تا حالا حرفی نزدم به خاطر سهل انگاریم نبوده. به خاطر اعتماد به تصمیم دخترم بوده."

کاوه احساس کرد بدنش می لرزد. دوست داشت از آن جا بیرون برود و یک سیگار بکشد تا شاید کمی از اضطرابش کم شود. نمی دانست حاجی محتشمی از کی از این موضوع خبر داشته. نمی دانست چرا با این که با خبر بوده کاری نکرده. چرا به مغازه اش نیامده و توی دهانش نزده. با خودش فکر کرد چه طور جرئت کرده با زندگی دختر حاجی محتشمی بازی کند؟ با خودش فکر کرد آیا سحر تمام کارهای او را به پدرش گفته یا نه؟ که اگر گفته چه طور پدرزنش گذاشته که او زنده بماند؟!

امضاء کردن ها ، شهادت کردن ها و خطبه خواندن ها خیلی زودتر از آن چیزی که سحر فکر می کرد تمام شد. از این که روزی این مرد را دوست داشته نه تنها پشیمان بود بلکه از آقا جانش خجالت هم می کشید. برای آخرین بار به صورت کاوه نگاه کرد. کسی که با یک خطبه به او محرم و با یک خطبه نامحرم شده بود . نگاه کاوه شاید کمی پشیمان بود. سحر فکر کرد شاید خودش دوست دارد نگاه کاوه را اینطور تعبیر کند.

سحر در کنار آقا جان در ماشین نشسته بود . در تمام طول مسیر محضر تا خانه هیچ کدام حرفی نزدند. سحر با خودش فکر کرد چقدر این خصلت آقا جان را دوست دارد. این که بی موقع حرف نمی زند. وقتی آقا جان ماشین را جلوی خانه متوقف کرد، سحر آهی کشید و گفت:

از همین الان هم می تونم صدای پیچ همسایه ها رو بشنوم."

آقا جان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

حتی اگر همه فریاد هم بزنن برای من مهم نیست."

- " مثل این که من تا وقتی زنده ام باید برای شما دردسر درست کنم."

"این حرف های تو بیشتر از حرف و حدیث مردم منو اذیت می کنه. اگر طلاق بد بود که خدا حلالش نمی کرد. شاید جزء بدترین حلال ها باشه. اما گاهی واقعاً لازمه... حالا طلاق تو هم لازم بوده؟"

سحر بغض کرد. سرش را پایین انداخت و جواب داد:

آره آقا جون... لازم بود."

"پس حلاله."

سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

امروز قرار بود وسایلم رو بیارم. شما زحمتش رو میکشین؟"

"آره حتماً."

"چند تا کارگر هم بگیرین که خودتون دست به چیزی نزنید."

"باشه."

"اگه صلاح دونستین قبلش به کاوه خبر بدین... خودش خونه باشه بهتره. آخه بعضی از وسایل مال اونه."

"باشه."

سحر دستش را در کیفش برد و موبایلش را بیرون کشید و گفت:

اینم بذارین توی خونه. نمی خوام دیگه چیزی از اون توی زندگی من باشه."

"- اینو وقتی خریده که شوهرت بوده. اشکالی نداره نگهش داری."

"- می دونم اما دیگه نه گوشیش رو می خوام . نه سیم کارتش رو . یک سیم کارت دیگه می گیرم. شماره ی منو اونو نداشته باشن بهتره."

آقا جان گوشی را از دست سحر گرفت و گفت:

باشه. می ذارمش اونجا . بهتره بری خونه. خانم جونت حتماً تا الان کلی گریه کرده. تو رو ببینه بهتره."

"- باشه. خداحافظ."

و از ماشین پیاده شد. خانم جان خیلی خودش را حفظ کرده بود تا با دیدن سحر گریه نکند . اما به محض باز کردن در و دیدن چهره ی ناراحت دخترش نتوانست خودش را کنترل کند. سحر به آغوش مادرش پناه برد و همان جا در حیات شروع کرد به گریه کردن. خانم جان هم پشت سر هم تکرار می کرد:

گریه کن مادر...گریه کن آرام شی."

بعد از نیم ساعت گریه کردن و خوردن یک لیوان گل گاو زبان سحر به این نتیجه رسید که هر کس گفته با گریه کردن آدم سبک می شود، دروغ گفته . چون او نه تنها آرام نشده بود بلکه سر درد هم شده بود.

از روی مبل بلند شد . چادر و کیفش را برداشت و رو به خانم جان گفت:

من می رم بالا."

"- خب صبر کن یک چیزی برات بیارم بخوری...بعد برو."

"میل ندارم."

"می دونم صبحونه هم نخوردی."

"آره... اتفاقاً صبحونه هم نخوردم... اما گرسنه نیستم."

"رنگت شده مثل گچ."

"فعلاً می خوام تنها باشم."

"با غصه خوردن مشکلی حل نمی شه."

"من غصه نمی خورم... از طلاقم هم راضی ام. به تصمیمم هم ایمان دارم."

خانم جان با کنایه گفت:

آره قیافت داره داد می زنه که چقدر خوشحالی!"

"من نگفتم خوشحالم خانم جان. گفتم راضی ام. من اونو دوست نداشتم... اونم... منو..."

سحر دوست نداشت باز هم به این موضوع اشاره کند که کاوه دوستش نداشته. آرام گفت:

من می رم بالا."

و به اتاق سابقش پناه برد. چادر و کیفش را روی زمین گذاشت. مانتو و روسری اش را درآورد و همان جا کنار بقیه ی وسایلش گذاشت. در آینه به خودش و تی شرت نارنجی

اش که عکس باب اسفنجی داشت نگاه کرد و لبخندی زد. روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد تا رسیدن وسایلش باید صبر کند تا لباس مناسب تری بپوشد.

چشمانش را بست. با خودش فکر کرد الان کاوه چه کار می کند؟ الان از این اتفاق راضیست؟ الان خوشحال است؟

از این شانه به شانه ی دیگر چرخید و فکر کرد بعد از این که آن خانه از وسایل خودش خالی شد، وسایل چه زنی دوباره در آن جا چیده می شود؟ آیا اصلاً قرار است زنی برای زندگی به آن جا بیاید؟ آیا کاوه دوباره ازدواج خواهد کرد یا به همان عیاشی کردنش راضیست؟

دستش را روی صورتش گذاشت. دلش نمی خواست با فکر کردن به کاوه لحظاتهش را خراب کند. دوست نداشت دوباره با فکر کردن به او اوقات خودش را تلخ کند. زیر لب گفت:

به جهنم که الان داره چه غلطی می کنه."

ملافه ای دور خودش پیچید و در کمال ناباوری احساس کرد چشمانش گرم می شود و به خواب می رود.

وقتی چشمانش را باز کرد آفتاب رو به غروب بود. این را از هوای تاریک روشن اتاقش می توانست حدس بزند. سروصدای کمی را شنید. می توانست حدس بزند از حیاط است. کمی جابه جا شد. وقتی احساس کرد دیگر خوابش نمی برد روی تخت نشست و پرده ی پنجره اش را کمی کنار زد تا ببیند در حیاط چه خبر است. کارگرها را می دید که وسایلی که روزی جهیزیه اش بود را از کامیون خالی کرده و به زیر زمین منتقل می کنند. دوباره دراز کشید. احساس کرد دلش ضعف می رود. از روی تخت بلند شد و مانتو و روسری اش را پوشید. از اتاق بیرون رفت. یک چادر رنگی از روی جالباسی برداشت و دورش گرفت. خانم جان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

بیدار شدی مادر؟ بیا این جا غذا تو بخور. اومدم برای نهار صدات کنم دیدم خوابیدی."

"- وسایلم رو کی آوردن؟"

"- نیم ساعتی هست. راستش من گفتم همه رو بذارن توی زیر زمین بعداً خودت بری نگاه کنی هر کدوم که لازم بود رو بیاری توی اتاقت."

"- خوب کاری کردین."

بعد به طرف حیاط رفت. آقاجان بالای سر کارگرها ایستاده بود. سحر به آقاجان سلام کرد و او نیز جواش را داد. سحر گفت:

شرمنده... همه ی زحمتش افتاد گردن شما."

"- من که کاری نکردم. همه رو کارگرها آوردن."

"- وقتی رفتین کاوه خونه بود؟"

"- برات مهمه؟"

سحر سرش را پایین انداخت و گفت:

نه."

"- پس بهتره دیگه اسمش رو نیاری."

"- آره حق با شماست."

سحر که احساس کرد در حال حاضر حوصله ندارد وسایل مورد نیازش را جدا کند، به این نتیجه رسید که ایستادنش در حیاط بی فایده است. پس به خانه برگشت تا غذا بخورد. احساس می کرد بدنش از گرسنگی می لرزد.

ساعت ده شب بود. آقا جان جلوی تلویزیون بود و وانمود می کرد حواسش پیش اخبار است. خانم جان هم قرآن کوچکش را برداشته بود و قرآن می خواند. سحر کمی آشپزخانه را مرتب کرد. بعد روی مبل نشست. وقتی دید آن ها در حال انجام دادن کارهای همیشگی خود هستند از روی مبل بلند شد. گوشی تلفن را برداشت و گفت: "من میرم بالا یک زنگ به صبا بزنم."

هر دوی آن ها سرشان را تکان دادند. سحر هم از پله ها بالا رفت. روی تخت نشست و شماره ی صبا را گرفت بعد از دو بوق صبا جواب داد:

الو. سلام."

سحر لبخندی زد و گفت:

سلام. خوبی؟"

"- تویی سحر؟ حالت خوبه؟ شرمنده نتونستم زودتر زنگ بزنم."

"- خواهش می کنم."

"- چه خبرا؟"

"- هیچی."

"- اومدی خونه ی آقا جون؟"

سحر نفسی کشید و گفت:

آره خب. جای دیگه ای نداشتم."

"- فردا می رین محضر؟"

"- خسته نباشی... امروز صبح رفتم."

صبا با تعجب گفت:

چی؟! تو که گفتی دو روز دیگه! من فکر کردم فردا می ری."

"- نخیر خانم . امروز رفتم. عجب حال مارو می پرسی."

"- الهی بمیرم... به خدا امروز یک کم درگیر شدم. برای همین اصلاً به خونه ی خانم جون زنگ نزدم."

"- چرا درگیر؟"

"- نمی دونم والا. حسین یک کم ناخوشه."

"- خدا بد نده."

"- خدا بد نمیده. بنده ی خدا باید وقتی توی خیابون راه میره جلوی پاشو نگاه کنه . تا پاش توی گودال نره و پیچ نخوره."

"- وای جدی می گی؟"

"- بله. آقا معلوم نیست حواسش کجا بوده. چاله رو ندیده. پاش پیچ خورده. از صبح بیمارستان بودیم. همین نیم ساعت پیش رسیدیم خونه."

"- الان چه طورن؟"

"- اون که خوبه. من باید به آقا سرویس بدم. یک سره می گه اینو می خوام. اونو می خوام. از پای گچ گرفته ش هم سوءاستفاده می کنه."

سحر خندید و گفت:

حالا مهم نیست. انشالله زود خوب میشن."

"- حسین رو ولش کن... تو چه طوری؟ چه کار می کنی؟"

"- هیچی... از صبح اومدم این جا. سرشب هم وسایلم رو آوردن. دیگه باید بشم آینه ی دق این پیرمرد و پیرزن... دوساعته سرشون رو بند کردن به اخبارو این جور چیزا... می خوان وانمود کنن اتفاق خاصی نیفتاده. نمی دونم شاید می خوان به روم نیارن بختم چقدر سیاهه."

"- این حرفا چیه می زنی؟! اونا هم نگرانت هستن. هم نمی خوان ناراحتی تو رو ببینن. اونا فقط با بی تفاوتی شون می خوان بهت بفهمونن هنوز دخترشونی. هنوز پشتت هستن."

"- می دونم."

"- حسین هم از وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. می گه اصلاً فکر نمی کردم کاوه همچین آدمی باشه."

صدای صبا که در آن سوی خط با کس دیگری حرف می زد به گوش رسید:

خودم دارم باهات حرف می زنم... تو بشین نمی خواد بلند شی... صبر کن گوشی رو
بیارم... خوب بشین دارم میام دیگه."

سحر خندید و گفت:

با کی حرف می زنی؟"

"با حسین . پيله کرده می خواد باهات حرف بزنه. صبرکن گوشي رو بهش برسونم
وگرنه فکر کنم تا این جا چهار دست و پا میاد."

سحر خندید و منتظر شد گوشي به شوهر خواهرش برسد. صدای حسین آقا را شنید
که گفت:

سلام سحر جان."

"سلام حسین آقا . خدا بد نده."

"بد نبینی. چه طوری خوبی؟"

"الحمد لله. خوبم."

"موضوع طلاق رو از صبا شنیدم... خیلی ناراحت شدم... واقعاً تصورش رو هم نمی
کردم."

سحر لبخندش را از یاد برد و گفت:

خودمم فکرش رو نمی کردم."

"خب دختر خوب چرا زودتر به بقیه نگفتی؟ چرا انقدر یه هو گفتی و همه رو غافلگیر کردی؟"

"نمی تونستم... دلم نمی خواست فکر کردن به غصه خوردن بقیه باعث بشه من تصمیم رو عوض کنم... اما قبلش به آقا جون گفتم. دلم می خواست اون بدونه... که اگه یک درصد بگه این کارو نکن، منم ادامه ندم."

"حالا دیگه هرچی بوده تموم شده. تو هم نمی خواد بیشتر از این خودت رو ناراحت کنی. اون آدم لیاقت نداشته با فرشته ای مثل تو زندگی کنه. حالا هم وسایلت رو جمع و جور کن. برات بلیط میگیرم پاشو بیا این جا. یک کم حال و هوات عوض بشه. هم این که برامون اساسی تعریف کنی چی شده."

"دست شما درد نکنه. نیازی نیست."

"چرا هست. من می گم باید از اون محیط فاصله بگیری... به غیر از اون تو می دونی چند وقته خونه ی ما نیومدی؟"

"خیلی ممنون. انشالله سر فرصت شما هم حال تون بهتر بشه بعد..."

"حال من خوبه. اتفاقاً این جوری بهتره. منم بیشتر توی خونه ام سه تایی می شینیم غیبت می کنیم."

سحر خندید و گفت:

باشه. خوشحال می شم."

پانزده ماه بعد ...

اواسط شهریور بود . سحر از اینکه تابستان در حال تمام شدم بود خوشحال بود. تابستان برای او پر بود از خاطرات تلخ. به همراه خانم جان در حال قدم زدن در پارک بود. پیشنهاد خانم جان بود که قبل از فرا رسیدن پاییز و سرد شدن هوا به پارک بیایند و کمی قدم بزنند. او به خوبی می دانست برای روحیه ی اوست که خانم جان چنین پیشنهادی داده. در این یک سال و اندی که از طلاقش می گذشت خانواده اش تمام تلاششان را می کردند تا او خوشحال باشد. از موافقتشان به سفر یک نفره اش به شیراز تا ادامه دادن تحصیلش . او حوصله ی پارک را نداشت. حوصله ی قدم زدن هم نداشت. اما فقط می خواست خانم جان را خوشحال کند و او را مطمئن کند که حالش خوب است. تمام تلاشش را می کرد که گذشته را فراموش کند. حتی درس خواندن در رشته ی عکاسی ، چیزی که می دانست از بچه گی علاقه داشته هم نمی توانست به فراموش کردن گذشته کمکش کند.

صدای خانم جان را شنید که گفت:

باشه؟

و او شرمنده از این که حرف های خانم جان را نشنیده جواب داد:

متوجه نشدم...چی باشه؟

- گفتم من می رم دستشویی. تو هم همین جا روی این نیمکت بشین.

سحر لبخندی زد و گفت:

باشه دقیقاً همین جا میشینم تا گم نشم.

-لوس.

خانم جان این را گفت و با سرعت دور شد. سحر روی نیمکت نشست و به رفت و آمد افرادی که پیاده روی می کردند نگاه می کرد. با خودش فکر کرد بیشتر شبیه سالن مد است تا پارک! به فکرش لبخند زد.

حضور پسر جوانی را در کنارش روی نیمکت احساس کرد. به او نگاه کرد. دوست داشت بگوید " جای دیگری برای نشستن پیدا نکردی؟" اما سکوت کرد و دوباره به ورزشکاران نگاه کرد. پسر جوان نگاهی به سحر انداخت و گفت:

سلام."

سحر تعجب کرد با خودش فکر کرد " چقدر پررو است!"

پسر که با سکوت سحر مواجه شد دوباره گفت:

سلام عرض کردم خانم محتشمی."

سحر که این بار واقعاً تعجب کرده بود به طرف او برگشت و گفت:

سلام. من شما رو به جا نمیارم."

"- ولی من شما رو خوب می شناسم."

سحر سکوت کرده بود . پسر ادامه داد:

امیر یوسفی هستم."

"- شرمنده اما بازم به جا نیاوردم."

"- حق دارین . چون این آشنایی یک طرفه است."

سحر نگاهی به پشت سرش انداخت. با خودش فکر کرد "چرا خانم جان نمی آید؟" رو به پسر جوان گفت:

همکلاسی هستیم؟"

"-نخیر."

"- خیلی ببخشید من باید برم."

"- تا مادرتون نیان که شما نمی تونین برین و تا وقتی حرف های من با شما تموم نشه ایشون هم نیان."

سحر متعجب به او نگاه کرد. او ادامه داد:

من با مادرتون هماهنگ کردم که او مدم روی این نیمکت نشستم. شما هم لطف کنین به حرف های من گوش بدین."

سحر که انگار بیشتر از خانم جان عصبانی بود تا امیر یوسفی ، با پرخاش گفت:

چه دلیلی داره من این جا روی نیمکت بشینم و به حرف های شما گوش بدم؟ برای من خوبیت نداره آقای محترم."

"- خواهش می کنم. خانواده ی شما در جریان هستن."

سحر با خودش فکر کرد حدس زدن این که او چه کاری دارد زیاد سخت نیست. اما خانواده اش به خوبی می دانستند او قصد ازدواج ندارد . پس چرا چنین برنامه ای را تنظیم کرده بودند؟ سکوتش باعث شد پسر لبخند امیدوارانه ای بزند و ادامه دهد:

خب...همون طور که گفتم امیر یوسفی هستم."

سحر نگاه مضطربی به اطراف انداخت و گفت:

خب؟"

"- مسلماً می دونین برای چه کاری مزاحم شما شدم."

"- نخیر اگه می شه توضیح بدین."

"- بنده قصد خواستگاری..."

سحر حرفش را قطع کرد و گفت:

خواستگاری کردن رسم و رسوم داره. نه روی نیمکت وسط پارک...در ضمن بنده اصلاً قصد ازدواج ندارم. من نمی دونم چرا خانواده م با این که این موضوع رو می دونستن به شما چیزی نگفتن."

"- خانم محتشمی لطفاً اجازه بدین."

سحر سکوت کرد و او ادامه داد:

من می دونم خواستگاری رسم و رسوم داره. خانواده ی شما هم به من گفته بودن که قصد ازدواج ندارین. چاره ای جز این نبود تا سر راه شما سبز بشم. چون می دونستم در غیر این صورت به حرفهام گوش نمی دین. من تا الان نزدیک یک ماهه هر روز می رفتم در حجره ی حاج آقا و با ایشان صحبت می کردم تا بتونم راضی شون کنم. تازه دیشب به من اجازه دادن پیام خواستگاری. همون دیشب هم مادر من با مادر شما هماهنگ کردن تا امروز بیایم پارک. تا من بتونم با شما حرف بزنم."

سحر تمام ذهنش درگیر کلمه ی " یک ماه . هر روز" بود. به او نگاه کرد و گفت:

دلیل اصرار تون چی بوده؟"

"- من به انتخابم شک ندارم."

"- شما چقدر منو می شناسین؟"

"- فکر می کنم تا حدی که لازمه یک مرد در مورد همسر آینده اش بدونه."

"- شما در مورد گذشته ی من چی می دونین؟"

امیر کمی مکث کرد و گفت:

همه چیز رو ."

"- کی من رو به شما معرفی کرده؟ کی همه چیز رو در مورد من به شما گفته؟"

"- هیچ کس... راستش من شمارو دورادور می شناسم. من ...من دوست رضا خدا بیامرز بودم."

سحر خنده ی عصبی کرد و گفت:

خیلی مسخره است...دارین دروغ می گین."

"- نه ابداً."

سحر با لرزش محسوسی در صدایش گفت:

پس حتماً کاوه رو هم می شناسین؟"

امیر سرش را پایین انداخت و گفت:

بله."

سحر از روی نیمکت بلند شد و گفت:

شرمنده ... اما دلم نمی خواد بقیه شو بشنوم."

امیر هم سریع بلند شد و گفت:

چرا چون دوست رضام؟ چون کاوه رو می شناسم؟"

سحر بی هدف راه افتاد و از نیمکت دور شد. امیر پشت سرش راه افتاد و گفت:

خواهش می کنم خانم محتشمی."

سحر در حالی که از سرعت قدم هایش کم نکرده بود گفت:

وای خدای من چقدر مسخره!"

ایستاد. نگاهی به امیر انداخت و گفت:

زنجیره ی دوستای رضا تا کی قراره بیان خواستگاری من؟ من تا کی باید تاوان ناراحت کردن و قهر کردن رضا رو پس بدم؟"

- متوجه نمی شم."

" مطمئناً بعد از شما هم یکی دیگه از دوستاتون میاد سراغم! "

سحر دوباره راه افتاد و امیر دوباره به دنبالش. امیر گفت:

خواهش می کنم . حداقل فرصت بدین توضیح بدم."

" چرا اومدین سراغ من؟ چی باعث شده فکر کنین من زن خوبی برای زندگی مشترک هستم؟ با این همه حرفی که هنوز پشت سرم می زنن. اول فوت رضا. بعد مادر کاوه . چرا خانواده تون شما رو منصرف نکردن؟ چه دلیلی داشته یک ماه هرروز برین حجره ی آقاجون من تا راضی بشه؟ آها فهمیدم..."

سحر ایستاد و ادامه داد:

حتماً شما یا مثل کاوه یک آدم عوضی هستین و دلایلتون برای ازدواج دلایل پوچ و مسخره ایه...یا مثل رضا آدم مؤمنی هستین و اومدین سراغ یک آدم از همه جا رونده شده. حالا هم برای رضای خدا و ثوابش می خواین با من ازدواج کنین."

امیر آرام گفت:

به من هم فرصت بدین حرف بزنم. هیچ کدوم از اینا دلایل من برای انتخاب شما نیست."

اشاره ای به نیمکتی که تازه به آن رسیده بودند کرد و گفت:

می شه بشینین؟ ایستاده تمرکز ندارم."

سحر با بیشترین فاصله از امیر نشست و امیر هم آن سوی نیمکت آرام گرفت و گفت:

من با رضا و کاوه دوره ی دبیرستان هم کلاسی بودم. دوستای خوبی بودیم و این دوستی تا بعد از دبیرستان هم ادامه داشت. یک روز رضا گفت قصد ازدواج داره و شما رو از دور به من نشون داد. من با خودم رفتم توی فکر. و ازاین که رضا همچین دختری رو زیر نظر گرفته به حالش غبطه خوردم. من شما رو نمی شناختم آخه هم محله ایه رضا بودین. اما بعد از این که رضا شما رو به من نشون داد من بیشتر شما رو توی راه مدرسه تون می دیدم و بیشتر شیفته ی رفتارهای شما شدم. اول باخودم گفتم کاش من به جای رضا به شما پیشنهاد ازدواج می دادم. اما با خودم فکر کردم من که شرایط لازم برای تشکیل خانواده ندارم پس همون بهتر که یکی مثل رضا بیاد سراغ شما.

بعدش هم که اون اتفاق برای رضا افتاد. و اگر نمیفتاد میتونم قسم بخورم شما با اون خوشبخت ترین زن روی زمین می شدین. اون هم خوشبخت ترین مرد. بعد از مدتی هم که کاوه پا پیش گذاشت. یک روز اومد پیش من و گفت رفته خواستگاری نامزد رضا. با خودم فکر کردم چرا این فکر زودتر به ذهن خودم نرسید؟ چرا شما رو فراموش کردم؟ آخه می دونین من اون موقع هم کار می کردم هم درس می خوندم. اصلاً وقت فکر کردن به تشکیل خانواده رو نداشتم. اما مخالف صد در صد ازدواج کاوه با شما بودم. چون من کاوه رو می شناختم. اون از دوره ی دبیرستان راهش رو از ما جدا کرده بود و جور دیگه ای زندگی می کرد. نمی تونستم بذارم اون با شما ازدواج کنه. اما وقتی بهش گفتم چی شده که همچین تصمیمی گرفته ، گفت قصد داره اشتباهاتش رو ترک کنه. منم باور کردم. فکر کردم راست می گه. توی دورانی که با کاوه زندگی می کردین دورادور در جریان مشکلاتتون بودم. البته خیلی کم. از بعد از جدایی تون هم می تونم بگم دیگه با کاوه در ارتباط نیستم. اینا رو گفتم که بدونین چه جوری از گذشته ی شما خبر دارم. و قصدم کار خیر و این چیزا نیست. قصدم شروع زندگی مشترک با کسیه که چند ساله ذهنم درگیرشه. شما همه ی ایده آل های منو دارین. با خودم گفتم چرا باز دست روی دست بذارم تا باز از تأخیر خودم پشیمون بشم."

سحر در تمام مدتی که امیر حرف می زد سکوت کرده بود. امیر گفت:

حالا اجازه هست بیشتر در مورد خودم بگم؟"

سحرفقط سرش را تکان داد. شاید ذهنش هنوز درگیر توضیحات او بود. امیر لبخندی زد و ادامه داد:

من بیست و هشت سالمه. پدرم سالهاست فوت کرده. من با مادرم زندگی می کنم. یک خواهر هم دارم که تازگی عروسی کرده. یک خونه ی دو طبقه داریم که با مادرم اونجاییم. یک طبقه ی اونو هم دادیم اجاره. من فعلاً توی قسمت حراست یک کارخونه کار می کنم... به زبون ساده تر اونجا نگهبانی می دم. یک هفته روز کارم و یک هفته شب کار. البته موقته. چون تازه مدرکم رو گرفتم دنبال یک کار بهترم. من همه ی چیزهایی که گفتم رو در مورد شما می دونم اما باز هم اگه چیزی هست که فکر می کنین من باید بدونم خوشحال میشم بگین."

امیر سکوت کرد و سحر فکر کرد نوبت اوست حرف بزند. سرش را بالا آورد و گفت:

آره یک چیزی هست..."

امیر انگار تمام وجودش گوش شده بود برای شنیدن. سحر ادامه داد:

من قصد ازدواج ندارم."

امیر نفس عمیقی کشید و پرسید:

دلیلش چیه؟"

"- اتفاق خوبی برام نبوده."

"- شاید باید دیدگاهتون رو عوض کنین."

"حوصله ی این کارو ندارم. چون هر بار دیدگاه بدی نداشتم اما اتفاقات بدی برام افتاد."

"قرار نیست تاریخ تکرار بشه."

"چه تضمینی هست؟ چه تضمینی می تونین بدین که اون اتفاقات تکرار نشه؟!"

امیر به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت:

من در مورد مرگ و زندگی خودم نمی تونم تضمینی بدم. نمی تونم قول بدم تا چه زمانی می تونم در کنارتون باشم... اما در مورد تلاشم برای خوشبختی همسرم می تونم قول بدم. می تونم ضمانت کنم تمام تلاشم رو می کنم تا باعث آزارو اذیتتون نشم."

سحر بلند شد و گفت:

ببینید آقای یوسفی... من اصلاً قصد ازدواج ندارم... دوست ندارم یک اشتباه رو دوباره تکرار کنم."

امیر هم بلند شد و گفت:

ازدواج اشتباه نیست."

"شما نظرتون اینه... چون مثل من دو بار باعث ناراحتی و غصه خوردن خانواده تون نشدین. اگر سرگذشت منو داشتین دیگه طرف جنس مخالف نمی رفتین."

"همه ی آدم ها مثل هم نیستن."

سحر نفسش رو با کلافگی فوت کرد. انگار این بحث خسته اش کرده بود. هر چیزی که می گفت او یک جوابی برایش داشت. گفت:

خودتون رو خسته نکنید."

"چرا؟... چون دوست رضا و کاوه بودم؟ آره؟ فکر می کنید با ازدواج با من پای کاوه توی زندگی تون باز می شه؟"

"نه اصلاً."

"من یک ماه با حاج آقا صحبت کردم تا راضی شون کنم... از فردا هم کمر همت می بندم تا رضایت شما رو بگیرم."

"دلیل این همه سماجت چیه؟"

"گفتم که من به انتخابم ایمان دارم."

"پس به انتخاب منم احترام بذارین."

"شاید در مورد خودم نتونم نظرتون رو عوض کنم اما شاید بتونم نظرتون رو در مورد زندگی مشترک تغییر بدم."

"من باید برم."

"پس به امید دیدار... خیلی زود."

سحر چشمانش را با کلافگی بست و باز کرد. از حاضر جوابی او خسته شده بود.
گفت:

خداحافظ."

به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد . می دانست خانم جان حتماً باید در همان حوالی جایی نشسته باشد.

از وقتی که از پارک برگشته بودند سحر حرفی نزده بود و به اتاقش پناه برده بود. خانم جان هم اصلاً حرفی در این مورد نزده بود. شاید جرئت نداشت چیزی بگوید.

صدای ضرب انگشتانی به در اتاقش باعث شد از کنار پنجره ی اتاق حرکت کند و آرام بپرسد:

بله؟

در اتاقش باز شد و آقا جان وارد شد. سحر لبخندی زد و گفت:

جونم آقا جون؟ کارم داشتین؟

آقا جان گفت:

شام بیست دقیقه ی دیگه حاضره.

سحر لبخند زنان گفت:

برای گفتن همین اومدین؟

آقا جان روی تخت نشست و گفت:

درس هات چه طور پیش می ره؟

- خوبه. "

"راستش اومدم در مورد اتفاقی که امروز عصر توی پارک برات افتاده حرف بزنیم."

سحر صندلی میز تحریر را عقب کشید و نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

خودتون می دونین از دستتون ناراحتم. پس بهتره فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده."

"چرا؟"

"چرا چی آقا جون؟... بذارین یک چیزی رو همین الان براتون روشن کنم... من می دونم به خاطر طلاق من ناراحتین. می دونم به خاطر اتفاقات ناراحت کننده ی زندگی من پا به پام ناراحت شدین. من شرایط زندگی شما رو درک می کنم. مدت کوتاهی از عروسی دخترتون گذشته بود و شما اصلاً فکرش رو هم نمی کردین که بگه می خوام از شوهرم جدا بشم... می دونم جلوی درو همسایه و فامیل سرافکنده تون کردم. می دونم حضورم یک بار اضافه روی شونه های شماست. به خداوندی خدا اگه بگین برو می رم. ولی تو رو خدا نگین ازدواج کنم. نگین دوباره اون اشتباه رو تکرار کنم. باشه؟ باشه آقا جون؟"

آقا جان دستی به ته ریشش کشید و جواب داد:

هر چی می خواستی بگی گفتی؟"

سحر سرش را تکان داد و این یعنی "بله" آقا جان ادامه داد:

یک روز اومدی حجره ی من گفتی اگه بهم اعتماد دارین بذارین از شوهرم جدا بشم. بذارین طلاق بگیرم و نپرسین چرا. نگفتی؟... گفتم آره اعتماد دارم. گفتم دخترم بزرگ شده و باید یاد بگیره برای اداره ی زندگیش تصمیم بگیره و

پای تصمیماتش باشه. جدا شدین... بدون این که یک کلمه از اون پسره بپرسم چرا مثل دستمال کاغذی دخترم رو پرت کردی از خونه ت بیرون. چون تو گفتی حرفی

نزنم. چون بهت اعتماد کردم. چون برات ارزش قائل بودم. اگه نخوای ازدواج کنی تا هر وقتی من زنده ام روی چشمم جا داری. روی حرف و نظرت حرف نمی زنم. اما به شرط اینکه از روی عقلت بگی... از روی شعورت بگی... نه از روی احساسات. نه از روی قضاوت اشتباهت. نه به خاطر حرف های خاله زنی... که بدقدمی، شومی، نحسی. من به تو که فقط بیست و سه سال بود اعتماد کردم و گفتم باشه هر چی تو بگی. اما تو به من که شصت و چند سال سنمه اعتماد نداری. به فکرم. به تصمیمم. به حرفم. حتی نمی پرسى این پسره کیه؟ از کجا اومده؟ اصلاً چرا بهش اجازه دادم بیاد باهات حرف بزنه؟ چه جورى راضى شدم بیاد توى پارک جلوى راهت سبز بشه؟ من می گم ازدواج خوبه. سنته. عقله. نه الان. هر وقت تو بگی... هر وقت تو بخوای... سه سال دیگه، ده سال دیگه. هر وقت آمادگی داشتی ازدواج کن... اما ازدواج کن. تنها نمون. من و مادرت خیلی زنده بمونیم ده سال دیگه بالای سرت هستیم... تو بگو بیست سال دیگه. بیست سال دیگه از توی آروم و خوشگل چی می مونه؟ یک زن تنهای پیرو غرغرو که دیگه حتی راننده ی تاکسى و مغازه دار هم جواب سلامش رو نمی ده چه برسه به این که خواستگار داشته باشه. من می دونم به تحقیقم اعتماد نداری. بهت حق می دم چون شاید موقع کاوه باید بیشتر تحقیق می کردم. اما من به این پسره اعتماد دارم. خانواده ی کوچیک و آرومی داره که سرشون توی لاک خودشونه. با تمام جوونیش برای خواهرش جهیزیه درست کرد و عروسش کرده. نه این که یک مدت هر روز میومده در حجره بهش اعتماد دارم... برای این که هر دفعه که اومد توی چشمش پر از التماس بود. پر از خواهش. پر از خواستن."

آقا جان از روی تخت بلند شد و ادامه داد:

انقدر زود پاچه ی پسر مردم رو نگیر... فکر کن. نگو تصمیم رو گرفتم... فکر کن. الان هم فکر کنم بیست دقیقه شد بیا پایین شامت رو بخور."

سحر سرش را پایین انداخت و جواب داد:

شما برین. منم میام."

چند روزی گذشت. سحر کم تر از خانه بیرون می رفت تا دیگر برخوردی با خواستگار جدیدش نداشته باشد. اما خودش خوب می دانست فرار کردن فایده ای ندارد. چند وقت دیگر کلاس هایش شروع می شد و او بالاخره باید سنگرش را ترک می کرد.

صبح سه شنبه بود. هوا رو به خنکی می رفت و کم کم بوی پاییز به مشام می رسید. طبق معمول سه شنبه ها خانم جان به جلسه ی قرآن محله رفته بود و سحر در خانه تنها بود. برای خودش چای ریخت و به ایوان رفت. هنوز ننشسته بود که صدای تلفن را شنید. با کلافگی نفسش را فوت کرد و دوباره به خانه برگشت. گوشی را برداشت و جواب داد:

بله بفرمایید؟"

"سلام."

صدای مرد جوانی به گوش رسید. سحر بعد از کمی مکث جواب داد:

سلام."

"- نشناختین؟!"

"- نخیر به جا نیاوردم."

صدای مرد خندان شد و گفت:

امیر یوسفی هستم."

سحر دستش را روی پیشانی اش فشرد و جواب داد:

شماره ی خونه ی ما رو از کی گرفتین؟"

"- اختیار دارین خانم محتشمی. شما بنده رودست کم گرفتین. مادر بنده و مادر جنابعالی مدتی تلفنی با هم در تماس ان. اگر خبرندارین باید به اطلاع تون برسونم الان کلی با هم رفیق شدن."

سحر سکوت کرده بود و سکوتش این فرصت را به امیرداد تا بگوید:

راستش زنگ زدم بدونم به حرف های من فکرکردین؟"

"- نه به طور جدی."

"- دست شما درد نکنه یعنی شما مارو شوخی گرفتین دیگه."

سحر از حرف او خنده اش گرفت اما به لبخندی اکتفا کرد. امیر ادامه داد:

دارین ناز میارین؟ دوست دارین من چند بار ازتون خواستگاری کنم و شما همش بگین نه؟ اگر این طور باشه من اصلاً مشکلی با این قضیه ندارم."

سحر نفس عمیقی کشید و گفت:

بحث سر ناز آوردن نیست. این کارها از زنی که هم بیوه شده و هم مطلقه دیگه بعیده!"

سحر دوست داشت موقعیتش را دوباره برای امیردادآوری کند و با این کار او را از این همه اصرارش منصرف کند. امیر هم که کاملاً منظور او را فهمیده بود لبخندی زد و جواب داد:

خیر خانم محتشمی . نفرمایید! خانم ها تا آخر عمرشون موجودات نازنازی هستن. راستش فکر می کنم اگر برای مادر منم خواستگار بیاد ناز میاره. چه برسه به شما!"

سحر لبخند سردی زد و گفت:

من اگر قصد ازدواج داشته باشم کی بهتر از شما که چشمش رو روی تمام گذشته ی من بسته و آقاچونم تأییدش کرده ..مشکل از شما نیست... مشکل از منه که دیگه نمی خوام تن به این کار بدم."

"- دارین کم لطفی می کنید... همه ی مردهامثل هم نیستن. اگر... اگر با هم ازدواج کنیم از گل کم تر نمی گم بهتون. من گذشته ی تلخ شما رو درک می کنم و تمام تلاشم رو می کنم که جبراناش کنم."

"- من این توقع رو از شما ندارم."

"- منم نگفتم شما توقع دارین... من خودم دوست دارم این کار رو بکنم."

"- بیاین واقع بین باشیم آقای یوسفی. این حرف ها رو الان می زنین. اگر... اگر با هم ازدواج کنیم دو روز دیگه که پیام توی خونه ی شما... خود شما که دارین این همه وعده می دین برای خوشبخت کردن من ... مطلقه بودنم رو به رخم می کشین. این که یک زمانی زن یک مرد دیگه بودم روی زندگی تون... روی آرامش تون سنگینی می کنه. حرف های مردم... فامیل و آشنا کلافه تون می کنه. این که چرا با یک زنه مطلقه ازدواج کردین؟ این که مجرد بودین و حتماً گزینه های بهتر از من داشتین... من آینده نگرم... من دارم آینده رو می بینم ... شما همین الان رو. من نمی تونم گذشته م رو فراموش کنم."

"- من اصلاً نگفتم گذشته تون رو فراموش کنین... من فقط نمی خوام شما بهش فکر کنین... دلم نمی خواد فکر کردن به اتفاقات گذشته رو تصمیم گیری تون تأثیری داشته باشه. در ضمن من تصمیمم رو گرفتم و حرف و نظر بقیه برام مهم نیست."

سحر لبخندی زد و گفت:

این طرز فکرتون در زندگی مشترک هم قراره ادامه پیدا کنه؟"

امیر که جا خورده بود جواب داد:

نه نه اصلاً. شما هم چه جوری آدم رو گیر میندازین ها."

"- من حرف هام رو زدم و هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم."

تا هر وقت که بگین صبر می کنم."

"- بهتره دست از این سماجت بردارین ... واقعاً دارم احساس می کنم برای رضای خدا می خواین با من ازدواج کنین."

"- کاملاً اشتباه می کنین. من هم شرایط خاص خودم رو دارم. شرایطی که دوست دارم وقتی ازدواج کردیم بگم... چون توی انتخاب شما و نظرتون تأثیری نداره. اما دوست دارم انقدر با من لجبازی نکنین. من انقدر صبر می کنم تا تصمیمتون از روی احساساتتون نباشه."

"- بهم فرصت بدین. وقت بدین تا آرامش پیدا کنم. من شاید بتونم جلوی خانوادم ادای آدم های شاد رو در بیارم اما به نظر درست نیست این تظاهر جلوی همسرم هم باشه. خواهش می کنم یک مدت بهم زنگ بزنین. جلوی راهم سبز نشید. اگر نظرم عوض شد با خبرتون می کنم و اگر نتونستم پیشنهادتون رو قبول کنم... باز هم خبرتون می کنم."

"- باشه... من قول می دم صبور باشم. فعلاً خداحافظ."

"- خداحافظ."

سحر گوشی را گذاشت و چایش که سرد شده بود را درسینک ظرف شویی خالی کرد. احساس کرد زیادی او را امیدوار کرده. او دوست نداشت دوباره وارد یک زندگی مشترک شود و مردی که با خوش رویی جلو آمده اما بعد به احساسات پاکش پشت پا بزند. دوست نداشت سرش را روی سینه ی مردی بگذارد و برای یک عمر احساس آرامش کند اما غافل از آن که او حواسش جای زن دیگری بوده. دوست نداشت به بازی گرفته شود. نه خودش، نه شخصیتش و نه شعورش. فکر کرد آیا امیر یوسفی واقعاً همان مرد عاشقی است که می گوید؟

سحر در حال درست کردن پیاز داغ بود. خانم جان صبح که بیدار شده بود هوس آش کرده و خیلی زود دست به کار شده بود. تلفن به صدا درآمد. سحر از آشپزخانه بیرون رفت و گوشی را برداشت:

بله؟

"- بله و بلا. هنوز یاد نگرفتی گوشی رو که برمی داری بگی سلام؟"

صبا بود. صدای خنده اش در گوشی پیچید. سحر لبخند زنان جواب داد:

علیک سلام خانم پر مدعا."

"- سلام. خوبی؟ چه خبر؟ خانم جون خوبه؟ آقا جون خوبه؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟"

سحر خندید و گفت:

ماشالله. یک نفس بگیر خفه نشی... بله همه خوبن. شما خوبین؟ آتیش پاره ها خوبن؟"

"- آره خوبن. از عمر ما کم می کنن."

"- دستشون درد نکنه خوب کاری می کنن."

"- برو بابا دیوونه... خودت چه کار میکنی؟"

"- در حال حاضر داشتم پیاز داغ درست میکردم."

صبا کمی جدی شد و گفت:

کلاً چه کار می کنی؟"

سحر هم به تبعیت از او جدی تر جواب داد:

زندگی."

"- خدا کنه. اگه زندگی کنی که خوبه."

"- داری طعنه می زنی؟"

"- نه چرا طعنه؟ تا کی قراره به این وضع ادامه بدی؟"

"- کدوم وضع؟"

"- همین زندگی که برای خودت درست کردی دیگه..."

"- زندگی من خیلی هم خوبه. دارم درس میخونم. کلاسام شروع شده. گاهی وقتا

صبح می رم دانشگاه، تا شب کلاس دارم... خوبه دیگه."

"- یعنی کافیه؟"

"- مگه من جای تو رو تنگ کردم خانم طلبکار؟"

"- نخیر اتفاقاً برای من که بهتره . به یک شماره که زنگ می زنی با همه تون حرف می زنی."

"- خب پس همه چی حله."

"- نه سحر حل نیست. به خودت بیا. تا کی قراره دست روی دست بذاری ؟ چرا پسر مردم رو مسخره ی خودت کردی؟ تا کی قراره منتظر جواب تو باشه؟"

"- نمی دونم."

"- نمی دونم که نشد حرف...اون طفلی الان دوماهه به حرفت احترام گذاشته و بهت زنگ نزده...تو هم باید بهش احترام بذاری و زودتر جوابش رو بدی. اگر خودش هم راضی به صبر کردن باشه. خانوادش خسته می شن. بهش می گن این دختره نازش زیاده برو دنبال یکی دیگه."

"- من هنوز هم با زندگی مشترک مشکل دارم...دوست ندارم دوباره وارد یک زندگی جدید بشم و دوباره اون مشکلات"

صبا حرفش را قطع کرد و گفت:

کی گفته قراره اون مشکلات تکرار بشه ؟ کی گفته این پسره مثل کاوه است؟"

"- تو از کجا می دونی که نیست؟"

"- من خودم برایش هزارو یک خط و نشون کشیدم که اگه اذیتت کنه با من طرفه."

سحر با تعجب گفت:

مگه تو اونو دیدی؟! "

" نه ... تلفنی باهاش حرف زدم. "

"- واقعاً؟! "

"- آره خب... این بار هیچ کدوم از ما نباید دست روی دست بذاره و خوشبختی تو به بازی گرفته بشه. این بار باید همه مون پشتت باشیم و طرف مقابلت هم بدونه ما پشتت هستیم. "

سحر لبخندی زد. از این که همه نگران آینده اش بودند خوشحال بود. صبا گفت:

بهش بگم برای خواستگاری هماهنگ کنه؟ "

"- یعنی خودمون زنگ بزنییم بگیم بیاین خواستگاری؟! مسخره است! "

"- تو گوشی رو بده به خانم جون خودت هم بروپی کارت. "

"- چرا به من نگفتی تلفنی باهاش حرف زدی؟ "

"- چون به تو ربطی نداشت! "

"- لوس. "

"- سحر ... پسره خیلی قشنگ حرف میزنه... خودش هم خوشگله؟ "

"برو بابا دیوونه... من گوشه رو می دم به خانم جون. خدا حافظ."

سحر کمر بندش را به تبعیت از حرف مهماندار بست. آب دهانش را به سختی فرو داد. اولین باری بود که سوار هواپیما می شد. صدای امیر راشنید که گفت:

می ترسی؟

"یک ذره."

"آره جون خودت یک ذره! رنگت شده مثل گچ."

مهماندار ظرف شکلات را جلوی امیر گرفت و امیر برای خودش و سحر شکلات برداشت. مهماندار که رفت امیر با لبخند به شکلات ها نگاه کرد و گفت:

قرمز یا زرد؟

سحر کلافه گفت:

چی قرمز یا زرد؟

"شکلات دیگه."

"فرقی نمی کنه."

"پس زرده مال تو... من قرمز دوست دارم."

و شکلات را به طرف او گرفت. سحر شکلات را گرفت و گفت:

حالا چه اصراری بود بریم مشهد؟"

"- نذر مامانم بود."

"- حالا چرا با هواپیما؟"

"- شاید چون زودتر برسیم."

"- نمی شد صبر کنیم هوا گرم تر بشه... حتماً باید یک هفته بعد از عقدمون بریم؟"

"- دیگه برای پشیمونی دیره... ما الان توی هواپیما نشستیم."

"- پشیمون نیستم."

"- آره معلومه."

امیر این را گفت و خندید. سحر گفت:

حالا این سفر نذر چی بوده؟"

"- اینکه من اگه داماد شدم با خانمم برم مشهد. قبل از این که یک ماه بشه."

سحر خندید و گفت:

مثل این که خیلی روی دست بنده خدا مونده بودی!"

"- خیلی پر رویی!"

"آره دیگه. وگرنه دلیل نداشته به نذر و نیاز متوسل بشه. حالا چرا خود مامانت نیومدن؟"

"خیلی بهش گفتم. اما خودش چند وقت پیش مشهد بوده."

هوایما خیلی آهسته به حرکت درآمد. سحر چشمانش را بست. با این که هنوز روی زمین بودند اما باز هم می ترسید. امیر با خنده نگاهش کرد و گفت:

همه فهمیدن می ترسی!"

امیر دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

آروم باش."

سحر چشمانش را باز کرد و به دست امیر نگاه کرد. در یک هفته ای که از محرم شدنشان می گذشت این اولین برخورد فیزیکی بود. تمام احساسات و نیازهایی که بعد از طلاق سرکوبشان می کرد به یک باره در حال جوشش بود.

دستش را از زیر دست او بیرون کشید و گفت:

من آرومم."

امیر دوباره دست سحر که این بار لرزان بود را در دست گرفت و گفت:

دیگه دستت رو از دستم بیرون نکش. بهم بر میخوره. من می دونم تو آرومی ... شاید دنبال بهانه ام تا دل خودم رو آروم کنم."

سحر سرش را پایین انداخت. انقدر غرق خجالتش بود که متوجه نشده بود هوایما به پرواز در آمده. امیر که سکوت سحر را دید ادامه داد:

من هرگز اشتباهات کاوه رو تکرار نمی کنم. اون لیاقت داشتن تو رو نداشت. شبی که بهم زنگ زد و گفت زنش رو تا حدی زده که وسط خونه بی هوش افتاده، تا خود صبح گریه کردم. به خودم لعنت فرستادم که چرا جلوی ازدواجتون رو نگرفتم. شاید کار خوبی نکردم اما بعد از اون شب هر شب بعد از نماز دعا میکردم از اون جدا بشی تا به آرامش برسی."

سحر که با تعجب به او نگاه می کرد گفت:

من بعد از اون شب تصمیم گرفتم طلاق بگیرم."

"- من دوستت دارم و قول می دم خوشبخت کنم."

سحر سرش را پایین انداخت. این ابراز احساسات را دوست داشت. او تا به حال انقدر عاشقانه مورد توجه مردی قرار نگرفته بود. دوست داشت امیر تمام طول مسیر را از دست داشتن او حرف بزند. حتی اگر حرف هایش راست نباشد. اما حتی شنیدن دروغینش را هم دوست داشت. با خودش فکر کرد کاوه حتی همین دلخوشی را هم از او دریغ کرده بود. لبخندی زد. دست داغش هنوز زیر دست امیر بود. آرام گفت:

من نمی دونم چی بگم."

"- فقط بگو سعی می کنی دوستم داشته باشی."

سحر سر خوردن اشک هایش را احساس کرد و گفت:

آره... سعی می کنم... هرچند الان هم فکر میکنم..."

امیر مشتاقانه خودش را به جلو خم کرد و گفت:

فکر می کنی که چی؟! "

سحر با دست دیگرش صورتش را از اشک پاک کرد و جواب داد: "

هیچی. "

"- یک چیزی می خواستی بگی. "

"- نه...هیچی نمی خواستم بگم. "

امیر لبخندی زد و گفت: "

خیلی زود اعتراف میکنی... مطمئن باش. "

"- به چی؟ "

"- به دوست داشتن من. "

سحر سرش رو پایین انداخت و گفت: "

هیچ وقت تنهام نذار. "

امیر به سحر چشم دوخت و گفت: "

هیچ وقت. "

"شاید محبت مصیبت باشد "

مصیبت محبت "

کسی چه می داند؟! "

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید